

لب لباب مثنوی

از بهترین آثار عارف کامل و محقق واصل

مولانا ملا حسین کاشفی

که از اصل نسخه خطی متعلق بکتابخانه

جناب آقای حاج سید نصرالله تقوی رئیس دیوان کشور

و مصحح تصحیح معظم له انجام یافته

مقدمه : بقلم دانشمند محترم آقای سعید نفیسی

از نشریات بنگاه افشاری

چاپخانه شرکت مطبوعات

بقلم دانشمند محترم آقای سعید نفیسی

روزی پدری که از بلخ می‌گرخت در راه بدیدار پیری شست‌ساله در شادباخ نیشابور رفت. کودکی خرد سال درین سفر با پدر همراه بود. فریدالدین محمدبن ابراهیم عطار نیشابوری پر شست‌ساله روی از جهان در کشیده، چون بهاء‌الدین محمد بلخی را در سرای خویش دید و نظر بر آن کودک خرد، جلال‌الدین محمد، افکند گفت: «زود باشد که این پسر آتش در سوختگان عالم زند» زد و شد چنانکه دیدیم و شنیدیم. اکنون نزدیک هفتصد و چهل سال از آن آتش افروختن‌ها میگذرد. خداداند که چسان میلیونها مردم را آن آتش در گرفته است. شیخ‌زاده بلخی از گوشه خانقاه قونیه جهان گرفت. وه که چه آسانست و چه دشوارست جهان گرفتن! برای آن کسی که یزدان این نیروی سحر انگیز را درو نهاده بسیار آسانست و آن دیگری را که این مایه در رگ و پی راه نیافته چنان دشوارست که اگر عمرها بزید باز بدان تواند رسید!

کتابیست درشش دفتر شامل ۲۵۶۳۲ بیت که هفتصد و چهل‌سالست از کنار دربای روم گرفته تا کنار رود گنگ بر همه اندبشها حکمرانی میکند. نسخها از آن برداشته‌اند، شرحها بر آن نوشته‌اند، چاپها از آن کرده‌اند، ترجمها از آن کرده‌اند، خلاصها از آن پرداخته‌اند. یکی میخواند و بر اوراق آن می‌گردد، یکی زمزمه میکند و بر اشعار آن دست می‌افشاند

-ب-

و پای می‌کوبد، یکی در نماز و طاعت آن را باراز و نیاز خود جفت میکند، یکی از آن حکمت می‌آموزد، دیگری عرفان، سومی لغت و صرف و نحو، چهارمی سخن گوئی و فصاحت، پنجمی دین، ششمی داستان آن را ازبر میکند، یکی باشعار آن مثل میزند، دیگری سخن آنرا گواه خود می‌آورد، یکبر می‌بخنداند، دیگر بر او می‌گریاند. خدا داند که این کتاب چه شورها در جهان افکنده و چه شورها را فرو نشانده است.

جلال‌الدین محمد مولوی و کتاب مثنوی او داستان سیار طولانی دارد و در یکی چند صحیفه نمیتوان این مبحث بدین درازی را برگزارد، يك زبان خواهد بپهنای فلك، چنانکه هنوز با آن همه که در هفتصد سال نوشته‌اند و گفته‌اند گفتنی و نوشتنی بسیارست.

این کتاب در بایست به‌ناور که ازین کران بدان کران آن سالها راهست. چه بسا مردم که در میان موجهای مردم او بار آن غرق شده‌اند و هرگز بساحل نرسیده‌اند! برای کسانی که مجال و همت این دریانوردی جان اوبار ندارند یگانه راه فرو نشانیدن تشنگی ازین آب‌زال آنست که بخلاصه‌ای ازین کتاب در دست بیازند و بیک دو کف آب تشنگی جان فرسای خود را شفائی بخشند. خلاصه‌های بسیار با سلیقه‌های گوناگون و در زمانهای مختلف از مثنوی پرداخته‌اند، اما تردیدی نیست که بهترین خلاصه « لب لباب معنوی » است که دانشمند نامی سده نهم ایران کمال‌الدین حسین بن علی بیهقی هروی و اعظ کاشفی پرداخته است.

کمال‌الدین حسین بن علی بیهقی هروی و اعظ کاشفی که در عرف ادبیات ایران بملاً حسین کاشفی معروفست از بزرگان دانشمندان و نویسندگان و سرایندگان نیمه دوم سده نهم ایران بود. در شهر سبزوار در ناحیه بیهقی

ولادت یافت و خاندان او همه از مردم بیهق بودند و وی نخست در سبزوار می زیست و بوعظ و تذکیر می پرداخت و چون بانگی خوش و گیرنده و بیانی فریبنده و حافظه سرشار و دانش فراوان داشت در فن خویش همانند نداشت و مجالس ذکر و موعظت او خواهان بسیار داشت و مردم برو اقبالی عظیم میکردند. پس از چندی از سبزوار آهنگ سفر کرد و بنیشابور و از آنجا بمشهد رفت و در ۸۶۰ که در مشهد بود شبی سعدالدین کاشغری عارف نامی آن زمان را که در هرات می زیست و در روز چهارشنبه ۷ جمادی الاخره ۸۶۰ در گذشت در خواب دید که او را میگفت: «زود باش و خود را بمنزل ما برسان». چون بیدار شد در جستجوی سعدالدین کاشغری برآمد و مردم شهر سعدالدین مشهدی را باور نمودند و چون نزد او رفت دید آن مردی که در خواب دیده است وی نیست و باز در طلب سعدالدین کاشغری بود که قافله ای از هری بمشهد رسید و چون جو یا شد گفتند چندی پیش در هرات جهان را بدرود گفت.

پس از آن کاشفی آهنگ هرات کرد و آنجا بر سر مزار سعدالدین کاشغری بدیدار نورالدین عبدالرحمن بن احمد جامی شاعر و صوفی معروف سده نهم رسید و خوابی را که دیده بود نقل کرد. جامی گفت: این خواب را چگونه تعبیر میکنی؟ گفت تعبیر آنست که در تربت وی مرا بخاک سپارند. جامی گفت: بهتر آنست با سعدالدین کاشغری خوبشاوندی کنی و بهمین جهت در سال ۹۰۴ کاشفی دختر خواجه اکبر معروف بخواجه کلان را که پسر سعدالدین کاشغری بود برای پسر خود فخرالدین علی گرفت. پس از آن کاشفی مدتی در هرات زیست و بر اهنمائی جامی در سلك طریقه

باشهزادگان تیموری مخصوصاً کمال الدین سلطان حسین بایقرا پادشاه نامی دانش پرور آن زمان پیوستگی یافت و امیر علیشیر نوائی امیر معروف دربار وی که در پرورش هنر و دانش از بزرگان تاریخست او را بسیار می نواخت و وی را بنوشتن کتابهای چند برانگیخته است. کاشفی چندین سال در شهر هرات زیسته و هرروز آدینه بامداد در دارالسیاده سلطانی و پس از گزاردن نماز آدینه در جامع امیر علیشیر و هرروز سه شنبه در مدرسه سلطانی و هرروز چهارشنبه در سرخاک خواجه ابوالولید احمد و غط میکرد و چندی نیز در حظیره سلطان احمد میرزا مجلس و غط داشته است. چنان مینماید که در پایان زندگی خویش سفری هم به هندوستان کرده باشد و سرانجام در سال ۹۱۰ در هرات در گذشته است.

کاشفی دانشمند بسیار پرکاری بوده و اکنون سی و هفت کتاب از ر بدستست که در فنون مختلف اخلاق و تاریخ و تفسیر و حدیث و سلوک و تصوف و نجوم و ریاضیات و فقه، بزبان تازی و پارسی نوشته و در همه ابن دانشها دست داشته است و در نظم و نثر زبان فارسی زبردست بوده و در شعر فارسی کاشفی متخلص می کرده است و بسیاری از اشعار خویش را در مؤلفات خویش آورده است. مؤلفات معروف او بدینقرارست: (۱) جواهر التفسیر لتحفة الابر بزبان فارسی که برای امیر علیشیر نوشته و مجلد نخست آنرا تاسوره آل عمران در ۸۹۰ بیان رسانده و در ۸۹۲ آغاز بتالیف مجلد دوم کرده ولی بیان نرسانده است. (۲) جامع الستین در تفسیر سوره یوسف بتازی که درشت فصل نوشته و آنرا بهمین جهت جامع الستین نام گذاشته. (۳) مختصر الجواهر تفسیر مختصری بفارسی که ظاهراً خلاصه ای از کتاب جواهر التفسیر اوست. (۴) مواهب علیه تفسیر فارسی معروف بتفسیر حسینی که آنرا نیز برای

امیر علیشیر نوائی در غرهٔ محرم ۸۹۷ آغاز کرده و در ۲ شوال ۸۹۹
 بیابان رسانده است. ۵) روضه الشهداء که یکی از معروفترین کتابهای
 فارسی در غزهٔ کربلاست و این کتاب مدهت‌های مدید در میان ایرانیان شیعه
 بسیار متداول بوده و تازمان صفویه در روزهای سوگواری محرم و صفر آنرا
 بالای منبر میخوانده‌اند و اصطلاح «روضه» و «روضه‌خوانی» از نام همین
 کتاب آمده است و آنرا در سال ۹۰۸ بنام میرزا مرشد الدین عبدالله نوهٔ
 دختری سلطان حسین بایقرا بیابان رسانده است. ۶) شرح مثنوی که آنرا
 نیز ظاهر ادرشهر هرات بیابان رسانده است. ۷) لباب معنوی فی انتخاب مثنوی
 خلاصه‌ای که از مثنویست و بخواش رفقای طریقت خود فراهم کرده است.
 ۸) لب اباب معنوی یعنی کتاب حاضر که پس از تألیف لباب معنوی
 براهنمائی مسیب نامی از نزرکان دربار هرات خلاصهٔ کوچکتی از آن
 پرداخته و در روز شنبهٔ آخر ماه صیام ۸۷۵ بیابان رسانده است. ۹)
 اخلاق‌المحسنین معروف باخلاق محسنی که پیروی از اخلاق ناصری خواه
 نصیرالدین طوسی و اخلاق جلالی علامهٔ دوانی بنام سلطان ابو محسن
 میرزا پسر سلطان حسین در سال ۹۰۰ بیابان رسانده است و یکی از معروفترین
 کتابهای اخلاق بزبان فارسیست. ۱۰) مخزن الانشاء که کتابیست در
 اصول نامه نویسی و انشاء که از منشآت خود پرداخته است و برای سلطان
 حسین و امیر علیشیر نوشته. ۱۱) کتاب دیگری در انشاء که بجدول
 نوشته و در جمادی الاخرهٔ ۹۰۷ بیابان رسانیده است. ۱۲) انوار
 سهیلی تهذیب کلیله و دمنه که بنام شیخ احمد سهیلی نوشته است. ۱۳)
 اسرار قاسمی که در سحر و طلسمات در ۹۰۷ تألیف کرده و بسرنس فخرالدین
 علی آنرا خلاصه کرده است. ۱۴) لوائح القمر که در احکام نجومی ماه

بنام شمس الدین محمد در ۸۷۸ تمام کرده است. ۱۵) میامن المشتري در احکام نجومی ستاره مشتری. ۱۶) سواطع المريخ در احکام نجومی ستاره مریخ. ۱۷) لواوع الشمس در احکام نجومی خورشید. ۱۸) مناهج الزهره در احکام نجومی ستاره زهره. ۱۹) نصاب عطار در احکام نجومی ستاره عطار. ۲۰) مواهب الزحل در احکام نجومی ستاره زحل که در ۹۱۰ پایان رسانده است. ۲۱) مرصد الانسی فی استخراج اسماء الحسنی. ۲۲) رساله العلویه که برای شیخ عبدالله نقشبندی نوشته. ۲۳) تحفة العلیه. ۲۴) رساله در علم اعداد. ۲۵) بدایع الافکار فی صنایع الانعار در بیان اقسام صناعت شعری و بدیع. ۲۶) رساله در اوراد و ادعیه. ۲۷) رساله حاتمیه در حکایات راجع بحاتم طائی که بنام سلطان حسین بانقرا در ۸۹۱ تألیف کرده. ۲۸) تحفة الصلوة که در رمضان ۸۸۹ پایان رسانده. ۲۹) رساله العلیه فی احادیث النبویه شامل چهل حدیث. ۳۰) اختیارات نجوم. ۳۱) فیض النوال فی بیان الزوال. ۳۲) منایح المنوز در کیمیا جمعه رسائل حکما در بیست رساله. ۳۳) میامن الاکتساب فی قواعد الاحساب. ۳۴) آینه سکندری در حساب. ۳۵) صحیفه شاهي. ۳۶) مرآت الصفا فی صفات المصطفی. ۳۷) فتوت نامه سلطانی که کتاب معروفیست در آئین فتوت.

کاسفی را سری بوده است بنام فخرالدین علی معروف بصفی که از پیروان نقشبندی بوده و چنانکه گذشت دختر خواجه اکبر معروف بخواجه کلان بسر سعدالدین کاشغری را در سال ۹۰۴ مدرس برای او گرفته است و دختر دیگر زن جامی بوده است فخرالدین علی نیز مانند پدر در شهر هرات می زیسته و در ۹۳۷ در زمان محاصره ازبیلان و

عبداللہ خان ہنکام ورود تہا طہماسب وانتصاب سام میرزا درسال ۹۳۷ یک سال در زندان بود و سپس بنزد سلطان محمد پادشاہ غرستان شد و درسال ۹۳۹ در برون شہر ہرات وفات یافت و پیکر اورا بشہر آوردند و در آنجا بخاک سپردند و وی را مؤلفاتی چندست از آن :-

۱) رشحات عین الحیوۃ کہ کتاب بسیار معروفست در احوال مشایخ بمسندینہ و آنرا در ۹۰۹ در زمان زندگی پدر نوشته است . ۲) لطایف الطوائف در قصص و حکایات کہ در دربار سلطان محمد پادشاہ غرستان در ۹۳۹ تألیف کردہ است . ۳) حرزالامان من قتن الزمان در خواص و منافع حروف و اسرار قرآن کہ در ۱۲ باب تألیف کردہ است . چنانکہ بیش از بن ہم اشارہ رفت کتاب اسرار قاسمی یدرس را نیز خلاصہ کردہ است .

.....

کتاب لبالب معنوی کہ اینک بدست خوانندگان می رسد از جملہ کتابہای گران بہا و سودمند زبان فارسیست و در مدت چہار صد و ہشتاد و اندسال کہ از تاریخ تألیف آن گذشتہ همچنان در نسخہہای خطی چاپ شدہ مانده بود و می بایست صاحب ہمتی در چاپ کردن آن بکوشد ، اینک بنگاہ افشاری کہ پشت کاری شگرف در چاپ کردن کتاب در اندک مدت نشان دادہ و راستی ماہی نیست کہ چند کتاب بدست خوانندگان این کالا بدهد ابن کتاب گران بہای عز بزا نیز با این دقتی کہ در چاپ آن بکار رفته منتشر میسازد و مخصوصاً چیزی کہ برشان آن میافزاید اینست کہ از روی نسخہ معتبری متعلق بکتابخانہ جناب آقای حاج سید صر اللہ تقوی کہ ہموارہ در انجام اینگونہ خدمات فرہانگی پیشقدم بودہ اند چاپ شدہ و مسلمست کہ در دیدہ جویندگان این گونه سخنان و پویندگان این راہ ارزش خاصی خواهد داشت .

تہران - اردی بہشت ماہ ۱۳۱۹

کتاب

لب لباب نثری «مدنی»

از قرار فهرست در سه عین است

عین اول

در بیان جوامع اطوار شریعت

در هفت نهر

نهر اول - سه رشحه

ایمان	در بیان	صفحه ۲۳	رشحه اول
شهاده	در بیان	۲۰	دوم
عباده	در بیان	۲۷	سوم

نهر ثانی - شش رشحه

طهاره	در بیان	صفحه ۲۹	رشحه اول
حار	در بیان	۳۱	دوم
روزه	در بیان	۳۴	سوم
زکوة	در بیان	۳۴	چهارم
حج	در بیان	۳۵	پنجم
جهاد	در بیان	۳۷	ششم

نهر ثالث - دو رشحه

قصا و قدر	در بیان	صفحه ۴۰	رشحه اول
حر و اخبار	در بیان	۴۵	دوم

نهر رابع - دو رشحه

علیه	در بیان	صفحه ۵۰	رشحه اول
------	---------	---------	----------

-ب-

عقل	در بیان	صفحه ۶۴	رشحه دوم
نهر خامس - دو رشحه			
رجاء	در بیان	صفحه ۶۹	رشحه اول
خوف	در بیان	۷۳	» دوم
نهر سادس - سه رشحه			
عدل	در بیان	صفحه ۷۴	رشحه اول
علم	در بیان	۷۶	» دوم
مکافات	در بیان	۷۸	» سوم
نهر سابع - هشت رشحه			
وحد جهانی	در انبات	صفحه ۸۰	رشحه اول
عرض اعمال	در بیان	۸۱	» دوم
حکمتهای مرک	در بیان	۸۲	» سوم
نقای روح	در بیان	۸۶	» چهارم
حشر و اعمال	در بیان	۸۹	» پنجم
شوق مرک	در بیان	۹۲	» ششم
مرک اخاری	در بیان	۹۶	» هفتم
بهست و دوزخ	در بیان	۱۰۱	» هشتم

عین ثانی

در بیان دقایق اسرار طریقت درشش نهر
نهر اول - در آنچه سالک را در مبداء سلوک بکار آید

در چهار رشحه

سینه	در بیان	صفحه ۱۰۷	رشحه اول
بویه	در بیان	۱۱۴	» دوم
صحبت اجنس	در بیان	۱۲۱	» سوم
صلب	در بیان	۱۲۹	» چهارم

نهر ثانی - در توسل بذیل ارشاد پیر در دو رشحه		
رشحه اول	صفحه ۱۲۶	در صفت شیخی که ارشاد را شاید
دوم	۱۵۶	در مراعات ادب نسبت با مشایخ طریقت
نهر ثالث - در بیان سبیل و سلوک در چهار رشحه		
رشحه اول	صفحه ۱۷۶	در بیان سلوک
دوم	۱۸۰	در بیان منابت راهبر
سوم	۱۸۴	در بیان حزم و احتیاط
چهارم	۱۸۷	در بیان جذبہ
نهر رابع - در اقسام ریاضت در ده رشحه		
رشحه اول	صفحه ۱۹۰	در بیان ترک دنیا
دوم	» ۲۰۳	در بیان ترک هوای نفس
سوم	» ۲۱۸	در بیان خلوه و عزلت
چهارم	» ۲۲۳	در بیان صمت (سکوت)
پنجم	» ۲۲۵	در بیان سهر (بیداری)
ششم	» ۲۲۸	در بیان جوع
هفتم	» ۲۲۹	در بیان صبر
هشتم	» ۲۴۹	در بیان ترک تقلد
نهم	» ۲۵۲	در بیان ناز و دعا
دهم	» ۲۶۲	در بیان خمول
نهر خامس در آنچه در وسط سلوک بکار آید در ده رشحه		
رشحه اول	صفحه ۲۷۱	در بیان حسن خلق
دوم	» ۲۷۳	در بیان صدق و وفا
سوم	» ۲۷۸	در بیان جود
چهارم	» ۲۸۱	در بیان شکر
پنجم	» ۲۸۵	در بیان رضا و ترک حسد
ششم	» ۲۸۹	در بیان قناعت و ترک حرص
هفتم	» ۲۹۷	در بیان توکل
هشتم	» ۳۱۰	در بیان تواضع و ترک عجب
نهم	» ۳۱۹	در بیان حلم
دهم	» ۳۲۲	در بیان اخلاص

نهر سادس - در آنچه سالک را بنهائیه طریق رساند در هشت رشحه

رسحه اول	صفحه ۳۲۷	در بیان	سماع
» دوم	» ۳۳۱	در بیان	ذکر
» سوم	» ۳۳۳	در بیان	تفکر
» چهارم	» ۳۴۰	در بیان	یقین
» پنجم	» ۳۴۵	در بیان	معرفت انسان
» ششم	» ۳۵۵	در بیان	معرفت قلب
» هفتم	» ۳۶۱	در بیان	معرفت روح
» هشتم	» ۳۶۷	در بیان	تصوف و فقر

عین ثالث

در بیان انواع انوار حقیقت در سه نهر

نهر اول - در عشق شش رشحه

رسحه اول	صفحه ۲۷۳	در بیان	صفات عشق
» دوم	» ۳۷۶	در بیان	صفات عشاق
» سوم	» ۳۷۹	در بیان	فناى عاشق در غلغات عشق
» چهارم	» ۳۸۱	در بیان	عشق مجازی
» پنجم	» ۳۸۷	در بیان	تجربید عاشق
» ششم	» ۳۸۹	در بیان	اتحاد عاشق

نهر ثانی - در پنج رشحه

رسحه اول	صفحه ۲۹۳	در بیان	مشاهده
» دوم	» ۳۹۷	در بیان	قنص و بسط
» سوم	» ۳۹۹	در بیان	سکر عشق
» چهارم	» ۴۰۵	در بیان	قرب
» پنجم	» ۴۱۲	در بیان	وصل

نهر ثالث - در نهایت مراتب سلوک سه رشحه

رسحه اول	صفحه ۴۲۰	در بیان	معرفت و مراتب
» دوم	» ۴۲۸	در بیان	فنا و بقا
» سوم	» ۴۳۷	در بیان	تو حید و درجات

بسم الله الرحمن الرحيم

نام این لب لباب معنویست انتخاب از انتخاب مشنویست

بعد از تقدیم وظایف حمد و ثنای حضرت واجب الوجود عم جوده که وجود
فایض الجود لب لباب معنوی را که مرآت الحضرتین است بشرف انتخاب از مننوی
عالین غیب و عن مشرف گردانند که ولقد کرما بنی آدم و حملناهم فی البر و البحر و
تمهید قواعد ادای صلوات افضل الکیاتات و ا کمل الموجودات که بحکم لولاک کما
خلقت الافلاک مرات الذات اشارت بدوست و سجنجل الصفات عبارت از او نموده میآید
که سابقاً فرمان غیبی و ایامی لاریبی بنخبر رساله در انتخاب مشنوی معنوی بحضرت
مولوی صفوت الاولیاء المارقین اسوة الاصفیاء و المکاشفین مقنبلععات النجوم البروج
الصمدیه مفیض رموز الکنوز الاحدییه سلطان المجنوبین برهان السالکین لسان الزمان
ابوالوقت بهاء الملة و الدین جلال الحق و البقن محمد بن محمد بن الحسن البخی نم-
الرومی قدس الله بسلسال الوصال دوحه و زادنی غرف شرف القرب فوجه اتفاق افتاده
بود و نکته چند از دقایق حدایق حقایق ام الكتاب مناسب وقت و زمان از ممکن غیب
بر منصفه عیان بسبب امداد بنان جلوه یافت بواسطه آنکه جمال عرایس نفایس آن دقایق
جلیه الانوار جلیله القدار و کمال فواید و عوائد آن دقایق خفیه الاسرار بهیه الانارجز
بنظر عالی خواص در نمی آمد و تقاب خفاء از وجوه معارف آن کلمات سامیه السمات
صافیه الصفات جز بشاهده عرفای کامل الایقان و ملاحظه فضلاهی راسخ الایمان مرتفع
نمیگشت؛ نانیاً جمعی از رفقای طریق و اخلاء علی التحقیق انالهم الله بمناواله التصدیق
و امدهم بامداد الاعانه و امداد التوفیق از این فقیر حقیر کمترین کسر از قطبیر
حسین بن علی البیهقی الواعظ المدعو بالکاشفی اصلح الله حاله و نور بالمعرفه باله
التماس انتخاب دیگر از این نسخه که موسوم بود بلباب المعنوی فی انتخاب مننوی
انمودند بر وجهی که نسبت با مبتدیان طریق طریقت و سالکان مناہج حقیقت فواید
ان اعم و اشمل و عوائد ان اتم و اکمل باشد بعد الاستخاره و الاستجازه بایجاب این
ملتس اقدام رفت و ییتی چند از آن بر نسق خاص و طرز بدیع رقم تقطیر یافت

نام این لب لباب معنویست انتخاب از انتخاب مشنویست

و چون سالک را از اسقامت بر مناہج شریعت و اتصاف و تخلق بصفات
ارباب طریقت و تحقق بمقامات اصحاب حقیقت چاره نست لاجرم جهة انفجار مباح این
معانی سه عین متعین ساخت که عین اول جامع اطوار شریعت باشد و عین

مناجات اول

ذویم مغزن اسرار طریقت و عین سویم مطلع انوار حقیقت و بازای اجرای زلال
نوال هر نجینی را چند نهر مشتمل بر رشحات که مظهر و مظهرتفاصيل آنجمل باشد مقرر
گردد و در هر محل که سخن مستعدی بسطی یا مقتضی توضیحی خواهد بود فی الجمله
بطریق خیر الکلام در آن باب شروع خواهد رفت و التماس اصلاح هفوات او
از کرم غیم اهل کمال مامولست و عنذ الزلات عند کرام الناس مقبول
بزرگان خورده بر خوردان نگیرند برحمت عنذ ایشان در پذیرند
و من الله الهدایة و الارشاد و منه البدأ و الیه العاد
قبل از شروع در ایراد عیون ثلثه تقدیم نکه چند از آنچه در اوایل رسائل
بحسب عرف و عادت از مناجات الهی و نعت حضرت رسالت بناهی و صنت کتاب
و تعریف باعث آن زبان زده اقلام و آشنا شده افهام گشته انسب منماید و اولی
و الحمد لله فی الاخرة و الاولی

مناجات اول

در افاضه بهار موهبت الهی که سرکشگان ساحل عدم را قبل از سابقه خدمت و رابطه
دعوت استعناق وجود بخشید و بعد از فیض وجود قابلیت استفاضه داد و هوالمقبض الجواد
ای کمینه بخششت ملک جهان
ایکه جان خیره را رهبر کنی
میکنی جزو زمین را آسمان
آب را و خاک را بر هم زدی
لذت هستی نمودی نیست را
ما نبودیم و تقاضا مان نبود
ایدعا نا گفته از تو مستجاب
یا خفی الذات محسوس العطا
تو بهاری ما چو باغ سبز و خوش
تو چو جانی ما مثال دست و پا
تو چو عقلی ما مثال این زبان
تو مثال شادی و ما خنده ایم
روز نور و مکسب و تابم توئی
ای خدا ای فضل تو حاجت روا
من چگویم چون تو میدانی نهان
و بکه قلب تیره را انور کنی
میفرائی بر زمین از اختران
ز آب و گل نقش تن آدم زدی
عاشق خود کرده بودی نیست را
لطف تو نا گفته ما می شنود
داده دارا هر زمان صد فتح باب
آنت کالماء و نحن کالرحی
او نهان و آشکارا بخششش
قبض و بسط دست از جان شد روا
این زبان از عقل دارد صد بیان
که نتیجه شادی فرخنده ایم
شب قرار و سلوت و خوابم توئی
با تو باد هیچ کس نبود روا

لب لباب منثوی

عاشق او هم وجود و هم عدم	حضرت پر رحمتست و پر کرم
مس ^۱ و نقره بنده آن کیمیاست	کفر و ایمان عاشق آن کبریاست
دیده‌ای ده کاین کرم را بنگرم	خلق با صد دیده اعمی زین کرم
تانیوشد بحر را خاشاک و خس	بعد از این مادیده خواهیم از توبس
هر که نگذشت از سبب ز اصحاب نیست	چشم بند خلق جز اسباب نیست
فاعف عنا ثقلت اوز اننا	یا الهی سگرت ابصارنا
لطف فرمودی تو ای قیوم حی ^۱	چون خلقت الخلق کی یریح علی
که شود ز آنجمله ناقصها درست	لالان یریح علیهم جود تست
محو گردد پیش ایثار ت نهان	ای کریمی که کرم های جهان
رو بهان از عفو تو بر شیر چیر	از غفوری تو غفران چشم سیر
در کجی ما بی حدیم و درضلال	بیحدی تو در کمال و در جلال
بر کجی و بیحدی مستی لئیم	بیحدی خویش بگمار ای کریم
که تو کردی گمراهانرا باز جست	بهر ما نه بهر آن لطف نخست
نی ز رشوت بخش کرده عقل و هوش	ای بداده رایگان صد چشم و گوش
که بر این جان و بر این دانش زدیم	در عدم ما مستحقان کی بدیم
دیده از ما جمله کفران و خطا	پیش از استحقاق بخشیدی عطا
کفر باشد غفلت از احسان تو	رو نگر دانیم از فرمان تو
هر خسی را بر سر و رو مینهد	بحر کاو آبی بهر جو میدهد

۱ - معنی این حدیث قدسی بیان میکند که خلقت الخلق لیرجوا علی لالان اریح تلیم یعنی آفریدم خلقا را برای آنکه سود کنند بر من نه برای آنکه من بر ایشان سود کنم

بیت

هیچ قلبی بیش او مردود نیست زانکه قصدش از خریدن سود نیست
چون بکمال ذاتی مستغنیم از عالم و عالیان کما قال الله تعالی ان الله لغنی عن العالمین

مناجات دوم

کم نخواهد گشت دریا زین کرم
آب دریا جمله در فرمان تست
گر تو خواهی آب و آتش خوش شود
آب و آتش فعل باشد می بجوش
جرعه از فیض ما را داده ای
گر چه بشکستند جامت قوم مست
ای شهنشه مست تخصیص تواند
لذت تخصیص تو وقت خطاب
چونکه مستم کرده ای حدم مزین
چون شوم هشبار آنگاهم بزین
هر که از جام تو خورد ای ذوالمنن
از کرم دریا نگردد بیش و کم
آب و آتش ای خداوند آن تست
ور نخواهی آب هم آتش شود
مستی تو کی گذارد عقل و هوش
مست کرده سر بصحر ا داده ای
آنکه مست از تو بود قدریش هست
عفو کن از مست خود ای عفو مند
آن کند که ناید از ضد خم شراب
شرع مستانرا نه بیند حد زدن
که نخواهم گشت خود هشیار من
تا ابد رست از هوش و از حد زدن

مناجات دویم

در بیان اجابت دعای بنده برحمت و مبل دادن او را بسوی خواهش و تضرع
و آنرا بهانه عنایت ساختن و اگر نه ان حضرت خود مبل دعا دانی کرا جرأت
است دعا بودی و گره ارا ده اجابت داشتی هرگز تعلیم بدعا نفرمودی رمز ادعوی
استجب لکم موید این حالت است و فرمان قاعدو الله مخلصین مؤکد این مقال وهو
الکبیر المتعال

ای خدا زاری ز تو رحمت ز تو
این دعا هم بخشش و تعلیم تست
هم دعا از تو اجابت هم ز تو
ای عظیم از ما گناهان عظیم
ما ز از و حرص خود را سوختیم
حرمت آنکه دعا آموختی
رحمت بازاری ما کرده رو (خو)
ورنه در گلخن گلستان از چه رست
ایمنی از تو مهابت هم ز تو
تو توانی عفو کردن در حریم
این دعا را هم ز تو آموختیم
در چنین ظلمت چراغ افروختی

لب لباب مشنوی

عفو کن ای عفو در صندوق تو
عفو کن زین بندگان تن پرست
من که باشم که بگویم عفو کن
ایتوپاک از جهل و علمت پاک از آن
چون کسم کردی اگر لابه کنم
زانکه از نفسم چو بیرون برده
چون زرختم من تهی گشت اینوطن
هم دعا از من روان کردی جواب
هم تو بودی اول آورنده دعا
این طلب در ما هم از ایجادتست
بی طلبمان این طلب تو داده
این دعا تو امر کردی ز ابتدی
چون دعایمان امر کردی بیحجاب
ای بکرده یار ما را اغیار را
لذت انعامت از ما وا مگیر
ور بگیری کیست جستجو کند

سابق لطف همه مسبوق تو
عفو از دریای قهر اولیتر است
من چه آگه باشم از اسرار کن
که فراموشی کند بروی نهان
مستمع شو لابه ام را از کرم
آشفاعت هم تو خود را کرده
تر و خشک خانه نبود آن من
هم نباتش بخش و دارش مستجاب
هم تو باش آخر اجابت راروا
رستن از بیداد یارب دادتست
گنج احسان بر همه بگشاده
ورنه خاک کی را چه زهره این بدی
این دعای خویش را کن مستجاب
وی بداده خلعت گل خار را
نقل و باده و جامت از ما و امگیر
نقش با نقاش چون نیرو کند

منگر اندر فعل ما وقت نظر

اندر اکرام و عطای خود نگر

مناجات سمیم

در استدعای مدد در هنگام حیرت در آن ذات که کنه معرفتش نه بر نه است
که مشهود و مفهوم و مدرك و معلوم گردد و لایحیطون به سلماً جل عن الفكر ان یحیط
به سبحانه لاله هو عز عن التمثیل و تنزه عن التصویر لبس كبده شیبی وهو السميع البصیر

یا خفیاً قد ملئت الخافقین
 ای برون از وهم و قال و قیل من
 رحم فرما بر قصور فهمها
 قطره دانش که بخشیدی زبیش
 قطره علم است اندر جان من
 ای مبدل کرده خاک کی را بزر
 کار تو تبدیل اعیان و عطا
 سهو و نسیان را مبدل کن بعلم
 ای که خاک شوره را توان کنی
 دیده ای بخشای تا بننا شویم
 کی تناسم مر تو را الا بتو
 ای صفات آفتاب معرفت
 گاه خورشیدی گهی دریا شوی
 تونه این باشی نه آن در ذات خوبش
 از تو ای بی نقش با چندین صور
 بی نقشی اشارتست بر مرتبه احدیت که اعتبار حضرت وحدتست بشرط عدم
 اعتبارات و اسقاط اضافات و کثرت صور عبارتست از مرتبه واحدیت که
 اعتبار همان حضرتست بشرط انبات اعتبارات و اضافات و متعلق اعتبار اول نسبت
 ازلیت است و بطون ذات و ذات را بدین اعتبار احد گویند و متعلق اعتبار
 نانی نسبت احدیت است و ظهور ذات و ذات اعتبار را بدین اعتبار واحد خوانند
 و شهود این دو صفت معا مؤدی باشد بحیرت و دهشت و مجنوبیت چنانچه
 حضرت مولوی قدس سره میفرماید :

از پی ادراک تو هر جا که هست
 حیرت اندر حیرت اندر حیرت است

لب‌الباب مثنوی نعت اول

در صفت خلافت محمدی ص که مظهر اسم اعظم است و قطب‌الاقطاب
و اکابر بارگاه تحقیق متفقند که حضرت رسالت‌صلی‌الله‌علیه‌وآله‌خلفه مطلق است
و آدم و هرون و داود علیهم‌السلام اگرچه خلفا بوده‌اند اما خلعت خلافت کامله
جز بر بالای والای اوراست نیاید و اینجا لطیفه و من یطعم‌الرسول فقد اطاع‌الله
و نکته من رانی فقد رای‌الحق روی نماید و بجهت اینحال خاتم‌خانیست بنام نامی
او منقش گشت که ولکن رسول‌الله و خاتم‌التبین و شرع‌الظهر و دین‌انورش از
نسخ و تغییر مبرا و معرا بماند و اناله لعافظون

چونکه شد از پیش دیده وصل یار	نائبی باید از آلمان بادگار
چونکه گل‌بگذشت و گلشن شد خراب	بوی گلرا از که جوئیم از گلاب
چونکه شد خورشد و مارا کرد داغ	چاره نبود بر مقامش جز چرخ اغ
چون خدا اندر نیاید در عمان	نایب حقتداین پیغمبران
نی غلط گفتم که نایب یا منوب	کردو پنداری قبیح آیدنه خوب
نی دیو باشد تا توئی صورت پرست	بیتس او یک گشت کر صورت پرست
کافران دیدند احمد را بشر	چون ندیدند از وی انشق القمر
خاک‌زین در دیده حس بین خویش	دیده حس دشمن عقاست و کیش
دیده حس را خدا اعماش گفت	بت پرستش خواند و ضدماش گفت
زانکه او کف دید و دریا را ندید	زانکه حالی دید و فردا را دید
خواجه فردا و حالی پیش او	او نمی بیند ز گنجش بک تسو
شاهراه باغ جانها شرع اوست	باغ و بستانهای عالم فرع اوست
مصطفی را وعده کرد الطاف حق	گر به بری تو نمیرد ابن سبق
دو نقت را روز ، روز افرون کنم	نام تو بر زر و بر نقره زخم
منبر و محراب سازم بهر تو	در محبت قهر من شد قهر تو
چاکرانت شهر ها گیرند و جاه	دن تو باشد ز ماهی تا بماه

نعت دوم

تو مترس از نسخ دین امصطفی
تا قیامت باقیش داریم ما
در گشاد ختمها تو خاتمی
در جهان روح بخشان حاتمی
معنی نختم علی افواههم
وا شناس اینست ره رو رامهم
تاز راه خاتم پیغمبران
بو که بر خیزد ز لب ختم کران
ختمهایی کاتبیا بگذاشتند
آن بدین احمدی برداشتند
قفلهای ناگشوده مانده بود
از کف انا فتحنا بر گشود
بهر این خاتم شد است او که بخود
مثل او نه بود و نه خواهند بُد
چونکه بر صنعت برداستاد دست
نه تو گوئی ختم صنعت بر تو است

هست اشارات محمد المراد

اهل معنی را گشاد اندر گشاد

نعت دویم

دربان معراج و ترقی بمقام مشاهده و وصول بمریبه او ادنی که بعن اولت و باطن
مقام قاب قوسین یعنی فوسن وجوب و امکان یا وحدت و کثرت باقابلت و فاعلت .

مثنوی

آنکه پارا در ره کوشش شکست
در رسید او را براق و بر نشست
حامل دین بود او محمول شد
قابل فرمان بُد او مقبول شد
تا کنون فرمان پذیرفتی ز شاه
بعد از این فرمان رساند بر سپاه
تا کنون اختر اثر کردی بر او
بعد از این باشد امیر اختر او
گر تو را اشکال آید در نظر
بس توشک داری در انشق القمر
کرده ای تأویل حرف بکر را
خویش را تأویل کن نه ذکر را
بر هوا تأویل قرآن میکنی
بست و کج شد از تو تأویل سنی
احمدا خود کیست اسپاه زمین
ماه بین بر چرخ و بشکافتش جبین

اب باب منوی

دور تو است این دور نه دور قمر
 هست از افلاک و اخترها برون
 و انگهی نظاره کن آن کار و بار
 میبرد اندر مسیر و مذهبی
 از چه منکر بشوی معراج را
 که بیک ایمای او شد مه دونیم
 و از مقام جبرئیل و از حدش
 گفت رو رو که حریف تو نیم
 من باوج خود نرفتم هموز
 کر زلم پری بسوزد بیرمن
 ببهوشی خالصکان اندر اخص
 چندجان داری که جان پردازی است
 تو نه پروانه و نه شمع نیز
 جان پروانه نپرهیزد ز سوز
 دند آنچه جبرئیل آن بر تافت
 گردد او در یتیم بار شد
 وز کمالش جهل طالب شود (۱)
 لاجرم نامش خدا شاهد نهاد
 گوش قاضی جانب شاهد کند
 ساهدا نشان را دو چشم روشن است
 گو بدیده بغرض سر دیده است
 ناظر حق بود زو بودش امید

تا بداند سعد و نحس بیخبر
 کار و بار انبیاء و مُرسلون
 تو هم از افلاک و اختر کن گذار
 ماه عرصه آسمان را در شبی
 چون بیک شب مه برید ابراج را
 صد چوما هست ایعجب دَر یتیم
 چون گذشت احمد ز سدره و مرصحتش
 گفت او را هین بیر اندر بیم
 باز گفت او را ببا ای برده سوز
 گفت بیرون زین حدای خوش قرمن
 حیرت اندر حیرت آمد زین قصص
 ببهوشی ها جمله اینجا بازی است
 جبرئیل اگر شریفی و عزیز
 شمع چون دعوت کند وقت فروز
 از الم نشرح دو چشمش سر مدیافت
 هر یتیمی را که حق سر مه کشد
 نور او بر ذرّها غالب شود
 در نظر بودن مقامات العباد
 گر هزاران مدعی سر بر زند
 قاضیانرا در حکومت این فست
 گفت شاهد زان بجای دیده است
 در شب دنیا که محجوبست شید

۱ - خ ل : آنچه نام مطلوب را طالب شود

نعت سوم

در دلش خورشید حق نوری فشانند	بیشش اختر را مقادیری نماند
پس بدید او بی حجاب اسرار را	سیر روح مؤمن و کفار را
نام حق عدلست و شاهد نام اوست	شاهد عدلست از نیرو چشم دوست
منظر حق دل بود در دو سرا	که نظر در شاهد آید شاهرآ
عشق حق و سر شاهد بازیش	بود مایه جمله پرده سازیش
بعد از آن لولاک گفت اندرلق	در شب معراج شاهد باز ما
چشم او از چشمها بگزیده شد	تا که در شب آفتابش دیده شد

نعت سوم

در بیان مرتبه شفاعت که عبارت از افاضه انوار ملکوتیه است و استحقاق آن امرات مرحومه را بواسطه صفای استعدادات و وجود مناسبات تواند ود.

گفت بیغمبر که روز رستخیز	کی گذارم مجرمانرا اشک ریز
من شفیع عاصیان باشم بجان	تا رهانمشان ز اشکنجه گران
عاصیان و اهل کبائر را بجهد	وارهانم از عقاب نقض عهد
وز حمیم هجرشان دوری دهم	پس رحیق وصلشان بر کف نهم
هر نبیی خواست چیزی از خدا	من شفاعت خواستم روز جزا

ای درویش مناسبت وسله شفاعت آن وقتی باشد که بنده بانهاج منهاج متابعت آن حضرت حسب المقذور قیام نماید چه توجه بدست و لب آن حضرت یعنی سلوک جاده اقوال و افعال او موجب خلاصی است از آتش بعد و حرقت فرقت چنانچه در این حکایت میفرماید :

از آنس فرزند مالک آمده است	کد بمهمانی او شخصی شده است
او حکایت کرد کر بعد طعام	دب دانس دستار خوانرا زرد فام
چرکن و لوده گفت ایخادمه	اندر افکن در تنورش یکدمه

لب اباب منوی

در تنور پر ز آتش در فکند
 جمله مهمانان در آن حیران شدند
 بعد يك ساعت بر آورد از تنور
 قوم گفتند ای صحابی عزیز
 گفت از آنکه مصطفی دست و دهان
 ابدل ترسنده از نار عذاب
 چون جمادی را چنین تشریف داد
 مرکلوخ کعبه را چون قبله کرد
 اوشفیع است اینجهان و آنجهان
 اینجهان گوید که تورهستان نما
 پیشه اش اندر ظهور و در بطون
 باز گشته از دم او هر دو باب
 آن زمان دستار خوانرا هوشمند
 انتظار دود و کند او بدند
 پاک و اسپید و از آن اوساخ دور
 چون نسوزید و منقی گشت نیز
 بس بمالید اندر این دستار خوان
 با چنان دست و لبی کن اقتراب
 جان عاشق را چها خواهد گشاد
 خاك مردان باش ایجان در نبرد
 اینجهان تا دین و آنجا تا جنان
 آن جهان گوید که تو مهشان نما
 -اهد قومی انهم لا يعلمون
 در دو عالم دعوت او مستجاب

نعت چهارم

در بیان قطبیت آن حضرت و مرتبه خلفاء بزرگوارش علیه و علیهم الصلوة
 والسلام بدانکه طریق قطب الاقطاب آن باشد که بظاهر تدبیر عالم ظاهر کنند
 و باطن تعمیر عالم باطن فرماید چه هر دو عالم را اجزاء خود می بیند که
 بترتیب و ترتیب ایشان قیام مینماید پس آن باطن که مدیر عالم معنی باشد از
 قبل عقل اولست و آن ظاهر که مدیر عالم ظاهر است آن شخص نوع ولیست
 مادام که در عالم شهادت موجود باشد اما چون در برده غیب بود هر آینه یکی از
 کمل بدین تدبیر اشتغال خواهند فرمود بنیابت او و میشاید که آن نایب مقدم
 باشد چون انبیای سابقین یا متاخر بود خون اولیای لاحقین که ان اولاد ضبین
 و عترت طاهرین آنحضرتند و بحقیقت فرزند بزرگوار او و بحسب جامعیت علم

نعت چهارم

و عصمت کما قبل بعترته استغنت عن الرسل الوری واصحابه التابعین الائمة الهدی
و هر یکی را در زمان او قطب گویند و غوث نیز خوانند و از این مباحث
بعد از این شمه ای مذکور خواهد شد انشاء الله تعالی

گفت پیغمبر شما را ای مهان
زین سبب که جمله اجزاء منید
جزو از کل قطع (دور) شدی بکار شد
تا نپویند بکل بر دگر
جزو از این کل گریز بر دیکسو شود
قطع وصال او نیاید در مقال
چون آزادی نبوت هادیست
زین سبب پیغمبر با اجتهاد
گفت هر کورا منم مولا و دوست
کیست مولا آنکه آزادت کند
ای گروه مؤمنان شادی کنید
ایمک میگویند مردم شکر آب
بیزبان گویند سرو و سبزه زار
صد هزاران آفرین بر جان او
وان خلیفه زادگان مقبلش
گر ز بغداد و هری با از ریند
شاخ گل هر جا بروید هم گلست
گر ز مغرب بر زند خورشید سر
هر چه دارد از ثریا تا ثری
پس بهر دوری ولی قایم است

چون پدر هستم شفیق و مهربان
جزو را از کل چرا بر میکنید
عضو از تن قطع (دور) شد مر دار شد
مرده باشد نبودش از جان خبر
این نه آن کلاست کوناقص شود
چیز ناقص گفتند شد بهر مثال
مؤمنان را ز انبیاء آزادیست
نام خود و ان علی مولی نهاد
ابن عم من علی مولی اوست
بند رقیق ز پایت وا کنند
همچو سرو و سوسن آزادی کنید
بیزبان چون گلستان خوش خضاب
شمار آب و شکر عدل نو بهار
بر قدوم و دور فرزندان او
زاده اند (۱) از عنصر جان و دلش
بر مزاج آب و گل نسل ویند
خم مل هر جا که جوشده مل است
عین خورشید است نی چیز دگر
می سپارد آن یکی با دیگری
تا قیامت آزمایش دائم است

۱ - خ ل : رسته اند

باب لبا مثنوی

نکته در تعریف و توصیف مثنوی

که عجایب اسرار الهی و دفاثر معارف نامتناهی است و اوست اصول
اصول اصول دین درشف اسرار وصول و یقین و اوست نصوص ارباب خصوص
و جواهر اسرار نصوص زاد طریق سالکان و رفیق تحقیق سادقان اذناالله
رحیق الحقایق ببرکه اسراره و ابار طلوب المستفیدین بشعلا نعات انواره بالنبیبی واله

هر دکانی راست سودای دگر	مثنوی دکان فقر است ای پسر
مثنوی ما دکان وحدتست	غیر واحد هر چه بینی آن بت است
آب حیوان خوان مخوان این را سخن	روح نو بین در تن حرف کهن
قابل این گفته ها شو گوشتدار	تا کد از زر سازمت من گوشتوار
ما چو خود را در سخن آغشته ایم	کنز حکایت با حکایت گشته ایم
این حکایت نیست پیتس مردکار	وصف حال است و حضور نار غار
آنچه میگویم بقدر فهم تست	مردم اندر حسرت فهم درست
بر ملولان ابن مکرر کردنت	نزد من عمر مکرر بردنت
شاخهای تازه مرجان بین	میوه های رسته ز آب جان بین
ابن سخن شیر است در پستان جان	بی کشنده (مکنده) خوش نمیاید روان
گر سخن کش یابم اندر انجمن	صد هزاران گل برویم در چمن
و در سخن کش یابمت ای زن بمزد	میگریزد نکتها از دل چو دزد
گر هزاران طالبند و یک ملول	از رسالت باز می ماند رسول
ابن رسولان ضمیر استگویی (رازگویی)	مستمع خواهند اسرافیل خوی
نخوتی دارند و کبری چون شهان	چا کری خواهند از اهل جهان
تا ادبها شان بجا گه ناوری	از رسالتشان چگونه بر خوری

نکته

کی رسانند آن امانت را بتو تا نباشی پیششان را کعبه دو تو
نی گدایانند کز هر خدمتی از تو دارند ای مزور منتهی
لیک با بیرغبتی های ضمیر صدقه سلطان بیفشان وا مگیر

نکته

در بیان آنکه عاشق بواسطه ملات مستمع ترك سخن عشق نگوید و بسبب انکار منکران طریق خاموشی ننوید و چوت در گفتن مامور من عندالله است جز رساندن چاره ندارد خواه کسی مقابعت کند و خواه نکند و ما علی الرسول الا البلاغ الیهین کما اشار قدس سره

اسب خودران ای رسول آسمان در ملولان منگر و اندر جهان
فرخ آن ترکی که استیزه نهد اسبش اندر خندق آتش جهد
گرم گرداند فرس را آن چنان که کند آهنک اوج آسمان
چشم را از غیرو غیرت دوخته همچو آتش خشک و تر را سوخته
گر پشیمانی رسد منعش کند آتش اول در پشیمانی زند
خود پشیمانی نرود از عدم چون بد بیند گرمی صاحب قدم
راز جز بارازد انباز نیست راز اندر گوش مندر راز نیست
لیک دعوت وارد است از کردگار با قبول و نا قبول او را چکار
نوح نهد سال دعوت مینمود دمبدم انکار قومش می فرود
هیچ از گفتن عنان واپس کشید هیچ اندر غار خاموشی خزید
گفت از بانگ و علا لای سگان هبچ وا گردد ز راهی کاروان
یا شب مهتاب از غوغای سک سست گردد بدر را از سیر تک
مه فشاند نور و سک عوعو کند هر کسی بر خلقت خود می تند
چونکه نگذارد سک آن بانگ و الم من مهم سبران خود را کی هلم

لب لباب مثنوی

چونکه سرکه سرگمی افزون کند
میر یخندند قوم بر وی سرکه ها
زاع در رز نعره زاعان زند
پیر و پیغمبران شواره سپر
آن خداوندان که ره طی کرده اند
مه فشاند نور و سگ وع وع کند
شبروان و هممهان مه را بتک
ای بریده آن لب و حلق و دهان
تف برو بش باز گردد بیشکی
هر که بر شمع خدا آرد پفو
نکتها چون تیغ الماس است تیز

مر شکر را واجب افزونی بود
نوح را دریا فزون میریخت نقد
بلبل از آواز خود کم کی کند
طعنه خلقان همه بادی شمر
گوش با بانگ سگان کی کرده اند
سک ز نور ماه کی مرتع کند
ترک رفتن کی کند از بانگ سک
گو کند تف سوی ماه آسمان
تف سوی گردون نیابد مسلکی
شمع کی میرد بسوزد پوز او
گر نداری تو سپر واپس گریز

پیش این الماس بی اسپر میا

گر بریدن تیغ را نبود حیا

ذکر خیال بدانندیشان و قاصر فهمان در باب مثنوی با آنکه جامع جمیع مراتب و مقامات و حالات سالکانست و بحقیقت آن بینا ناشدن و از بطوت آن غافل گشتن و آنرا ناقص گفتن از کمال قصور خود و فی الحقیقه آن قصور و نقصان راجع بخود ایشان است نه بمثنوی چنانکه کافران نسبت بکلام ایزدی ان هندا الا اساطیر الاولین می گفتند و کمال قران را از طعن طاهان هیچ نقصانی نبود بلکه همه نقصان بدیشان بود که الکل ییوح والبدیر یلوح

مثنوی

خر بطلی نا گاه از خر خانه
کاین سخن پستست یعنی مثنوی
سر برون آورد چون طعانه
قصه پیغمبر است و بیروی
گه دوآند او ایاء ز آنسو سمند
نیست ذکر و بحث اسرار بلند

از مقامات تبّال تا فنا
 شرح وحدّ هر مقام و منزلی
 چون کتاب الله بیلدم بر آن
 که اساطیر است و افسانه نژند
 ظاهر است و هر کسی بی میبرد
 گفت اگر آسان نماید این بتو
 ظاهرش دیدی ز معنی غافل
 حرف قرآنرا بدان کابن ظاهر است
 تو ز قرآن ای پسر ظاهر مبین
 ظاهر قرآن چو شخص آدهی است
 ز بر آن باطن یکی بطن سوم
 بطن چهارم از نَبی خود کس ندید
 تو مبین ز افسون عیسی حرف و صوت
 ای سخن هم چون عصای موسویست
 تو مبین موسی عصا را سهل یافت
 ظاهرش چوبی ولیکن پدش او
 تو ز دوری دیده ای چتر سیاه
 تو ز دوری می نبنی غیر گرد
 دیده ها را گرد او روشن کنند
 ابلت طاعن تو عو عو مکنی
 این نه آن شیر است کروی جابری
 در قیامت میزند قرآن ندا
 مر مرا افسانه می پنداشتید

پایه پایه تا ملاقات خدا
 که به پرزور بر پرد صاحبمدلی
 این چنین طعن زدند آن کافران
 نیست تحقیقی و تعمیقی بلند
 کو بیان که گم شود در وی خرد
 این چنین آسان یکی سوره بگو
 باطنش را کن نگه گر عاقلی (کاملی)
 ز بر ظاهر باطنی بس قاهر است
 دبو آدم را نبیند جز که طین
 کد نقوشش ظاهر و جانش خفی است
 کد در او گردد خرد هاجماه بپ
 جز خدای بی نظیر و بی ندد
 آن ببین کروی کز آن گشت موت
 یا نه اند فسون عیسوی است
 آن ببین که بحر اخضر را شکافت
 کون بک لقمه چون گشاید گاو
 یک قدم پاپیش نه بنگر سپاه
 اندکی بیش آبین در گرد، مرد
 کوه ها را مردی او بر کنند
 طعن قرآن ز بر آن سو (۱) میبندی
 یاز یبجّه قهر او ابلان بری
 کای گروه جهل را گشته فدا
 تخم طعن و کافری می کاشتید

لب لباب مثنوی

خود بدیدید آنکه طعنه میزدید	که شما فانی و افسانه بدید
خود بدیدید ای خسان طعنه زن	که شما بودید افسانه نه من
من کلام حقم و قائم بذات	قوت جان جان و یاقوت زکوة
نور خورشیدم فتاده بر شما	لیک از خورشید نا گشته جدا
نك منم ينبوع آن آب حیوة	تا رهانم عاشقان را از ممات
آب جیحون را اگر نتوان کشید	هم بقدر تشنگی بتوان چشید
شهره کاریزیست پرز آب حیوة	آب کس تا بر دمد از تو نبات
آب خضر از جوی نطق اولیا	میخوریم ای تشنه غافل بیا
گر نبینی آب کورانه بفر	سوی جو آی و سبو در جوی زن
چون شنیدی کاندیرین جو آب هست	کور را تقاید باند کار بست
جو فرو بر مشك آب اندیشرا	تا گران بینی تو مشك خویشرا
گر نبیند کور آب جو عیان	لیک داند چون سبویند گران
پس بدان کاب مبارک ز اسمان	وحی دلها باشد و صدق بیان
گر شدی عطشان بحر معنوی	فرجه کن در جزیره مثنوی

فرجه کن چندانکه اندر هر نفس

مثنوی را معنوی بینی و بس

در بیان آنکه مثنوی عارف را آب حیوتست و منکر را زهر هلاک و ممانست، چون رود نیل که در زمان موسی علیه السلم سبطی را آب بود و قبطی را خوتاب نمود؛ این از آن شربت حیوة می چشید و آن از آن چاشنی مرک می یافت نحن قسمنا بینهم معیشتهم (روزی بقدر همت هر کس مقدر است) کما اشار الیه المولوی قدس سره

یارش در چشم قبطی خون نما
 از عطش اندر و نایق سبطئی
 گشته ام امروز حاجتمند تو
 تا که آب نید ما را کرد خون
 پیش قبطی خونشد آب از چشم بند
 تا خورم از آبت ای یار کهن
 خون نباشد باشد آب پاک و حر
 گو طفیلی در تبع بجهد ز غم
 پاس دارم ای دو چشم روشنم
 بر دهان بنهادو نیمی را بخورد
 که بخورد تو هم بشد خون سباه
 قبطی اندر خشم و اندر تاب شد
 بعد از آن گفتش برون از خشم تفت
 گفت این آب آن خورد که متقی است
 از ره فرعون و موسی وارشد
 عبرت از یاران بگیر استاد شو
 صلح کن با مه بین مهتاب را
 چون حرامش کرد حق بر کافران
 زهرمار و کاهش جان میخوری
 که دل از فرمان جان دد بر کند
 چون بخوانی رایگانش بشنوی

آب نید است این حدیث جانفزا
 من شنیدم که در آمد قبطئی
 گفت هشتم بار و خویشاوند تو
 زانکه موسی جادوئی کرد و فسون
 سبطیان زان آب صافی میخورند
 بهر خود یکطاس را بر آب کن
 چون برای خود کنی آن طاس پر
 من طفیل تو بنوشم آب هم
 گفت ای جان جهان خدمت کنم
 طاس را از نید او بر آب کرد
 طاس را کیج کرد سوی آب خواه
 باز از بن سو کرد کیج خون آب شد
 ساعتی بنشست تا خشمش برفت
 کای برادر این گره را چاره چیست
 متقی آنست کو بیزار شد
 خشم بنشان چشم بگشا شاد شو
 قوم موسی شو بخور این آب را
 تو بدین تزویر چون نوشی از آن
 یا تو پنداری که توان میخوری
 نان کجا اصلاح آن جانی کند
 یا تو پنداری که حرف متنوی

لب لباب مثنوی

یا کلام حکمت ر سرّ نھان
اندر آید لیک چون افسانها
در سر و رو در کشیده چادری
گوش خر بفروش و دیگر گوش خر
پنبه و سواس بیرون کن ز گوش
گوش را بگذار و انگه هوش دار
این شنیدی مو بمویت گوش باد
مطلع تاریخ این سود او سود
نکتهای بکر آمد در بیاب
دیده ها بگشاده باز مثنوی
ساعد شه مسکن این باز باد
آفت این در هوا و شهو تست
ای خدای بنی نظیر ابثار کن
گوش ما گیر و بدان مجلس کشان
گر خطا گفتیم اصلا حش تو کن
عیب چینان را از این دم کوردار
دست گیر از دست ما ما را بخر
راه ده آلودگانرا العجل
تا که غسل آرنواز آن جرم دراز

اندر آید سهل در گوش کهان
پوست بنماید نه مغز و دانها
رو نھان کرده ز چشمت دلبری
کاین سخن را در نیابد گوش خر
تا بگوشت آید از گردون سروس
گوش را بر بند و انگه گوشدار
آب حیوانست خوردی نوش باد
سال هجرت ششصد و شصت و دو بود
هر یکی زیشان جهان اندر جهان
میکنند در جان شکار معنوی
تا ابد بر خلق این در ، باز باد
ورنه اینجا شربت اندر شربت است
گوش را چون حلقه دادی زین سخن
کز حقیقت میخورندان سرخوشان
مصلحی تو ای تو سلطان سخن
هم بستار بی خود ای کرد گار
پرده را بر دار و برده ما مدر
در فرات عفو و عین مغتسل
در صف پا کان روند اندر نماز

اندر آن صفها ز اندازه برون

غرفگان نور نحن الصادقون

مثنوی

صفت حضرت قدوة العارفين امام الهدى واليقين وديمة الله بين خلقه و صفوته
فی برتبه مفتاح خزائن العرش امين كنوز الفرش ابوالفضائل ضياء الحق والدين
حسن بن محمد بن حسن المعروف بابن اخي الترك قدس الله روحه که باعث نظم مثنوی
مولوی مستعدی مقال معنوی او بوده كما اشار قدس سره

ای ضیاء الحق حسام الدین توئی	که گذشت از مه بنورت مثنوی
همت عالی تو ای مرتجی	میگشد این را خدا داند کجا
گردن این مثنوی را بسته ای	میگشی آسوس که دانسته ای
مثنوی را چون تو مبدأ بوده ای	گر فزون گردد تو اش افزوده ای
چون چنین خواهی خدا خواهد چنین	میدهد یزدان مراد متقین
باتو ما چون رز بتابستان خوشیم	حکم داری هین بکش یا میکشیم
بیشکی مقصود من زین مثنوی	ای ضیاء الحق حسام الدین توئی
مثنوی اندر فروع و در اصول	جمله آن تست کردستی قبول
در قبول آرند شاهان نیک و بد	چون قبول آرند نبود بیش رد
چون نهالت کاستی آتش بسده	چون گشادش داده ای بگشا گره
قصدم از الفاظ آن راز تو است	عزم از انشاش آواز تو است
ای ضیاء الحق حسام الدین بیا	ای صقال الروح سلطان الهدی
مثنوی را مسرح و مشروح ده	صورت امثال او را روح ده
تأخروفتش جماله عقل و جان شود	سوی خلدستان جان پیران شود
هم بسعی تو ز ارواح آمدند	سوی دام حرف مستحسن شدند
ای ضیاء الحق حسام الدین راد	که فلك و ارکان چو توشاهی نژاد
تو بنا در آمدی در جان و دل	ابدل و جان از قدوم تو خجل
زان ضیاء گفتم حسام الدین ترا	که تو خورشیدی و این دو وصفها
کاین حسام و این ضیاء کیست هین	تبغ خورشید از ضیا باشد بقین

لب لباب مننوی

شمس را قران ضیا خواندای پدر
شمس چون عالیتر آمد خودز ماه
شمس چون عین است تو بنین منی
دیدۀ غیبت چو عینت او ستاد
باد عمرت در جهان همچون خضر
چون خضرو الیاس مانی در جهان
گفتمی از لطف تو جزوی ز صد
لیک از چشم بدز هراب دم
جز بر مزو ذکر حال دبگران
ابن بها نه هم ز دستان دل است
ان کبوتر را که بام آموخته است
ای ضیاء الحق حسام الدین مرانش
گر برانی مرغ جانت از گراف
چینه و نقلش همه بر بام تست
گرد ابن بام کبوتر خانه من
جبرئیل عشقم و سدره ام توئی
جوش ده آن بحر گوهر بار را
ای ضیاء الدین حسام الدین راد
گر نبودی خلقی محبوب و کثیف
در مدیحت داد معنی داد می
لیک لقمه باز آن صعوه نیست

وان قمر را نور خواند این را نگر
پس ضیا از نور افزون دان بجاه
دیده‌ای اما بفایت روشنی
کم مبادا از جهان این دیدوداد
جانفزا و دستگیر و مستمر
تا زمین گردد ز لطف آسمان
گر نبودی طمطراق چشم بد
زخمهای روح فرسا خورده ام
سرح حالت می نیارم در بیان
که از او پا های دل اندر گاست
تو مخوان میرانش که پر دوخته است
گر ملاقات تو بر رستست جانش
هم بگرد بام تو آرد طواف
پر زلفان بر اوج و مست دام تست
چون کبوتر پر زنه مستانه من
من سقیم عیسی مریم توئی
خوش پیرس امروز این بیمار را
اوستادان صفا را اوستاد
ور نبود حلقها تنگ و ضعیف
غیر از این منطق لبی بگشاد می
چاره اینجا آب روغن کرد نیست

مدح تو حیفست با زندانیان
 شرح توغبن است با اهل جهان
 مدح تعریفست و تخریق حجاب
 قدر تو بگذشت از درك عقول
 گرچه عاجز آمد این عقل از بیان
 ان شیئاً کله لا ید رک
 من بگویم وصف تو تاره برند
 نور حقی و بحق جذّاب جان
 ای ضیاء الحق حسام دین و دل
 قصد کردستند این گل پارها
 در دل گه لعلها دلال تست
 محرم مردیت را کو رستمی
 چون بنواهم کز سرت آهی کنم
 چونکه اخوانرا دل کینه و راست
 مست گشتم خوبش بر غوغا زخم
 بر کف من نه شراب آتشین
 در ده ایساقی یکی رطل گران

گویم اندر مجمع روحانیات
 همچو راز عشق دارم در نهان
 فارغ است از شرح و تعریف آفتاب
 عقل اندر شرح تو شد بوالفضول
 عاجزانه جنبشی باید در آن
 اعلموا ان کله لا یتر ک
 پیش از آن کز فوت آن حسرت خوردند
 خلق در ظلمات و همندو گمان
 کی توان اندود خورشیدی بگل
 که بپوشانند خورشید تو را
 باغها از خنده ما لا مال تست
 تا ز صد خرمن یکی جو گفتمی
 چون علی ع سر را فرا چاهی کنم
 یوسفم در قعر چاه اولیتر است
 چه چه باشد ، خیمه بر صحرا زخم
 وانگهان کتر وفر مستانه بس
 خواجهر را از رتس و سبالت وارهان

آب لباب مشنوی

عین اول

در بیان حقایق اطوار شرع مبین و دین متین و رحیق تحقیق این عین که
ی‌شرب به المقربون . صفت آنست از هفت نهر بواردان موارد ارادت روی می نماید
فهنده العین منهل اسرار الابرار وهی کجانات تجری من تحتها الانهار .

نهر اول

در بیان ایمان و شهادت و تحقیق عبادت و سلسیل لطائف ، این نهر سه رشحه
تسکین غله متعطشان بوادی طلب میدهد

رشحه اول

در بیان ایمان و حقیقت آت . ایمان تصدیق باعتراف بود و تحقیق باجتهاد و
چون سالک باعتراف تصدیق کند و در اجتهاد تحقیق نماید مؤمن حقیقی باشد و نزد محققان
ایمان بر دو نوع است : تقلیدی و تحقیقی و تحقیقی نیز بر دو قسم است : استدلالی
و کشفی و هر یک از این قسمین آخرین اگر بر سرحد علم واقف است آنرا علم الیقین
گویند و اگر از آن حد تجاوز کرد یا عینی باشد یا حقی ؛ اولی راعین الیقین
خوانند و ثانی را حق الیقین که عبارتست از شهود ذاتی و اینجا سخن در آنست
که ایمان باید که از پایه تقلید بر سرحد تحقیق نزول فرماید و اگر بر تبه کشف نرسد باری
از مقام استدلال در نماند تا موجب نجات و سبب رفع درجات گردد و الا بمجرد
قول بی عمل کار بر نیاید که یقولون بالسنتهم ما لیس فی قلوبهم کما یقول
قدس سره :

ذات ایمان نعمت و لوتیست هول	ای قناعت کرده از ایمان بقول
گرچه آن مطموع جانست و نظر	جسم راهم زان ریاض است و صور
گر نکشتی دیو جسم انرا اکول	اسلم الشیطان نفرمودی رسول
دیو از آن لوتی که مرده حی شود	تا نیاشامد مسلمان کی شود
دیو بر دنیاست عاشق کور و کر	عشق را عشق دگر برد مگر

غین اول

از نھان خانہ یقین چون می چشد اندک اندک رخت آنجا می کشد
مؤمن آن باشد کہ اندر جزر و مد
کافر از ایمان او حسرت خورد

حکایت آن گبر کہ بر ایمان سلطان العارفین بایزید حسرت میخورد ولی طاقت
آن نمی آورد و ایمان دیگرانرا در حساب نمیداشت کہ آنرا جسم بی جان می دید
ود گبری در زسان بایزید بد گفت او را یک مسلمان سعید
کہ چه باشد گر تو ایمان آوری تا بیابی صد نجات و سروری
گفت این ایمان اگر هست ایمرید آنکہ دارد شیخ عالم بایزید
من ندارم طاقت و نہ تاب آن کو فزون آمد ز کوششهای جان
دارم ایمان کان زایمانها براست بس لطیف و با فروغ و با فراست
بازایمان کان چو ایمان شماسست نہ بدان مبلستم و نہ اشتهاست
آنکہ صد میلش سوی ایمان بود چون شما را دید از ان فاتر شود
ز آنکہ نامی باشد و معنیش نی چون بیابانرا مفازہ گفتنی
گر کسی را از خدا احسان شود از دل و جان عاشق ایمان شود
چون با ایمان شما او بنگرد
عشق او را و از ایمان بگذرد

تشیل آوردن گبر جہۃ ایمان مقلدان کہ طالبانرا از ایمان آوردن منع میکند
و الیہ اشار المولوی قدس سرہ :

یک مؤذن داشت بس آواز بد در مہان کافرستان بانک زد
بسکہ گفتندش مگو بانگ نماز کہ شود جنگ و عداوتها دراز
اوستیزہ کرد و خوش بی احتراز گفت در کافرستان بانک نماز
خلق خائف شد ز فتنہ عامہ ای خود بیامد کافر ی با جامہ ای
پرس پرسان کہ مؤذن کو کجاست کہ صدای بانگ او راحت فزاست
ہین چہ راحت بود از آن او از زشت کہ فناد آواز او اندر کنشت

باب مثنوی

دختری دارم لطیف و بس سنی
هیچ این سودا نمیرفت از سرش
هیچ چاره می ندانستم در آن
گفت دختر چیست این آواز زشت
خواهرش گفتا که این بانگ اذان
چون بقین گشتش رخ او زرد شد
باز رستم من ز تشویش و عذاب
راحتم این بود از آواز او
هست ایمان شما زرق و مجاز
لیک از ایمان و صدق با بزید
آنکه ایمان یافت رفت اندر امان
آفتاب تیر است ایمان شیخ
قطره ز ایمانش در بحر آورد
بک ستاره در محمّد رخ نمود
هست ایمان از پی پروردگی

آرزو می آمد او را مؤمنی
پند ها دادند چندین کافرش
تافرو خه اند این مؤذن آن اذان
که چنین نشنیده ام اندر کنشت
هست اعلام و شعار مؤمنان
وز مسلمانی دل او سرد شد
دش خوش ختمم در آن بیخوف خواب
هدیه آوردم بشکر آن مرد کو
راهزن همچونکه آن بانگ نماز
چند حسرت در دل و جانم رسید
کفر های باقیان شد در گمان
کو نماید رخ ز شرق جان سنیخ
بحر اندر قطره اش غرقه شود
تا فنا شد گوهر گبر و یهود
نبت ایمان از بی پشه ردگی

رشحه ثانی

در بیان شهادت و آن سه نوع است : شهادة عوام مردمان و آن تقلید محض
باشد و شهادت علماء و آن با استدلال و براین متعلق باشد و شهادة عرفا و آن
استنطاقی باشد بعد از استهلاك كذا قبل مستهلکون بقهر الحق قدصتوا و استنطقوا
بعد افتاء بتوحید و در این مرتبه سرشهادت اله لا اله الا هو روی نماید و صورۀ کفی
الله شهیدا چهره گشاید و گفته اند که حقیقت شهادة که اول بنای مسلمانی بر
آنست گواهی دادن بود بافعال و اقوال بر سر عقده خود . چون گواه دو باید پس
مجرد قول بوفعل کافی نیست و چون گواه را تزکیه باید کرد تا قولش بمحل قبول
رسد ، سالک را لازم باشد در تزکیه اقوال و افعال کوشیدن که گواهی بر نکوئی
سریره حراز قول و فعل نیکو مسموع نقتد كما اشار الولى قدس سره :

۱ - خل : بیخوف و تاب

ما در این دهلیز قاضی قضا
 که بلی گفتیم و آنرا ز امتحان
 از چه در دهلیز قاضی تن زدیم
 چند در دهلیز قاضی ای گواه
 از لجاج خویشتر بنشسته‌ای
 تا بندهی آن گواهی ای شهید
 یکرمان کار است بگذار و بتاز
 خواه در صدسال خواهی یکرمان
 ابن نماز و روزه و حج و جهاد
 و بن زکوة و هدیه و ترک حسد
 قول و فعل آمد گواهان ضبر
 این گواهی چیست اظهارنہان
 کہ غرض اظهار سر جوهر است
 ابن نستان زر نماند بر محک
 ابن صلوة و ابن جهاد و ابن صبا
 جان چنین افعال و اقوالی نمود
 کا اعتقادہ راست است انک گواہ
 تزکیہ باند گواہان را بدان
 حفظ نفس اندر گواہ فوای است
 گر گواہی قول کج گوید بداست
 قول و فعلی بی تناقض بابت

بہر دعویٰ الستیم و بلی
 قول و فعل ما شہوداست و بیان
 نہ کہ از بہر گواہی آمدیم
 حبس باشی در شہادۃ از پکاہ
 اندرین تنگی لب و کف بسته‌ای
 تو از این دهلیز کی خواهی رھید
 کار کوتہ را مکن بر خود دراز
 این امانت را گذار و وارہان
 ہم گواہی دادنت از اعتقاد
 ہم گواہی دادنت از سرخود
 زین دو بر باطن شو استدلال لبر
 خواه قول و خواہ فعل و غیر آن
 وصف باقی زبن سبب بر معبر است
 زر بماند ملک نام و بر در سب
 ہم بماند جان سااند اندام
 بر محک امر جوهر را سمود
 ملک هست اندر گواہان اشناہ
 بزگش صدقی کہ موقوفی بدان
 حفظ عہد اندر گواہ فعلی است
 و ر گواہی فعلی کج بودند است
 تا قبول اندر زمان پس آدبت

۱ - خ ل : اصل باقی وین عرض بر معبر است

اباب منوی

پس چنان کن فعل خود کویزبان
 باشد اشهد گفتن و عین عیان
 تا همه تن عضو عضوت ای پسر
 باشد اشهد گفتن اندر نفع و ضرر
 رفتن بنده پی خواجه گواست
 کدام بنده و این مولای ماست
 جنبش ما هر دمی خود اشهد است
 که گواه ذوالجلال سر ماست
 گردش سنگ آسیا در اضطراب
 اشهد آمد بر و جو جوی آب

رشحه ثالثه

در بیان عبادت و مراب آن و آن سه مرتبه دارد : اول عبادت و آن مرتبه عامه مؤمنانست و معنی آن تذال است و فرمانبرداری حضرت باری جل ذکره . دوم عبودیت و آن مرتبه خواص طریقت راست و حقیقت آن تصحیح نیت است و اثبات نیت با حق و صدق و ورزیدن در قصد حضرت او . سوم عبودیت و آن خاصه اخص الخواص است و معنی آن مشاهده قیام است بحق در طریق بندگی و اینجا سخن در آنست که سالک باید که بشدت اجتهاد از التذاد بعبادت بازماند و طریق خدمت بسپرد بیغرض نا وقتی که بمزد برسد کما اشار العولوی قدس سره :

ما خلقت الجن والانس بخوان
 جز عبادت نیست مقصود از جهان
 نعمت حق است خدمت کردنش
 شکر نعمت چیست طاعت کردنش
 آدای کو مر تو را مانع شود
 از عمل آن نعمت ضایع شود
 داروی مردی بخور اندر عمل
 ناشوی خورشید گرم اندر حمل
 جهد کن تا نور تو رخشان شود
 تا سلوک این رهت آسان شود
 کود کائرا میبری مکتب بزور
 زانکه هستند از فواید چشم کور
 چون شود واقف بمکتب میرود
 جانش از رفتن شکفته می شود
 میرود کودک بمکتب بیچ پیچ
 چون نیند مزد کار خویش هیچ
 چون کنند دانکی بکیسه دستمزد
 آنگهی بیخواب گردد شب چو دزد
 جهد کن تا مزد طاعت در رسد
 بر مطیعان آن نگهت آبد حسد

عین اول

ذوق دارد هر کسی در طاعتی

لاجرم نشکبید از وی ساعتی

دریان آنکه عوام منتظر اوقات معینه اند جهت عبادت و عاشقان راهمه اوقات
بطاعت و عبادت مصروفست و همگی همت بر بندگی و فرمانبرداری معطوف کما اشارت اولوی

پنج وقت آمد نماز رهنمون	عاشقانت فی صلوة دائمون
نه بینج آرام گیرد آن خمار	راست گویم نه بصد بل صد هزار
نیست زُرْ غَبَاً وَ طَيْفَهُ ماهیان	زانکه بیدریا ندارد اس و جان
نیست زُرْ غَبَاً وَ طَيْفَهُ عاشقانت	سخت مستسقی است جان صادقان
آب این دریا که هایل بقعه ایست	با خمار ماهیان خود جرعه ایست

با وجود آنکه دریا در کشند

خشک لب باشند و هم در آتشند

دریان آنکه اعتراف اولیا بتقصیر طاعت و عبادت با وجود تکبیر و توفیر
آن و تحسر و شرمساری از آن با وقوع تصحیح نیت و رعایت در آن ، طریقه
اینکه اولیاء است کما اشار :

شمع ما در پیش آن دریای نور	چه نماید در نگر ای پر غرور
رو مکن زشتی که نیکی های ما	زشت آید پیش آن زیبای ما
خدمت خود را سزا پنداستی	تو لوای جرم از آن افراستی
جوی با دریا اگر پهلو زند	خویش را از بیخ هستی بر کند
با دُم شیران تو بازی میکنی	با ملا يك ترکتازی میکنی
آفتاب حق چو زاند از عمل	زیر چادر میرود مهر از خجل
چون گل آمد خارها ماند سیاه	زرد و بیمغز آمده چون پرّ گاه

لب لباب مننوی

دو ز بی گنه لاشه لنگ وزه دراز
سال بیگه گشت و وقت کشت نه
ای همه سرمایه را داده ز دست
عاقبت من رفت خواهم ناتمام
از نماز و از زکوة و غیر آن
طاعتم نغز است و معنی نغز نه
میکنی طاعات و افعال سنی
ذوق باید تا دهد طاعات بر
دانه بی مغز کی گردد بهال
کار که ویران ، عمل رفته ز ساز
جز سیه روئی و فعل زشت نه
چند بی سرمایه بتوانی نشست
کار هابم ابتر و نان سنده خم
هیچ یک نکرده ندارم ذوق جان
جوزها بسیار و در وی مغز نه
ایک بکنده ندارد چاشنی
مغز باند تا دهد دانه شجر
صورت بدجان نباشد جز خیال

نهر ثانی

در بیان طهارت و صفت نماز و روزه و زکوة و حج و جهاد و اشارت بحقیقت
هر يك و امید واران مشارع طب از صبابه معانی این نهر بخش رشحه مقضی
الغرام می شوند .

رشحه اول

در بیان طهارت و آن در ظاهر رفع حدث و خب باشد و باصطلاح اهل باطن
نگاهداشت حق است مربنده را از مخالفت ، خواه بحسب صورة از تعلق بمعاصی
و مباشرت آن و صاحب این مقام را «ظاهر الظاهر» گویند و خواه بحسب معنی از
ساوس و هواجس و میل بمنامی و صاحب این مرتبه را «ظاهر الباطن» خوانند . اما اینکه
ظاهر و باطنش محفوظ باشد از آرایش معاصی و مصون بودن از تعلق بحواطر
منامی نه ظاهرش را اشتغال بمخالفات و نه باطنش را میل و النفات (۱) : او را «ظاهر الجمیع»
خوانند و از این مرتبه بالاتر «ظاهر السر» باشد و آن بنده ایست که طرقة الهی از حق
تعالی غافل نباشد و اینجا سخن در آنست که سالک باید که بطهارت ظاهر قیامت

۱- ل ص : اما آنکه ظاهر و باطنش محفوظ باشد ، نه ظاهرش را اشتغال بمخالفات
و نه باطنش را میل بدان .

عین اول

نکند و از طهارت باطن که اصل است غافل نشود تا بر تبه ای رسد که بحقیقت طهارت که آن طهارت است از دید طهارت برسد که ان الله یحب التوابین و یحب المتطهرین كما اشار ابیه الوالی قدس سره :

این نجاست ظاهر از آبی رود	آن نجاست باطن افزون میشود
جز بآب دیده نتوان شستن آن	چون نجاسات بواطن شد عیان
چون نجس خوانده است کافر را خدا	آن نجاست نیست بر تن ظاهرا
ظاهر کافر ملوث نیست زین	کان نجاست هست در اخلاق دین
ابن نجاست بویش آید هفت گام	و آن نجاست بودش از ری تابشام
مدتی حس را بشو ز آب عیان	ابنچنین دان جامه شوئی موفیان
چون شدی تو پاک پرده بر کند	جان پا کان خویش را بر تو زند
مظهر غفران اویند اولیاء	رحمت اهل خصو صند انبیاء

از خدا گیرند رحمت دمبدم

تا فرو شوند ما را از اثم^۱

تمثیل در این باب که آب رحمت اولیاء مظهر ادناس خلائق است و مطهر آن آب باز رحمت حضرت وهابست چنانچه آب همه پلیدیها را پاک میکند خدای تعالی باز آبراز پلیدی پاک کند و هو القدوس

آب بهر آن بپرید از سماک	تا پلیدیها کنند از خبث پاک
آب چون این کار کرد و شد نجس	تا چنان شد کابرار ^۲ د کرد حس ^۳
حق ببردش باز در بحر صواب	تا بشتش از کرم آن آب آب
سال دیگر آمد آن دامن کشان	هین کجا بودی بدر بای خوشان
هین بیائید ای پلیدان سوی من	که گرفت از خوی یزدان خوی من
در پذیرم جمله زشتیت را	چون ملک پاکی دهم عفریت را
چون شوم آلوده باز آنجا روم	سوی اصل اصل پا کیها روم

۱ - ل ص : لم (ملامت)

لب لباب مثنوی

دلق چرکن برکنم آنجا ز سر
خلفت پاکی دهد بار دگر
کار او این است و کار من همین
عالم آرایست رب العالمین
گر نبودى این پلیدی های ما
کمی بدی این بار نامه آب را
چون نماند ماهه اش تیره شود
همچو ما اندر زمین خیره شود
ناله از باطن بر آرد کی خدا
آئجه دادی دادم و ماندم گدا
ریختم سرماه بر پاک و پلید
ای شده سرمایه ده هل من مزید
لطف را گوید بدر جای خوشش
هم تو خورشیدی بیالبرکشش
راههای مختلف میرانندش
خودغرض زین آب جان اولیاست
تا رساند سوی بحر بیحدش
که غسول تبرگی های شماسست

رشحه دوم

دریان نماز که عبارتست از توجه بحق و اورا مرانست بحسب مصلى . نماز
عوام قالبی باشد بیجان، چه جان نماز حضور دلست که لاصلوة الابحضور القلب وان
صورت بی ارتکاب ریاضات و مجاهدات از قبیل محالات است و نماز خواص بحضور
جوارح ظاهره و باطنه و این چهار علامت دارد : شروع با علم و قیام باحیا و ادای
تاعظیم و خروج باخوف و نماز اخص الخواص ، اعراض بکلی از ماسوی الله و در بحر
شهود مستغرق شدنست و اینجا لطیفه قره عینی فی الصلوة روی نماید و حقیقت نماز نیست الا
مناجات باحق که المصلی یناحی ربه و در همین معنی حضرت مواری میفرماید :
مرا غرض ز نماز آن بود که یکساعت غم فراق تو را با تو راز بگذارم
و گرنه این چه نمازی بود که هر ساعت نشسته روی بمحراب و دل بیازارم
و یقین باید دانست که بی مراقبت انیس نیاز بر بساط نماز مجرم رازتوان شد

شعر

در کوی خرابات کسی را که نیاز است هشیاری و مستیست همه عین نماز است
اینجا سخن در آن میرود که سالک باید که بهمانی مودعه در نماز که هر فعلی

عین اول

از افعال صلوة اشارت یکی از آنست دانا گردد تا خلعت نمازش بطراز اعزاز
قبول معلم مطرز (۱) شود و توجیهی که در نماز مطلوبست جز بتربیت پیر کامل که امام
حقیقی است میسر نباشد کما قال روح الله روحه :

این نماز آمد سلوک معنوی	بی دلیلی در نمازت چون روی
چون امام چشم روشن در صلوه	چشم روشن باید اندر پیش راه
در شریعت هست مکروه ایکیا	در امامت پیش کردن کور را
گرچه حافظ باشد و چست و فقیه	چشم روشن به و گر باشد سفیه
کور را برهیزر بود از قدر ^۲	چشم باشد اصل برهیزر و حذر
او پلیدی را نبیند در عبور	هیچ مؤمن را نباشد چشم کور
کور ظاهر در نجاست ظاهر است	کور باطن در نجاست سر است
معنی تکبیر اینست ای امیم	کای خدایا پیش تو قربان شدم
وقت ذبح الله اکبر می کنی	هم چنین در ذبح نفس کشتنی
تن چو اسمعیل و جان همچون خلیل	کرده جان تا بجز بر جسم نبیل
گشته کشته تن ز شهوتها و آز	ند بد بسم الله ستمل در نماز
چون قیامت پیش حق صفها زده	در حساب و در مناجات آمده
ایستاده پیش نردان اشک ریز	بر مال راست خیز رستخیز
حق همی گوید چه آوردی مرا	اندر ابن مهات که من دادم ترا؟
عمر خود در چه بیابان برده ای	قوت و قوت در چه فانی کرده ای؟
گرهر دبنده کجا فرسوده ای؟	ینج حس را در کجا باوده ای؟
همچنین پیغامهای درد گبن	صدهزاران آید از حضرت چنین
در قیام ابن گفتهها دارد رجوع	وز خجالت شد دو تا اندر رکوع
قوت استادان از خجالت نماید	در وجود ^۳ از شرم تسبیحی بخواند

۱ - خ ل : معلم شود ۲ - پلیدی ۳ - خ ل : رکوع

بِابِ شِنَوِی

باز فرمان می رسد بر دار سر
 سر بر آرد آن دگر ره شرمسار
 باز فرمان می رسد بر دار سر
 باز گوند سر بر آور باز گوی
 قوت استادان پا نبودش
 پس نشینند قعده زان بار گران
 نعمت دادم بگو شکر ت چه بود
 رو بدست راست آرد در سلام
 یعنی ای شاهان شفاعت کالن لئیم
 انبیا گویند روز چاره رفت
 رو بگرداند بسوی دست چپ
 هین جواب خویش گو با کردگار
 نه از اینسو نه از آنسو چاره شد
 از همه نومید شد مسکین کیا
 کز همه نوهید گشتم ای خدا
 در نماز ابن خوش اشارتها بین
 بچه بیرون آر از بیضه نماز
 بشنو از اخبار آصدر صدور
 پنج حس ظاهر و پنج درون
 گفت پیغمبر رکوع است و سجود
 حلقه آن در هر آن کو میزند

از سجود (رکوع) و پاسخ حق بر شمر
 اندر افتد باز در رو همچو مار
 از سجود و واده از کرده خبر
 که بخوایم جست از تو موبموی
 که خطاب هیتی بر جان زدش
 حضرتس گوید سخن کو با بیان
 دامت سرمایه هبن بنمای سود
 سوی جان انبیا و ان کرام
 سخت در گل مانده دل از غم دو نیم
 چاره آنجا بود دست افزاره رفت
 در تبار و خویش گو بندش که خب
 ما کسبم اینخواجه دست از ما بدار
 جان آن بیچاره دل صد پاره شد
 پس بر آرد هر دو دست اندر دعا
 اول و آخر توئی و منتها
 تا بدانی کان بخواید شد یقین
 سر مزن چون مرغ بی تعظیم ساز
 لا صلوة تم الا باأحضور
 در صفند اندر قیام صاؤون
 بر در حق کوفتن حلقه وجود
 بهر آن دوات سری بیرون کنند

عین اول

رشحه سوم در بیان روزه

و آن در شریعت امساکت از مفطرات و در حقیقت اعراض است از التفات
بجمع کاینات و گفته اند : روزه جسد ، باز ایستادن است از طعام و روزه دل ، نگاه داشتن
دلست از وسوسه اثم و روزه روح ، عدم التفات بکل نام و روزه سر ، استغراق در بحر
مشاهده است علی الدوام و آنکه روزه صورت دارد ، افطار او در شب باشد و آنکه
روزه معنی دارد افطار او در وقت لقای رب باشد که صوموا بر وثینه و افطروا
بر وثیته كما اشار الیه المولوی :

روزه ظاهر هست امساک طعام	روزه معنی توجه دان تمام
این دهان بندد که چیزی کم خورد	و آن ببندد چشم و غبرش ننگرد
روزه گردد گرد تقوی از حلال	در حرامش دان که نبود اتصال
هست گریه روزه دار اندر صیام	خفته کرده خویش بهر صبدخام
کرده بدن زین کجی صد قوم را	کرده بدنام اهل جود (جوع) و صوم را
لب فرو بند از طعام و از شراب	سوی خوان آسمانی کن شتاب
ابن دهان بستنی دهانی باز شد	کو خورنده اقمه های راز شد
ضیف با همت چو زاشی کم خورد	صاحب خوان آس بهتر آورد
روزه گیر الانتظار الانتظار	از برای آس بالامررد وار

اینجا بهمین قدر اکتفا نموده شد و باقی آنچه متعلق باین بابست در بیان
جوع گفته خواهد شد .

رشحه چهارم در بیان زکوة

و آن در شرع بر چند چیز معین لازم میشود با وجود شرایطش . و نزد
محققان بر هر چیزی زکونی واجبست كما قبل کل شیء له زکوة تؤدی و زکوة الجمال رحمة
مثلی (۱) و گفته اند : زکوة ظاهر ، اتفاق مالست برضای خداوند و زکوة معنی اتفاق دل
و روح است برای خدا بتمالی و طلب قرب مولی كما اشار المولوی قدس سره :

۱ - خ : مثله

لب لباب مثنوی

جوشش و افرونی زر در زکوة
آن زکوت کیسه اترا پاسبان
مال در ابشار اگر گردد تلف
خود که یابد اینچنین بازار را
دانه‌ای را صد درختست آن عوض
کان لله دادن آن حبه است
الله الله زود بفروس و بخر
الله الله هبج تأخیری مکن
از قنوت بخشتر، بی علت است
نان دهی از بهر حق نانت دهند
گر بر نزد برگهای اسن چنار
گر نماند از جود در دست تو مال
لب ببند و کف پر زر بر گشای
ترك شهوتها و لذتها سخاست

عصمت از فحشاء و منکر در صلوة
وان صلوت هم ز گرگانت شبان
در درون صد زندگی آید خلف
که بیک گل میخری گلزار را
حبه‌ای را میدهد صد کان عوض
تا که کان الله له آید بدست
قطره‌ای ده بحر بر گوهر ببر
که ز بحر لطف آمد این سخن
با کبازی خارج هر ملت است
جان دهی از بهر حق جانت دهند
برگ بی برگیس بخشد کردگار
کی کند لطف الهت پایمال
بخل تن بگذار و بیش آور سخای
هر که در شهوت فروشد بر نخاست

رشحه پنجم در بیان حج

وآن دو نوع است: یکی قصد کوی دوست و آن حج عوام است و یکی میل
روی دوست و آن حج خاص اناام است و چنانچه در ظاهر کعبه ایست قبله خلق و آن
از آب و گل است، در باطن نیز کعبه ایست منظور نظر حق و آن دل صاحب دل
است. اگر کعبه گل محل طواف خلافتست، کعبه دل مطاف الطاف خالق است.
آن مقصد زوار است و این مهبط انوار. آنجا خانه است و اینجا خداوند خانه
چنانچه حضرت مولوی فرماید :

ایقوم بحج رفته کجائید کجائید
معشوق همین جاست بیائید بیائید
صد بار از آراه بدانخانه برقتید
یکبار از این راه بدینخانه در آئید

عین اول

ابدرویش حج خانه خلیل آسانست، اما حج حرم جلیل کار شیر مردانست و
یکل عمل رجال و اشارالیه المولوی قدس سره :

حج زیارت کردن خانه بود	حج رب البیت در دانه بود
کعبه را اگر هر دمی عزّی فزود	آن ز اخلاصات ابراهیم بود
فضل آن مسجد ز خاک و سنگ نیست	لیک در بناش حرص و جنگ نیست
بر در این خانه گستاخی ز چیست	گر همی دانید کاندز خانه کیست
جاهلان تعظیم مسجد میکنند	در جفای اهل دل جد میکنند
آنمجاز است ابن حقیقت ایخراں	نیست مسجد جز درون سروران ^۱
مسجدی کان در درون اولیاست	سجده گاه جمله است آنجا خداست
کعبه مردان نه از آب و گل است	طالب دل شو که بیت الله دلست
صورتی کان فاضل و عالی بود	او ز بیت الله کی خالی بود
کعبه بنیاد خلیل از است	دل نظر گاه خلیل اکبر است

حکایت

طواف کردن سلطان العارفین بایزید بسطامی قدس سره العزیز کرد حرم حرمت مردیکه داشت
که به حقیقی بود که قلب المؤمن بیت الله و آدل صاف صوفیان است کما اشارالیه المولوی
سوی مگه شیخ امت با یزید
او بهر شهری که رفتی از نخست
بایزید اندر سفر جستی بسی
دید ببری با قدی همچون هلال
پیش او بنیست و میسر سید حال
گفت عزم تو کجا ای بایزید
گفت قصد کعبه دارم از پکه^۲
گفت دارم از درم نقره دو بیست

۱ - خ : مقبلان ۲ - خ : وله

لب لباب مثنوی

گفت طوفی کن بگردم هفت بار
وان نکوتر از طواف حج شمار
وان درمهاپیش من ند ای جواد
دانکه حج کردی و حاصل شد مراد
عمره کردی عمر بقی بافتی
صاف گشتی بر صفا بشتا فتی
حق آن جانی که جانت دیده است
که مرا بر بیت خود بگزیده است
کعبه هر چندی که خانه بر اوست
تا بلرد آنخانه را در وی نرفت
چون مرا دیدی خدارا دیده ای
خدمت من طاعت و حمد خداست
چشم نیکو با ز کن بر من نگر
تا ببینی نور حق اندر بشر
در بیان آنکه هر کبیرا قبله ایست که آن کعبه اوست و توجه دل بدان
جان دارد و لکل وجهه هو مولها و عاشق صادق روی ارادت جز بجانب دوست
نیارد و از هر جانب که گرد جز او نبند فاینما تو اقم وجه بندو الیه اشار المولوی

کعبه جبریل جانها سدره ای
قبله عارف بود نور وصال
کعبه مردان حق اعمال نیک
قبله طالب بود حس و خیال
قبله زاهد بود فیض نظر
قبله صورت پرستان چوب و سنگ
قبله ظاهر پرستان روی زن
قبله باطن نشینان ذو العین

رشحه ششم در بیان جهاد

و آن در صورت غزا باشد با کافران و بحسب معنی محاربه باشد بالشکر
هوا و شیطان . اول را جهاد اصغر خوانند و ثانی را جهاد اکبر و یقین بدان
که تا در مرکه مجاهدت بشمشیر ریاضت سر نفس رعنا را بر نداری بدوات غنیمت
«والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا» نرسی کما اشار الیه المولوی :

عین اول

ای خنک آن کو جهادی می کند
تا زرنج ان جهانی وا رهد
جهد کن تا می توانی ایکیا
کافرم من گر زیانی کرد کس
جان سپر کن تیغ بگذار ای پسر
بر بدن زجری و دادی می کنند
بر خود این رنج عبادت مینهد
در طریق انبیا و اولیا
در زره ایمان و طاعت بکنفس
هر که بی سر بود از این شه بر دسر

حکایت

شیخ عیاضی که بر امید شهد شهادت نود بار چاشنی زهر محاربت چشیده و در آخر که بحقیقت حال و حال حقیقت دانایناشد روی از معرکه جهاد اصغر، بمعرکه جهاد اکبر نهاد و باب فتوح پرروی دل او گشاد که المشاهده میزان (۱) المجاهده کما اشار المولوی قس روحه :

گفت عیاضی نود بار آمدم
تیز برهنه می شدم در بیش تیر
بر تنم یکجایگه بی زخم نیست
لیک بر مقتل نیامد تیرها
چون شهادت روزی جانم نبود
در جهاد اکبر افکندم بدن
بانک طبل غازیان آمد بگوش
نفسم از باطن مرا آواز داد
خیز هنگام غذا آمد برو
گفتم ای نفس خبیث بی وفا
راستگو اینفس کاین حيله گریست
گر نکوئی راست حمله آرمت

تن برهنه بو که زخمی آمدم
تایکی زخمی خورم من جا بگیر
ابن تنم از زخم چون بروی زنی است
کار بخت است این نه جلدی ودها
رفتم اندر خلوت و در چله زود
در ریاضت کردن و لاغر شدن
که خرامیدند جیش غزو کوش
که بگوش حس شنیدی بامداد
خونش را در غز و کردن کن گرو
از کجا میل غذا تو از کجا
ورنه نفس و شهوت از طاعت بریست
در ریاضت سخت ترا فشا رمت

۱ - ل ص : میراث

نفس بانك آورد آنكه از دورن
 كه مرا هر روز اينجا می كشي
 هيچكس را نيست از حالم خبر
 در غزا بجهم بيك زخم از بدن
 می ستانم من هزاران آفر بن
 گفتم ای نفس منافق زيستی
 در دو عالم تو مرائی بوده ای
 نذر كردم كه ز خلوت هيچ من
 زانكه در خلوت هر آنچه تن كند
 اين جهاد اكبر است آن اصغراست
 كار آنكس نسبت كور عقل و هوش
 در بيان آنكه جاك باد شهن باطن كه اعدا عدوك فداك التي بن جنيك- سخت
 تر است از حرب با دشمن ظاهر جه دشمن صورت رازود مقهور ميتوان ساخت و
 در معنی اين دشمن بكلی مقهور نگردد مگر بدد کاری لشكر عنايت حضرت باری
 كه بنده را دريابد كه و ما يعلم جنود ربك الا هو كما قال قدس سره :

ای شهان كشتيم ما خصم برون
 كشتن اين كار عقل و هوش نيست
 دوزخست اين نفس دوزخ از دهاست
 هنت دريا را در آشامد هنوز
 سنگها و كافران سنگدل
 هم نگردد ساكن از چندين غذا

عین اول

اینست آتش اینست، تابش اینست سوز	سیر گشتی سیر گویدنی هنوز
معدده اش نعره زنان هل من مزید	عالمی را لقمه کرد و در کشید
آنکه او ساکن شود از کن فکان	حق قدم بر وی نهد از لامکان
طبع کل دارد همیشه جزو ها	چونکه جز و دوزخست این نفس ما
غیر حق خود که کمان او کشد	این قدم حق را بود کور کشد
این زمان اندر جهاد اکبر بم	قدر جعنا من جهاد الاصغر بم
تا بسوزن بر کنم این کوه قاف	قوت از حق خواهم و توفیق و لاف
شیر آنرا دان که خود را بشکند	سهل شیری دانکه صفها بشکند

نهر ثالث

در بیان قضا و قدر و جبر و اختیار . و از این نهر بدو رشحه استجلی (۱) مذاق اذواق سالکان توان نمود .

رشحه اول در بیان قضا و قدر

بدانکه قضا در اصطلاح عبارتست از حکم خدایتعالی بر موجب آنچه بیکه ذوات معلومات اقتضای آن میکند در نفس خود. و قدر اشارتست بنوقیت و توقیر آنچه برویند اشیاء در عین خود بی زیادت و نقصان و سر این سخن آنستکه آنچه حقتعالی دانسته است از احوال هر عینی در حالت نبوت آن عین در غیب مطلق پس هر آینه چنانچه مقتضای آن عین باشد ، ظاهر شود بروی در زمان وجود عینی و از اینجا معلوم میشود که حکم قضا و قدر تابع علم است و علم تابع معلوم که عین ثابت است و عین زبته مقتضای آنچه از منافع و ایرا حاصل گردد و آنچه از مضار بوی و اصل شود و در این باب چنین فرموده اند .

چون قوا بل ، جمال بنمودند	مستعدان سؤال فرمودند
طلب فعل نیک و بد کردند	هر یکی حکم خود بخود کردند
گر در آتش روند و گرد ر آب	خود طلب کرده اند آن در یاب

۱ - ل ص : استجلی

لب لباب مننوی

و از این معانی روشن شد که رد قضا محال است و رفع قدر خیال، لا راد لقضائه و لا معقب لعمکه بس چاره کار تسلیم است و رضا، فان الله يفعل ما يشاء
کما قال قدس سره:

ای مسلمان بایدت تسلیم جست	زا نکه مقصود ازل تسلیم نست
با قضا پنجه مزنی تند و تیز	تا قضا با تو نگیر دهم ستیز
مرده باید بود پیش حکم حق	تا نیاید زخم از رب الفلق
غیر آن قسمت که رفت اندرازل	روی ننماید کسی را در عمل
چون قضا بیرون کند از چرخ سر	عاقلان گردند جمله کور و کر
ماهیان افتند از دریا بروب	دام گیرد مرغ پز انرا زبون
چون قضا آید شود دانش بخواب	مه سید گردد بگیرد آفتاب
چرخ گردان را قضا گمره کند	صد عطارد را قضا ابله کند
چون قضا آید نبینی غیر پوست	دشمنان را باز شناسی ز دوست
این هوا باروح آمد مقترن	چون قضا آمد و با گشت و عفن
این قضا ابری بود خورشید بوش	شرواژ درها شود زوهم چوموش
غیر آنکه در گربزی در قضا	هیچ حیلہ نهدت از وی رها

حکایت آن ابله که می خواست بعیله تغییر قضا کند و اگر چه از مرگ می گریخت، اما عزرائیل در او می آویخت کما اشار الیه المولوی قدس الله تعالی روحه:

راد مردی چاشنگا هی در رسید	در سرا عدل سلیمان در دوید
رویش از غم زردوهر دولب کبود	بس سلیمان گشت ابخواجده چد بود
گفت عزرائیل در من اینچنین	یکم نظر انداخت پر از خشم و کین
گفت هین اکنون چه میخواهی بخواه	گفت فرما باد را ای جان پناه

۱. قضا از آسمان چون فروریخت بر همه عاقلان کور گردند و کر (فردوسی)

عین اول

تا مرا زینجا بهندستان برد
 نك ز درویشی گریزانند خلق
 ترس درویشی مثال آب هراس
 باد را فرمودت او را شتاب
 روز دیگر وقت دیوان قضا
 کان مسلمان را بخشم از بهر آن
 گفت ایشاه جهان آن پر ملال
 من دراو ازخشم کی کردم نظر
 که مرا فرمود حق کامروز هان
 دیدمش اینجا و بس حبران شدم
 ازعجب گفتم گراورا صدپراست
 چون بامر حق بهندستان شدم
 تو همه کار جهانرا این چنین
 از که بگریزم ، از خود ایمحال
 گر شود ذرات عالم بیج پیج
 چون گریزد این زمین از آسمان

چون کند او خویش را از وی نهان

باید دانست که مراد از آسمان ، اعیان ، بانه است که در مرتبه عالیند و مراد از زمین ، آثار آن اعیان که موجودات عینیند و زمینش بجهت آن گفت که ساکن است هنگام طبران قضا که مقتضیات اعیان است روی و از آن برطرف نتوان شد ، اما مال المولوی قدس سره :

هر چه آید ز آسمان سوی زمین

ند مفر دارد ، نه چاره ، نه کمین

۱- خ ل : کی ۲- خ ل : حق ۳- خ ل : ایزدی ۴- خ ل : علمی اند

لب‌باب مثنوی

ایکه جزو این زمینی سر مکش چونکه بینی حکم بزبان در مکش
 افکن این تدبیر خود را پیش دوست گرچه تدبیرت هم از تقدیر اوست
 چون فراموش شود تدبیر خویش یابی آن بخت جوان از پیر خویش
 چون فراموش خودی یادت کند
 بنده گشتی آنکه آزادت کند

در بیان آنکه جمعی که بسر قدر دانا شده اند ، نظر بر بدایت حال دارند ؛
 بخلاف جمعی که بدین نکته نرسیده اند ، از نهایت کار ترسیده اند (همه از آنها
 ترسند و من از ابتدا ترسم) کما اشار قدس سره :

کار آن دارد که پیش از تن بُد است بگذرا ز اینها که نو حادث شده است
 کار عارف راست کو نه احوال است چشم او بر کشتهای اول است
 آنچه گندم کاشتندش و آنچه جو چشم او آنجاست روز و شب گرو
 آنچه آبستست شب جز او نژاد حیلها و مکرها باد است باد
 گر بروید و ر بر بز د صد گیاه عاقبت بر روید آن کشته اله
 کشت اصل آنست کس حق کشته است کشت دیگر فرع اول گشته است
 کشت نو کارند بر کشت نخست این دوم فانی است و آن اول درست
 تخم اول کامل و بگزیده است تخم ثانی فاسد و پوسیده است
 کار آن دارد که حق افراشته است آخر آن روید که اول کاشته است
 صد هزاران عقل بر هم برچهند تا بغیر دام او دامی نهند
 دام خود را سخت تر یابند بس کی نماید قوتی با باد خس
 این قضا باد نیست سخت و تند خو خلق چون خس عاجز اندر پیش او
 عامه از بیم قضا در لرزه اند خاصگان از بیم او یا بند قند
 نیست ما را از قضای حق گله عار نابد شیر را از سلسله

۱- خ ل : زهر

عین اول

گر قضا صد بار قصد جان کند هم قضا جان بخشد و درمان کند

گر قضا پوشد سیه همچون شبت هم قضا دست بگیرد عا قبت

این قضا صدبار اگر راهت زند

بر فراز چرخ خرگاهت زند

در بیان اختلاف اوصاف و مقید ماندن هر فرقه بدانچه مقتضای فضای ایشان

است: «کل حزب بمالذیهم فرحون» و منشاء اختلاف اوصاف وحالات و مقتضیات اقتضای اسماء و صفات خواهد بود که «کل یوم هو فی شأن» نشانه آنست و البه اشار قدس سره

شد مناسب و صمه‌ها در خوب و وزشت شد مناسب حرفها که حق نوشت

آن یکی در مرغزار و جوی آب وان یکی پهلوی او اندر عذاب

انعجب مانده که ذوق ابن زچمیست وینفر و مانده که ان در حبس کیست

هان چرا خشتکی که اینجا حنمه هاست هین چرا دردی که اینجا صمد و اوست

همنشینا هین در اندر چمن

گو بد ایجان من نیارم آمدن

حکایت آن خواجه‌ای که غلامس از مسجد بیرون نمی توانست آمد و او

بمسجد درون نمی توانست رفت و البه اشار الودلوی قدس الله تعالی سره و تراه:

میر شد محتاج گرمابه سحر بانك زد: سنقر، هلا بر دار سر

طاس و مندیله و گل از اتون^۱ بگبر تا بگرمابه رویم ای نا گریز

سنقر آمد طاس و مندیله نکو بر گرفت و رفت با او رو برو

مسجدی در ره بدو بانك صلا آمد اندر گوش سنقر بر ملا

بود سنقر سخت مولع در نماز گفت ای میرمن ای بنده نواز

تو بر این دکان زمانی صبر کن تا گذارم فرض و خوانه لم یکن

۱- خ ل: خاتون

لب باب مشوی

چون امام و قوم بیرون آمدند
سنقر آنجا ماند تا نزدیک چاشت
گفت: ای سنقر چرا نائی برون
گفت: اندر مسجد آخر کس نماند
گفت آنکس که تو را بست از برون
آنکه نگذارد تو را کائی درون
آنکه نگذارد کر این سو پا نهی
ماهیان را بحر نگذارد برون
اصل ماهی آب و حیوان از گل است
حیله و تدبیر اینجا باطل است
از نماز و ورد ها فارغ شدند
میر سنقر را زمانی چشم داشت
گفت: می نگذارم ای ذوفنون
کیت و امیدارد آنجا کت نشاند
بسته است او هم مرا در اندرون
می نگذارد مرا کایم بزون
او بدین سو بسته پای این رهی
خاکیان را بحر نگذارد درون
حیله و تدبیر اینجا باطل است

رشحه دوم

در بیان جبر و اختیار و جبر چهار است: جبر جزئی و این ضد اختیار است و سالک را در بدایت حال باید دانست که نفس او را اختیاری هست که امر و نهی و وعد و وعید بر آن متفرع است که «ان النفس لا مارة بالسوء» و امر بی اختیار نباشد و اگر چه در حقیقت ایشان مجبورند، اما از مجبورت خود آگاهی ندارند، و جبر تیغ و آن در مرتبه توحید افعال است، و جبر تخلق و آن در مرتبه توحید صفات است و متوسطان در این مرتبه مجبورت خود را مشاهده مینمایند و جبر کلی که آنرا جبر تحقیق خوانند بقای بعد الفناء اخص الخواص را دست دهد و در این مرتبه جبر و جابر و مجبور یکی باشد و باز اینجا اختیاری روی نماید و چنانچه در بدایت مختار بوده اینجا نیز باشد چنانچه در جبر جزئی حضرت مولوی فرماید:

جمله عالم مقّر در اختیار
امر و نهی این بیار و آن میار
جبریش گوید که امر و نهی لاست
اختیاری نیست اینجمله خطاست
در خرد جبر از قدر رسواتراست
زانکه جبری حس خود را منکر است

اختیاری هست ما را بی گمان
 سنگرا هر گر نگوید کس بیا
 آدمیرا کس نگوید هین پسر
 امر ونهی و خشم و تشریف عتیب
 اینکه فردا این کنم یا آن کنم
 جمله قران امر ونهی است و وعید
 هیچ دانی هیچ عاقل این کند
 اوستادان کودکان را می زنند
 هیچ گوئی سنگ را فردا بیا
 ورنیائی می دهم بد را سزا

خالقی کو اختر و گردون کند

امر و نهی جاهلانه چون کند

حکایت باغبان در رد مذهب جبر و انبات طریقه اختیار که قول و فعل
 مختار این است و مذهب همین کما اشار المولوی قدس الله تعالی سره :

آن یکی بر زفت بالای درخت
 صاحب باغ آمد و گفت : ای دنی
 گفت : از باغ خدا بنده خدا
 عامیانه چه ملامت می کنی
 گفت : هین اینک بیاور آن رسن
 پس بیستش سخت آنگه بر درخت
 گفت : آخز از خدا شرمی بدار
 گفت از چوب خدا این بنده اس

میفشاند او میوه را دزدانه سخت
 از خدا شرمیت کو چه میکنی
 گر خورد خرما که حق کردش عطا
 بخل بر خوان خداوند غنی
 تا بگویم من جواب ای بو الحسن
 میزدا بر بشت و سافش زخم سخت
 میکشی این بی گنه را زار زار
 میزند بر پای دیگر بنده خوش

لب لباب مثنوی

چوب حق و پشت و پهلو آن او
 من غلام آلت و فرمان او
 گفت توبه کردم از جبر ای عیار
 اختیار است اختیار است اختیار
 چون نه‌ای رنجور سر را بر میند
 اختیارت هست بر سبقت مخند
 در هر آن کار بده می‌لستت بدان
 قدرت خود را همی بینی عیان
 و ندر آنکار هه مبات نست خواست
 خویش را جبری کنی کاین از خداست
 ترك کن این جبر را که پس تهیست
 تابدانی تو سراسر جبر چیست
 ایدرویش سر جبر آنست که موجد همه افعال یزدان است اما میان فعلی که با اختیار
 از بنده صادر شود و عملی که بی اختیار از او واقع گردد، در نفس الامر تفاوتی
 هست چنانچه حضرت مولانا میفرماید:

لب مال ابدل پی فرقی بیار
 تا بدانی جبر را از اختیار
 دست تو ارزان بود از ارتعاش
 و آنکه دستی را بلرزانی ز جاش
 هر دو جنبش آفریده حق شناس
 لبك نتوان کرد این با آن قیاس
 زان بشیمانی که دادی لرزه اش
 خود پشیمان نیست مرد مرتعش
 بحث عقلست این چه عقل جبله گر
 تا ضعیفی ره برد آنجا مگر
 کرد حق و کرد ما هر دو بین
 کرد ما راهست دان، پیداست این
 کر نباشد فعل خلق اندر میان
 پس مگو کسرا چرا کردی چنان
 فعل حق افعال ما را موجد است
 زانکه ناطق حرف بیند با غرض
 کی شود یکدم محیط دو عرض
 کر لمعنی رفت غافل شد ز حرف
 پیش و پس یکدم نبیند هیچ طرف
 مرد کامل هر دو ببند در عیان
 او بقین دارد نماید در گمان
 اختیار آن اختیارش نیست کرد
 کی شود یکدم محیط دو عرض
 کی شود یکدم محیط دو عرض
 کی شود یکدم محیط دو عرض

۱- خ ل : فعل

فہن اول

قدرتش بر اختیارات آنچنان
خواستش میگوی بر وجه کمال
چونکہ گوئی فسق من خواہ ویست
زانکہ بی خواہ تو ہم فسق تو نیست
پای داری چون کنی خود را تو لنگ
خواجہ چون بیلی بدست بندہ داد
دست ہم چون بیل اشارتہای اوست
چون اشارتہاش را بر جان نہی
پس اشارتہای اسرار دہند
حاملی، محمول گرداند تو را
قابل امر وئی قابل شوی
سعی شکر نعمت قدرت بود
شکر نعمت نعمت افزون کند
جبر تو خفتن بود در رہ مخسب
ہین مخسب ای جبری بی اعتبار
تا کہ شاخ افشان کند ہر لحظہ باد
ہر کہ ماند از کاہلی بر شکر و صبر
ہر کہ جبر آورد خود رنجور کرد
جبر چہود بستن اشکستہ را

نفی نکند اختیاری را از ان
کہ نباشد نسبت جبر و ضلال
خواہ خود را نیز ہم میدان کہ ہست
فسق با جبرش تناقض گفتنی است
دستداری چون کنی پنهان تو چنک
بی زبان معلوم گشت او را مراد
آخر اندیشی عبارتہای اوست
در وفای آن اشارت جان دہی
بار بر دارد ز تو بارت دہند
قابلی، مقبول گرداند تو را
وصل جوئی بعد از ان واصل شوی
جبر تو انکار آن نعمت بود
کفر نعمت از کفایت بیرون کند
تا نبینی آن در و در کہ مخسب
جز بزیر آن درخت میوہ دار
بر سرت دامن بیزد نقل و زاد
اوہمی داند کہ گیرد بای جبر
تا ہمان رنجور بنی در گور کرد
یا پیوستن رنگ بکستہ را

چون در این رہ پای خود نشکستہ ای

بر کہ می خندی کہ پا را بستہ ای

لب لباب مثنوی

در بیان آنکه سالکان حواله افعال بذات واحد کنند و این مرتبه
توحید افعال باشد

وَكُلُّ الذی شَاهَدْتُهُ فَعَلَ وَاحِدٌ بمفرده لکن بحجب الاکثه
واز این زیادت جبر تغلق است و بالاتر از آن جبر کلی است، چنانکه حضرت
صاحب گلشن میفرماید :

هر آنکس را که مذهب غیر جبر است نبی فرمود آن^۱ مانند گبر است
و سخن ایشان اگر چه بظاهر جبر می نماید اما بمعنی نه چنانست. در آن
حال گوینده و شنونده یکی و زبان و گوش آلتی بیش نیست چنانکه در مقام قرب
نکته ای از آن گفته مستود

لفظ جبرم عشق را بی صبر کرد	آنکه عاشق نیست حبس جبر کرد
این معیت باحق است و جبر نیست	این تجلی مه است و ابر نیست
ور بود این جبر جبر عامه نیست	جبر آن آماره خود کاهه نیست
جبر را ایشان شناسند ای پسر	که خدا بگشاد شان در دل بصر
اختیار و جبر ایشان دلگراست	قطرها اندر صدفها گوهر است
هست بیرون قطره خورد و بزرگ	در صدف درهای خورداست و ستر
طبع ناف آهو است آن قوم را	از برون خون در درونشان مشکها
تومگو کاین نافه بیرون خون بود	چون رود در ناف مشکي چون شود
تومگو کاین مس برون بدمختقر	در دل اکسیر چون گشتست زر
اختیار و جبر در تو بود خیال	چون در ایشان رفت شدنور جلال
نان چو در سفر است باشد انجماد	در تن مردم شود آن روح شاد
در دل سفره نگردد مستحیل	مستحیلش جان کند از ساسبیل
قوت جانست این ای راست خوان	تا چه باشد قوت آن جان جان
جهد کن کر جام حق یابی نوی	بیخود و بی اختیار آنگد توی

۱ - حل : کو

عین اول

آنکه آن می را بود کل اختیار
تو^۱ شوی معذور مطلق مست و ار
هر چه گوئی گفته می باشد آن
هر چه رویی رفته می باشد آن
کی کند آن مست جز عدل و صواب
که ز جام حق چشید است او شراب

نهر رابع

در بیان علم و عقل و مراتب ایشان و جریان میاه این نهر بدو رشحه
اقسام می یابد.

رشحه اول

در توضیح مراتب علم و علم نزد عرفا منقسم می باشد به قسم : علم شریعت
و آن علمی است که متعلق باشد بدو تکمیل هیأت بدنیه از افعال و اقوال و لوازم
اینها از حسن و کمال . و علم طریقت و آن علمی است که تعلق دارد بتکمیل
صفات نفسانیه و روحانیه از جهت تجلی و تخلق باخلاق الهی . و علم حقیقت و آن
معرفت حق است و شناخت اسماء و صفات و - قایق آن . و بتقسیم دیگر علم
سه نوع است : یا علمیست حاصل شده بتکلف و کسب و آنرا علم رسمی و کسبی
گویند . و یا علمی است پدید آمده از جهة مشاهده و عیان نه باستدلال و برهان
و آنرا علم کشفی و ذوقی خوانند و یا علمی است بی تلم و تکلف
حاصل گشته و آنرا علم وهبی و لدنی خوانند که از نزدیک پروردگار است
بی واسطه مخلوق کما قال الله تعالی : «علمناه من لدنا علما» و بهر يك از این
علوم ابائی خواهد رفت . بدانکه علم جوهری عزیز و دانش ، نقدی نفیس است
و بیان شرف علم در حد حصر نیاید و چون آن آلت تحصیل مقاصد است
پس بیرکت آن مقصود آخرت باید حاصل کرد و اغراض دنیوی بر طرف باید
نهاد و البته علم باید که مدد کار احوال آخرت باشد نه وسیله اموال دنیا و
بدانی که علم باقیست و مال فانی و باقی را بفانی عوض کردن کار عاقل نیست
کما قال امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه :

رضینا قسمة الجبار فینا
فان المال یفنی عن قریب
لنا علم و للجہال (للاعداء) ما
و ان العلم باق لا یزأ

۱ - خ ل : تا

لب لباب مثنوی

خاتم ملک سلیمانست علم جمله عالم صورت و جانست علم
 علم دریائیت بی حد و کنار طالب علم است غواص بحار
 گر هزاران سال باشد عمر او او نگرردد سیر خود از جستجو
 کان رسول حق بگفت اندر بیان اینکه منهومان هما لا یسبعان
 طالب الدنیا و تو فیراتها طالب العلم و تدبیراتها
 معنی حدیث این است که دو گر-نه اند که هرگز سیر نشوند؛ طالب مال و طلب
 آکنده علم . ار اینجا معلوم میشود که این علم ، غیر علم دنیوی است زیرا که علم
 دنیوی هم دنا باشد و بر آن تقدیر این قسمت درست نبود چه قسمتین بابد که
 میان یکدیگر باشند کما بین فی موضعه و الیه انار
 بس در این قسمت چو بگماری نظر غیر دنیوی باشد این علم ای پسر
 غیر دنیا پس چه باشد، آخرت رکت کنند ز اینجا و باشد رهبرت
 علم آن باشد که جان زنده کند
 مرد را باقی و پاینده کند
 حکایت آن طالب که شجره حیوة می جست و ندانست که آن درخت
 علم است که هر که از میوه او چشید، بحیوة ابدی رسید کما قول علیه السلام الناس
 موتی و اهل العلم احیاء و کما اشار المولوی قدس سره :
 گفت دانائی برای دوستان که درختی هست در هندوستان
 که کسی کز میوه او بر خورد نی شود او پیر و نی هرگز مرد
 پادشاهی این شنید از صدقی بر درخت و میوه اش شد عاشقی
 قاصد دانا ز دیوان ادب سوی هندستان روان کرد از طلب
 سالها میگشت آن قاصد از و گرد هندستان برای جستجو
 شهرشهر از بهر این مطلوب گشت نه جزیره ماند و نه کوه و نه دشت

۱ - حل : گر

هر کرا برسید کردش ریستخند
 چون بسی دید اندران مدت تعب
 کرد عزم باز گشتن سوی شاه
 بود شیخی عالمی قطبی کریم
 گفت من نو مید پیش او روم
 تا دعای او بود همراه من
 رفت پیش شیخ با چشم پر آب
 گفت شیخا وقت رحم و رافت است
 گفت بر گو کز چه نومید یست
 گفت شاهنشاه کردم اختیار
 که درختی هست نادر در جهات
 سالها جستم ندبدم یک نشان
 شیخ خندید و بگفتش ای سلیم
 بس شگرف و بس بلند و بس بسیط
 تو بصورت رفند و گم گشته ای
 که درختش نام شد که آفتاب

گاه بحرش نام شد گاهی سحاب^۲

در بیان مذمت اکسانیکه علوم رسمی را سرمایه جاه و منصب سازند،
 و در آنحال از غایت بد گوهری، لوای مکر و غدر برافرازند و در میدان
 هوای نفس و متابعت شیطان، مرکب امل بازند چنانکه حضرت مولوی قدس
 سره می فرماید :

بد گهر را علم و فن آموختن دادن تیغی است دست راهزن

۱ - نومید ۲ - خ ص : علم دان کش صد هزار آ نارهاست کمترین آ نار او ملک بقاست

لب لباب منوی

<p>به که آید علم را نا کس بدست فتنه آمد در کف بد گوهران تا ز تو راضی شود عدل و صلاح دست او را، و نه آرد صد گزند از فضیحت کی کند صد ارسلان مارش از سوراخ بر صحرای شتافت چونکه نا کس اهل حکم مژ شود طالب رسوائی او خود بد است جاه پندارید و در چاهی فتاد لاجرم منصور برداری فتاد (بود) بر فزوده خویش بر پیشینبان فعلها و مکرها آموخته گشته رهرو را چو غول راهزن طمطراق و سروری اندوختند غافل است از حال مرغان مردخام</p>	<p>تیغ دادن در کف زنگی مست علم و جاه و منصب و مال و قران و استان از دست دیوانه سلاح چون سلاحش هست و عقلش نی بیند آنچه منصب میکند با جا هلان عیب او مخفی است چون آلت بیافت جمله صحرا مارو کژدم پر شود مال و منصب نا کسی آرد بدست حکم چون در دست گمراهی فتاد چون قلم در دست غداری فتاد (بود) زیر کان مجالس آخر زمان حیلله آموزان جگرها سوخته ای بسا علم و ذکاوت و فطن این لسان الطیر و علم آموختند صورت آواز مرغست این کلام</p>
--	---

کو سلیمانی که داند احسن طیر
 دیوا گرچه ملک گیرد هست غیر

ای درویش علم تقلیدی در این عالم بکار آید و تعفه آن عالم را شاید
 که از او هیچ کار نکشاید کما اشاریه المواوی قدس سره :

<p>گر نفورش مستمع دارد فغان نه که تا یابد ازین عالم خلاص</p>	<p>علم تقلیدی و تعلیمی است آن طالب علم است بهر عام و خاص</p>
---	---

علم گفتاری که او بی جان بود
 گر چه باشد وقت بحث علم زفت
 مشتری من خدایست و مرا
 این خریداران مفلس را بهل
 گل مخور گل را مخر گل را مجوی
 دل بخور^۱ تا دائماً باشی جوان
 علم تقلیدی بود بهر فروخت
 مشتری^۲ علم تحقیقی حق است
 عاشق روی خریداران بود
 چون خریدارش نباشد مردورفت
 میکشد بالا که الله اشتری
 چه خریداری کند یکمشت گل
 زآنکه گل خوارست دایم زردروی
 وز تجلی چهره ات چون ارغوان
 چون بیاید^۲ مشتری خوش برفروخت
 دائماً بازار او با رونق است

در بیان مذمت علمای بیعمل

و ایشان شیهند بچراغی که خود مبسوزد و مجلس میافروزد و یا طیبی
 که بیمار است و دیگران را بشریت خود معالجه میکند و خود از آن بهره‌ای
 بر نگبرد و اگر بتعلیم خود مشغول شود، یعنی بعلم خود عمل نماید از جمله
 علمای ربانی باشد و از تهدید این باشد که «انامرون الناس بالبر وتنسون انفسکم»
 كما قال حضرة المولوی:

ایدلیکه جمله را کردی تو گرم
 ای زبان که جمله را ناصح^۱ بدی
 وقت پند دیگرانی های های
 آنچه پنجه سال با فیدی بهوش
 از نوایت گوش یاران بود خوش
 جهد کن تا مست نورانی شوی
 علم اندر نور چون پرورده شد
 هر چه گوئی باشد آن از نور پاک^۲
 گرم کن خود را و از خود دار شرم
 نوبت تو گشت از چه تن زدی
 درغم خود چون زنانی وای وای
 زان نسبیج خود بغلطای بیوش
 دست بیرون آر و گوش خود بکش
 تا حدیثت را شود نورش قوی
 پس ز علمت نور بابد قوم آند
 کاسمان جز پاک نفرستد بخاک

۱ - خ ل : بخر ۲ - خ ل : نیابد

تا بکسی عکس خیال لامعه
تا که گفتارت ز حال تو بود
صید گیرد تیر هم با پر غیر
باز صید آرد بخود از کوهسار
منطقی کز وحی نبود از هواست
گرد لیلک هست اندر فعل آر
از علی میراث داری ذوالفقار
چونکه مردی نیست خنجرها چه سود
در جهاد راه حق بنما جدی
خایفان راه را کردی دلیر
بر همه درس تو کمال میدکنی
هست تعلیم کسان ای چشم شوخ
خویش را تعلیم کن عشق و نظر
نفس تو با تست^۱ شاگرد وفا
تا کنی مر غیر را حبر و سنی
متصل شد چون دلت با آن عدن
امر قل زین آمدش کای راستین

این سخن پایان ندارد ای پسر

این سخن را ترک کن پایان نگر

در بیان آنکه اگر کسی همه چیز را داند و خود را نداند، جاهل است و اگر هیچ نداند و خود را داند، عالم است؛ چه شناخت خود مودی شناخت حق است که «من عرف نفسه فقد عرف ربه» و کما قال^۲

۱ - خل : تاباست ۲ - ل : و این سرهمه علمهاست والیه اشاره قدس سره العزیز

خود ندانی تو یجوزی یا عجوز	تو همی دانی یجوز و لا یجوز
توروا یا ناروائی بین تو نیک	این روا و ناروادانی و لیک
قیمت خود را ندانی زاحمقی است	قیمت هر کاله میدانی که چیست
نیک بین سعدی تو یا ناشسته ای	سعد ها و نحسها دانسته ای
که بدانی من کیم در یوم دین	جان جمله علمها این است این
بنگر اندر اصل خود کوچیست نیک	این اصول دین بدانستی و لیک
حافظ علم است نه آن حبیب	ای بسا عالم ز دانش بی نصیب
گر چه باشد مستمع از جنس عام	مستمع از وی همی یابد مشام ^۱
گوهر خود را نداند از خری	داند او خاصیت هر جوهری
جوهر خود را نداند آن ظلوم	صد هزاران فضل داند از علوم

زین همه انواع دانش روز مرگ

دانش فقر است ساز راه و برگ

درویشان سادگی دارا بر انتقاش بعلوم رسمی اختیار کرده اند چرا که
غبار فکر گوناگون صفای نفس مطمئنه را برقرار نیکند چنانکه مثلا بر روی
آئینه نقش کنند اگر چه بعد از آن یاک سازند اما داغی و نقصانی دروی
بماند ؛ پس آئینه را از اول بی نقش باید داشت که یا ایتهای النفس المطمئنه ارجمی
الی ربك راضیه مرضیه ، و كما قال حضرة المولوی :

زخم ناخنهای فکرت میکشد	روی نفس مطمئنه در جسد
میخراشد در تعمق روی جان	فکر بد را ناخن پر زهر دان
بر گشائی در خیال این بالرا	تا گشائی عقده اشکال را
عقده سخت است بر کیسه تهی	عقده را بگشاده گیرای منتهی
عقده چند دگر بگشاده گبر	در گشاد عقد ها گشتی تو پیر

۱ خ ل : پیام

اب لباب مثنوی

عقده‌ای‌کان بر گلوی ماست سخت
حل این اشکال کن گرامی
آنچه تو گنجش توهم میکنی
چون عمارت دان تو وهم و رابها
در عمارت هستی و جنگی بود
حدّ اعیان و عرض دانسته بگر
عمر در محمول و در موضوع رفت
هر دلبلی بی نتیجه بی اثر
جز بمضوعی ندبدی صابعی
میفراسد در وسایط فلسفی
این‌گریزان از دلیل و از حجیب
دل ز دانشها بستند این فربق
دانشی باید که اصلش زانراست
پس چرا علمی بیاموزد بمر د^۲
چون مبارک نیست بر تو ابن علوم
چون ملایک کوی لا علم لنا
احمقیم بس مبارک احمقی است
گر تو خواهی کت شقاوت کم شود
حکمتی کنز طبع زاید وز خیال

گر ابدانی که خسی بانیک بخت
خرج این دم کن اگر آدم دمی
زان توهم گنج را کم میکنی
گنج نبود در عمارت جایها
نیست را از هستها ننگی بود
حد خود را دان که نبود زان گریز
بی بصیرت از بی مسموع رفت
باطل آمد در نتیجه خود نگر
در قیاس اقترا نی قناعی
از دلایل باز بر عکس صفی
وز پی مدلول مانده سر بحیب
زانکه این دانش ندارد آن طریق
زانکه هر فرعی باصلی رهبر است
کنش بیاید سینه رازان پاک کرد
خویش را گوی کن و بگذر ز نوم
تا بگیرد دست تو علمتنا
که دلم با برك و جانم متقی است
جهد کن تا از تو حکمت کم شود
حکمتی بی فبض نور ذوالجلال

۱ - خ ل : که ۲ - خ ل : بدر

عین اول

حکمت دنیا فزاید ظن و شک	حکمت دینی پردا فوق فلک
بیشتر اصحاب جنت ابله‌اند	تا ز شرّ فیلسوفی وا رهند
خوبش را عریان کن از فضل فضول	تا ترا هر دم کنند رحمت تزلزل
زیرکی ضد شکستست و نیسار	زیرکی بگذار و با گولی بساز
زیرکان با صنعتی قانع شدند	ابلهان از صنّع در صانع شدند
کار خدمت دارد و خلق احسن	در گذر از فضل و از جلدی و فنّ
بهر این آورد یزدانمان برون	ما خلّقت الانس الاّ یعبدون
سامریرا آن هنر چه سود کرد	کان فن از باب اللّهمّس مردود کرد

چه کشید از کیمیا قارون ببین

که فرو بردش بقعر خود زمین

در بیان آنکه اگر سالک بتصفیه مشغول گردد ، علوم ذوقی و کشفی دردل او پدید آید و درس عشق که از علمای قشر در حجاب خفاست بی زبان بخواند و بی گوش بشنود و سر « و علمناه من لدنا علماً » را در یابد کما اشار حضرت المولوی :

هر که در خلوت ببینش یافت راه	او ز دانشها نجوید دستگاه
با جمال جان چه شده همکاسه‌ای	با شدش زاخبار و دانش تاسه‌ای
گر بخوانی صد صحف بی سکنه‌ای	ببعمل بسادت نماند نکته‌ای
وز کنی خدمت نخوانی یک کتیب	علمهای نادره یابی ز جیب

شد ز جیب آن کف موسی ضوفشان

کان فزون آمد ز ماه آسمان

و از اینجا معلوم میشود که چون استمداد عارف از سر چشمه حیات ابدی است ، لاجرم از چشمه های آب نایابنده مستغنی است ، یعنی از عالم ربانی هر چه یابد از درون یابد نه از برون که بقطره آب از درون خانه بهتر که صدجوی

لب لباب مثنوی

در بیرون رود زیرا که در وقت وقت از او نفع رسد نه از آنچه در بیرون است که آب خانه اصل است و آب بیرون عاریتی و لا بد بوماً آن ترد الودایع و کما اشار حضرت المولوی :

فراغت سازد از این کاریزها	حبذا کار بز اصل چیزها
هرچه زان صد کم شود کاهد خوشی	تو ز صد ینبوع شربت میکشی
زا جتند اب چشمه ها گردی غنی	چون بجوشد از درون چشمه سنی
در زمان امن باشد در فزون	قلعه را چون آب آید از برون
تا که اندر خونشان غرقه کند	چونکه دشمن گرد او حلقه کند
تا نباشد قلعه را ز آنها پناه	آب بیرون را بیندند آن سپاه
به ز صد جیحون شیرین از برون	از زمان یک چاه شوری از درون
گلشنی کز عقل روید خرم است	گلشنی کز نقل روید یکدم است
گلشنی کز دل دمد وافرحتا	گلشنی کز گل دمد گردد تباہ
زان گلستان یکدوسه گلدسته دان	علمهای ظاهر دانشوران

زان زبون این دوسه گلدسته ایم

که در گلزار بر خود بسته ایم

در بیان علم لدنی که علم اهل دلست و اهل تن از این حال غافل و بیخبر کما اشار المولوی :

علمهای اهل تن احمالشان	علمهای اهل دل حمالشان
علم که بر گل زند باری شود	علم چون بر دل زند باری شود
بار باشد علم کان نبود زهو	گفت ایزد: یحمل اسفاره
او نیاید هم چو رنگ ما شطه	علم کان نبود ز هو بیواسطه
بار بر گیرند و بخشدت خوشی	لیک چون این بار رانیکوکشی

عین اول

هین بکش^۱ بهر خدا^۲ ابن بار علم
همچو موسی نور کی بابد زجیب
تا ببینی ذات پاک صاف خود
خوبش را صافی کن از او صاف خود
بی کتاب و بی معید و اوستا
بینی اندر دل، علوم انبیا
بلسکه اندر مشرب آب حیات
بی صحیحین و احادیث و روای

ور مثالی خواهی از علم نهران

قصه خوان از رومیان و چینیان

حکایت رومیان صافی دل که بصفای آئینه، عکس نقوش چینیان ظاهر بین
را بسطان روم بهتر نمودند از آنچه ایشان کشیده بودند، بجهت صفات محل و
تصفیه آن و الصوفی هو الصافی کما اشار :

چینیان گفتند ما نقاش تر
گفت سلطان امتحان خواهم در این
اهل چین و روم چون حاضر شدند
رومیان گفتند بک خانه بما
بود دو خانه مقابل در بدر
چینیان صدرنک از ته خواستند
هر صباحی از خزانده رنگها
رومیان گفتند ند نقش و نه رنگ
در فرو بستند و صیقل میزدند
هر کجا رنگی بپیرنگی رهیست
چینیان چون از عمل فارغ شدند
رومیان گفتند ما با کسر و فر
کز شماها کیست در دعوی گزین
رومیان در علم وافف تر بُدند
خاص بسپارید و یک خانه شما
زو یکی رومی ستد چینی دگر
یس خزبنه باز کرد آن ارجمند
چینیان را راتبه بود از عطا
در خور آید کار را جز دفع زنگ
همچو گردون ساده و صافی شدند
رنک چون ابراست و بیرنگی مهبی است
از پی شادی دُهلها می زدند

۱ - خ ل : مکش ۲ - خ ل : هوا

شه در آمد دید آنجا نقشها
 بعد از آن آمد بسوی رومیان
 عکس آن تصویر و آن کردارها
 هر چه آنجا دید این جابه نمود
 رومیان آن صوفیا نند ای پسر
 اینک صیقل کرده اند آن سینها
 آن صفای آینه وصف دل است
 صورت بی صورتی در حدّ غیب
 تا ابد هر نقش نوکاید برون^۲
 اهل صیقل رسته اند از بو و رنگ
 نقش و قشر علم را بگذاستند
 می ربود آن عقل را و فهم را^۱
 پرده را بالا کشیدند از میان
 زد برین صافی شده دبواریها
 دبدبه را از دیده خابه مبر بود
 بی زتکرار و کتاب و بی هنر
 پاک از آرزو حرص و بخل و کبنها
 صورت بی منتها را قابل است
 آینه دلراست در مضمون جیب
 بی حجابی مینماید اندرون^۳
 هر زمان بینند خوبی بی درنگ
 رایت عین الیقین افراشتند^۴

گرچه نحو و فقه را بگذاشتند

ایک محو و فقر را برداشتند

ایدریش در مکتب اسناد عشق، نحو را بمحو بدل باید کرد و فقه را بقدر؛ تا از حقایق علوم ربانی برخوردار شوند، کما اشارت مولوی:

پیش استاد اصولی هم اصول
 خواندان شاگرد چست بوالفضول^۵
 پیش استاد فقیه آن فقه خوان
 فقه خواندی نی اصول اندر بیان
 پیش استادی که او نحوی بود
 جان شاگردش از اونحوی شود
 پیش استادی که او محو ره است
 جان شاگردش از او محو شه است
 در بیان حکایت آن نحوی که می خواست بادیای عشق آشنا شود چون در گرداب حیرت افتاد، ملاح تلقین کردش که تا محو نشوی با آشنائی دریا نرسی که در دریا محوی باید نه نحوی .

۱- خ ل: عقلها و فهمها ۲- برو ۳- اندرو ۴- لیک مخ و مغز را برداشتنده ۵- بی و وصول

آن یکی نحوی بکشتی در نشست
گفت هیچ از نحو خواندی گفت لا
دلشکسته گشت کشتیمان ز تاب
باد کشتی را بگردابی فکند
هیچ دانی آشنا کردن بگوی
گفت: کل عمرت ای نحوی فناست
محو میباید نه نحو اینجا بدان
آب دریا مرده را بر سر نهد
چون بمردی تو ز اوصاف بشر
ایکه خلقانرا تو خرمی خوانده ای
مرد نحوی را از آن درد خویم
فقه فقه و نحو نحو و صرف صرف
غیر ابن معقولها معقولها
آنطرف که عشق میافزود درد

عاشقانرا شد مدرس نام دوست

دقت و درس و سبقشان روی اوست

حکایت جماعتی که بمطلوب رسیدند و بمقصد حقیقی خود واصل شدند
واز نشان منازل رستند. هرآینه ایشانرا دیگر از آن منازل وعلامات یاد نباید، مگر
بجهت راه نمودن جمعی دیگر، چه نشان منازل خبر است و خبر غایب را باشد و
ایشان حاضرند و حاضر را نظر بود نه خبر کما اشار :

حاصل اندر وصل چون افتاد مرد
چون بمطلوبت رسیدی ایملیح

گشت دلاله به پیش مرد سرد
شد طلبکاری عالم اکنون قبیح

۱ - خ ل : گرداب بلاست

لب لباب مثنوی

چون شدی بر بامهای آسمان
سرد باشد جستجوی نردبان
جز برای یاری و تعلیم غیر
سرد باشد راه خیر، از بعد خیر
آنته روشن که صافست و جلی
جهل باشد بر نهادن صیقلی
پیش سلطان خوش نشسته در قبول
زشت باشد جستن خط و رسول
تسل از مشغول شدن عاشق بخواند نامهای عشق در حضور معشوق و
نایسند داشتن معشوق، زیرا که طلب الدلیل عند حصول المدلول قبح والاشتغال بالعلم
بعد الوصول بالعلوم منموم کما اشار :

آن یکی را بار پیش خود نشاند
نامد بیرون کرد و پیش یار خواند
بیتها در نامه و حمد و ثنا
زاری و مسکینی و بس لایها
گفت معشوق: این اگر بهر من است
گاه وصل این عمر ضایع کردن است
من به پشت حاضر و تو نامد خوان
نیست باری ابن نشان عاشقان
این خبرها از نظرها نایب است
هر که او اندر نظر موصول شد
بهر حاضر نیست، بهر غایب است
چونکه با معشوق گشتی هم نشین
این خبرها پیش او معزول شد
هر که از طفلی گذشت و مرد شد
دفع کن دلاله گانرا بعد از این
نامه خواند از پی تعلیم ما^۱
پیش بنایان خبر گفتن خطاست
چون تیمم با وجود آب دان
پیش بینا شد خموشی نفع تو
خویش ابله کن تبع مبروسیس^۲
اکثر اهل الجنة ابله ای پسر
زیرکی چون باد کبر انگیز تست^۳

۱ و ۲ - خل را ۳ - خل : زبس

عین اول

ابلهی نه کو بمسخرگی دوتوست ابلهی کو واله حیران اوست

رشحه دوم در تبیین عقل و مراتب عقول

بدانکه عقل کل که جامع کمالات جمیع عقول است ، اول موجودیست که حضرت حق بتجلی معین از غیب مطلق متوجه ایجاد عالم کون ساخت و او را قلم اعلی و نور محمدی صلی الله علیه وآله نیز گویند و این هر سه لفظ در نص حدیث وارد است و همین یک جوهر است که او را بعد از قبول وجود از حضرت مفیض الوجود بسبب تعقل ذات و صفات خود عقل گفتند و بواسطه توسط میان حق و خلق باستفاضه علوم و معارف از مافوق و افاضه بماتحت قلم خوانند و بجهت ظهور اشیا که بدو مرآت عکس، اشعه جمال و جلالت بنور مسمی گردانند و مظهر انوار در این مرتبه که انسان کاملست عقل مصور گویند و باصطلاح قوم عقل موضع صیقل است از قلب که بنور روح منور باشد و عبارت صاحب شریعت صلی الله علیه وآله وسلم اشارتست بدین معنی که العقل نور فی القلب یفرق بین الحق والباطل و از سبب این خاصیت این را عقل فرقانی گویند و بزبان طایفه محققان عقل تفصیلی را عقل فرقانی خوانند چنانچه عالم (علم) اجمالی را جامع عقل قرآنی خوانند و دیگر عقلی است که آن را عقل معادی خوانند عقل قلمع نیز گویند که باز دارد نفس را از معاصی و تحریم کند او را برادای طاعات و این عقل از شوائب اوهام صافی است و دیگر عقل مشوب باوهام که آنرا عقل معبثتی خوانند در انشای آیات نکته ای در بیان هر یک از آن باز توان یافت و لله الحمد علی التوفیق كما اشار المولوی :

تاچه عالمهاست درسودای عقل	تاچه باپهناست ابن دریای عقل
عقل ودلها بیگمان خود عرشیند	بیحجاب از نور عرشی میزیند
وهم افتد در خطا و در غلط	عقل باشد در اصابتها فقط
جنس و نالجنس از خرددانی شناخت	سوی صورتها نشاید زود تاخت
فرق نغز و زشت از عقل آورید	نه زچشمی کوسیه گشت و سپید
آفت مرغست چشم کام بین	منخلص مرغست عقل دام بین
عقلرا اندیشه یوم الدین بود	و بن هوا پر حرص و حالی بین بود
عقلرا دو دیده در پایان کار	بهر آن گل میکشد او رنج خار

۱ - خل ، وین هوا و حرص حالی بین بود

طبع خواهد تا کشد از خصم کین
عقل ضد شهوت است ای پهلوان
گفت پیغمبر که هر که احمق است
هر که او عاقل بود او جان ماست
عقل دشنام دهد من راضیم
نبود آن دشنام او بیفابده
احمق از حلوا نهد اندر لبم
مائده عقلست نی نان و شوا
غیر حس و جان که در گاو و خراست
باز غیر عقل و جان آدمی
غیر از این عقل تو حق را عقلهاست
عقل عقلت مغز و عقل تست پوست
مغز جوی از پوست دارد صدملال
چو نکه قشر عقل صد برهان دهد
عقل دفترها کند بکسر سیاه
عقل جزوی گاه چیره گه نگون
عقل ایمانی چو شحنه عادلست
بس نکو گفت آن رسول دلنواز

زانکه عقلت جوهر است این دو عرض

این دو در تکمیل آن شد مقترض

در بیان تفاوت مراتب عقول و تفاضل بعضی از آن بر بعضی دیگر و نعمنا بعضهم

فوق بعض درجات کما اشار حضرة المولوی :

این تفاوت عقلها را نیک دان
 هست عقلی همچو قرص آفتاب
 هست عقلی چون چراغ سرخوشی
 ایخنک آنکس که عقلش نر بود
 وای آن عقلی که او ماده بود
 لاجرم مغلوب باشد عقل او
 عقل دو عقل است : اول مکسبی
 از کتاب و اوستا و ذکر و فکر
 عقل تو افزون شود بر دیگران
 لوح حافظ باشی اندر دور کشت
 عقل دیگر بخشش بزدان بود
 چون زسینه آب دانش جوش کرد
 گر ره نبخش بود بسته چه غم
 عقل تحصیلی مثال جوی ها
 در مراتب از زمین تا آسمان
 هست عقلی کمتر از ذره شهاب
 هست عقلی چون ستاره آتشی
 نفس زشتش ماده و مضطر بود
 نفس زشتش تر و اما ره (آماده) بود
 جز سوی خسران نباشد نقل او
 که در آموزی بحرف ملتبی
 وز معانی وز علوم خوب بگر
 ایک تو باشی ز حفظ او گران
 لوح محفوظ او ست کوزین در گذشت
 چشمه او در میان جان بود
 نه شود گنده، نه دبرینه، نه زرد
 کو همی جوشد ز خانه دمبدم
 کان رود در خانها از کوبها

راه آتش بسته شد؛ تند بینوا

از درون خویشتن جو چشمه، را

دریان آنکه عقل جزویرا از عقل کلی کامل مدد باید داد تاراه یابد بمنزل
 مقصود و مراد، یعنی از مظهر عقل کل استفاده باید نمود تا مقصود اصلی و مطلوب
 حقیقی حاصل و واصل گردد کما اشار :

مرتو را عقلی است جزوی در نهان
 جزو تو از کل او کلی شود
 عقل جزوی عقل را بدنام کرد
 کامل العقلی بجو اندر جهان
 عقل تو بر نفس چون غلی شود
 کام دنیا مرد را نا کام کرد

لب لباب مثنوی

عقل جزوی آلت و هم است وطن
چونکه عقل تو عقیده مردم است
زآنکه در ظلمات اورا شد وطن
عقل کله را سازای سلطان وزیر
ور چه عقلت هست با عقل دگر

بادو عقل از بس بلاها وارهی

پای خود بر اوج گردونها نهی

و ضرورتست عقل خود را با عقل دیگری یار کردن، از برای آنکه عاقل تمام که دانای کاملست نادر باشد و دیگران یانیم عاقل باشند و نشانه ایشان آنست که بدانند که ندانند، یا غافل محض که بهر حالی نمیدانند که نمیدانند، پس اگر توجه بجانب عقل کامل کنند یا عقلشان بکمال رسد، یا از مرتبه جهل بعقل رسند
کما اشار الیه حضرة الموالوی المعنوی قدس سره :

عاقل آن باشد کداوبا مشعله است
بیرو نور خود است آن پیسترو
او دلیل و پیشوای قافله است
دبگری که نیم عاقل آمد او
تابع خویش است آن بیخویشرو
دست دروی زدچو کور اندر دلیل
خود نبودش عقل و عاقل را گذاشت
وانخری که عقل خود دبوئی نداشت
ره نداند نی کثیر و نی قلیل
ننگش آید آمدن خلف دلیل
نیست عقلش تا دم زنده زند
نیم عقلی نه که خود مرده کند
تا بر آید از نشیب خود بپام
مردم نه تا دم که عیسی شود
عقل کلت نیست خود را مرده کن
در پناه عاقل زنده سخن

۱- خ ل : کامل

عقل با عقل دگر دو تا شود نور افزون گشته ، ره پیدا شود
 نفس با نفس دگر خندان شود ظلمت افزون گشته ره پنهان شود
 عقل کل و نفس کل مرد خداست عرش و کرسی رامدان گروهی جداست
 عقلمهای خلق عکس عقل اوست عقل او مشکست و عقل خلق بوست

مظهر حق است ذات پاک او

زو بجو حق را زد دیگر کس مجو

در بیان قصور عقل معیشتی و استغلاص از قید او که ضد عشق است و
 او را در راه عشق فدا کردن و بدو مباحات نا نمودن و رخت اقامت از بادیه
 این عقل بسر منزل حیرت کشیدن کما اشارت مولوی :

تو تصور میکنی کاین عقل دنک دارد از گذار معنی بو و رنگ
 عقل جزوی عقل استخراج نیست جز پذیرای تن (فن) و محتاج نیست
 قابل تعلیم و فهم است ابن خرد ایک صاحب وحی تعلیمش دهد
 این نجوم و طب بو حی انبیاست عقل و حس را سوی بیسوره کجاست
 جمله حرفتها بقین از وحی بود اوّل او لیک عقل او را فزود
 هیچ حرفت را بین کاین عقل ما تا ندش آموختن بی اوستا
 دانش پیشه از این عقل آریدی پیشه بی اوستا حاصل شدی
 اندر این بحث ارخرد ره بین بدی فخر رازی را ز دار دین بدی
 ایک چون منم که یذوقم یدر بود عقل و تخیلات او حیرت فزود
 میفتد این عقلها از افتقاد در مغاک کی حلول و اتحاد
 عقل بفروش و هنر حیرت بخر تا ز جبرت بار یابی ای پسر
 چون بیازی عقل در عشق صمد عشر امثالت دهد تا هفتصد

لب لباب منوی

آن زنان چون عقلمها در باختند بر براق عشق یوسف تاختند
عقلشان یکدم سست ساقی عمر سیر گشتند از خرد باقی عمر

اصل صد یوسف جمال ذوالجلال

ای کم از زن شو فدای آن جمال

در بیان آنکه تحفه عقل در بارگاه حضرت عشق چون هدیه بلیس است
بحضرت سلیمان ۴ کا اشار :

هدیه بلیس چل اشتر^۱ بد است بار آنها جمله خشت زر بد است
چون بصرای سلیمانی رسید فرش آنرا جمله زر^۲ پخته دید
بر سر زر تا چهل منزل براند تا که زر را در نظر آبی نماند
بارها گفتند زر را وا^۱ بریم سوئی مخزن ما چه بیکار اندریم
عرصه ای کش خاک زر^۲ دهد هی است زر بهدیه بردن آنجا ابلهی است
اینکه^۳ برده عقل هدیه تا اله عقل آنجا کمتر است از برکاه^۳

نهر خامس

در بیان خوف و رجاء و نتایج ایشان و سلسال نوال این نهر بدور شحه
ظماً^۲ بوادای استفاضه زاریان^۴ خواهد ساخت .

رشحه اول

در بیان تاب آفتاب رجاء که تاریک حالان ظلمت اباد ظلم را امید روشنی
عفو بیرون آست که و من یقنظ من رحمة ربه الا الضالون
گفت پیغمبر که حق فرموده است قصدمن از خلق احسان بوده است
آفریدم تا زمن سودی کنند تاز شهدم دست آوردی کنند
نی برای آنکه من سودی کنم بلکه تا بر بندگان جودی کنم^۵
آنکه قصدش از خریدن سود نیست . هیچ قلبی پیش او مردود نیست

۱- خل: و ایس ۲- خل: خاک راه ۳- تشنگان ۴- سیراب ۵- خل: و زبرهنه تن قبائی برکم

ذره ها را آفتاب او نواخت
 آيسان^۱ را از کرم دریافته است
 عین کفرانرا انابت ساخته
 جمله راروسوی آن سلطان^۲ الغ^۳
 هست وا گشت نهانی با خدا
 معتقان^۳ رحمتند از بندرق
 از جناب حق شنیدی که تعال
 چون صلازد دست اندازان رویم
 وان کرم میگویدم لاتیاسوا
 که ترا میخواند آن سو که بیا
 بیش آن فرباد رس، فریاد کن
 که تو را گوید بهردم برترا
 چون امیدی هست عفوی ای اله
 هر که با امر تویی با کی کنند
 از وفور عفوتست ای ذوالامان
 پیتس عفوت ای ز تو هر بهره ای
 نیست کفوش ایها الناس انقموا
 ایشده در دوع عشق ما گرو
 تونه ای مست ایمگس توباده ای
 چونکه در بحر عسل راندی فرس
 ای بمرده من پیش آن کر

از برای لطف، عالم را بساخت
 چونکه خورشید عنایت یافته است
 نرد بس نادر ز رحمت باخته
 مؤمن و ترسا، یهود و گبر و مغ
 بلکه سنک و کوه و خاک و آبرا
 با کفش نا مستحق و مستحق
 چون شدی نومید در جهد از کلال
 گرچه ما زین نا امیدی در گویم
 نیستم امیدوار از هیچ سو
 مجرما بنگر کر مه ای خدا
 پس مشو نومید، خود را شاد کن
 حسن ظن است و امید حق تورا
 بر امید عفو پیدا شد گناه
 جز که عفو تو که را داند سند
 غفلت و گستاخی ما مجرمان
 عفو های جمله عالم ذره ای
 عفو ها گفته ثنای عفو تو
 فضل تو گوید دل ما را که رو
 چون مگس در دوع ما افتاده ای
 گر کسان مست از تو گردند ای مگس
 از تقاضای تو میخوارد سرم

۱ - خ ل : ذره ها ۲ - بزرگ ۳ - آزاد

لب لباب مثنوی

پیش آب زندگانی کس نمرد
پیش آبت آب حیوانست دُرد
مرگ آسامان ز عشقت زنده اند
دل زجان و آب جان^۱ برکنده اند
آب عشق تو چو ما را دست داد
آب حیوان شد پیش ما کساد

حدیث

در بیان آنکه امیدواری بکرم حضرت باری، جاذب عنایت است و رجاء موجب عطا و فی الواقع اگر جذبۀ عنایت ازلی و سابقهٔ رحمت لم یزل بودی سرگشتهگان بادیۀ گناه رالمعه امیدواری هرگز روی نمودی و بشارت سبقت رحمتی غضبی نفرمودی كما اشار المولوی :

در حدیث آمد که روز رستخیز
امر آید هر یکی تن را که خیز
نفیخ صور امر است از بزندان باک
که برارید ای ذراری سر زخاک
باز آید جان هر بک در بدن
همچو وقت صبح هوش آید بتن
چون بر آید آفتاب رستخیز
بر جهند از خاک خوب و زشت نیز
نا مه ای آید بد دست بنده ای
سربس^۲ از جرم و فسق آکنده ای
اندر او بک خیر و یکتوفیق نه
چون بخواند نامه ای خود آن ثقیل
بس روان گردد بزندان سعیر
میکشد یا بر سر هر راه او
منتظر میایستند تن میزند
اشک میبارد چو باران خزان
هر زمانی روی واپس میکند
پس زحق امر آید از اقلیم نور

۱ - خ ل : خان و مان ۲ - سر سیه

عین اول

انتظار چیستی ایکان شرّ
نامه ات آنست کت آمد بدست
نه تو را از روی ظاهر طاعتی
نه ترا شبها مناجات و قیام
نه ترا حفظ زبان زازار کس
پیش چبود یاد نزع و مرگ خویش
چون ترازوی تو کج بود و دغا
چونکه پای چپ بدی در غدر و کاست
بنده گوید آنچه فرمودی بیان
خود تو پوشیدی بترها را بحلم
لیک بیرون از جهاد و فعل خویش
بودم امیدی بمحض لطف تو
روپس کردم بمحض آن کرم
سوئی آن ابد کردم رویخوبش
خلعت هستی بدادی رایگان
چون شمارد بنده آنجرم و خطا
کای ملایک باز آر بدش بما
لا ابالی وار آزادش کنم
آتش خوش بفرورزم از کرم
شعله در بنگاه انسانی زسم
ایمنانرا می بترسانم بعلم

۱ - جل : روحانی

لب لباب مثنوی

پاره دوزم، پاره^۱ در موضع نهم هر یکیرا شربت اندر^۲ خوردم

رشحه^۳ دوم

در بیان خوف؛ بدانکه رجاء امیخته باید بخوف تا مؤدی با من نشود که فلا یامن مکران الله الا القوم الخاسرون و هر که امروز خوف و حزن ندارد، فردا از بشارت لا تخافوا ولا تحزنوا برکنار خواهد بود؛ چه این خطاب با کسی راست آید که خائف و حزین باشد و شیخ تستری ره فرموده است که خوف مذکرات است و رجاء مؤث، چون هر دو جمع شوند حقیقت ایمان از ایشان تولد کند. حاصل آنکه بشارت لا تخافوا خائفانراست که با اشارت اولوی؛

نان فرستد چون فرستادت طبق	لا تخف دان چونکه خوفت داد حق
غصه آنکس را کش اینجا طوف نیست	خوف آنکس راست کار را خوف نیست
او بهار است و دگرها ماه دی	شاد از وی شو، مشو از غیر وی
گر چه تخت و ملک تست و تاج تست	هر چه غیر از اوست استدر ارج تست
اندر بن ره سوی بستی ارتقا ست	شاد از غم شو که غم دام لقا است
ز بر آب شور رفته تا بحاق	آنچنان کر فقر مبترسند خلاق
گنجها شان کشف گشتی بر زمین	گر بترسیدندی از فقر آفرین
وز بی هستی فته در عدم	جمله شان از خوف غم در عین غم
چون ز حد بگذشت آن رسوا کند ^۳	حلم حق با تو مواساها کند
ایک صدامبد در ترسش بود	خاطر مجرم اگر ترسان شود
آنکه ترسد من چه ترسانم و را	من بترانم و قیح و یاوه را
مر دل ترسنده را ساکن کنند	آنکه ترسد مرورا امن کنند
هست درخور از برای خائفان	لا تخافوا هست نقل خائفان
درس جدھی نیست او محتاج درس	آنکه خوفش نیست ^۴ چون گوئی مترس

۱- حل: بر ۲- حل: شربتی دز ۳- حل: ایک خون از حد بشد رسوا کند ۴- حل: هست

غبن اول

آندل از جا رفته را دلشاد کن
خاطر و یرانش را آباد کن
لا تخافوا از خدا نشنیده‌ای
از چه خود در ایمن و خوش دیده‌ای
نی زد ریا ترس و نی از موج و کف
چون شنیدی تو خطاب لا تخف

لا تخافوا نیست نقل مؤمنان

هست در خور از برای خائفان

در بیان آنکه عارف از خوف و رجاء رسته است، جهة آنکه خوف و رجاء تعلق باحوالی دارد که در نهایت کار روی خواهد نمود و عارف از بدایة کار آگاه است؛ لاجرم از این هردو فراغت دارد، چنانکه حضرت مولوی در خزانه مثنوی فرموده است :

هست زاهد را غم پایان کار
تا چه باشد حال او روز شمار
عارفان زاغاز گشته بهره مند
از غم احوال آخر فارغند
این رجا و خوف در پرده بود
تایس آن پرده پرورده شود
بود عارف را همین خوف و رجا
سابقه دانبت خورد آن هر دورا
های و هورا کرد تیغ (حق) او ونیم
عارفست و باز رست از خوف و بیم
بود او را بیم و امید از خدا
خوف فانی شد، عیان شد آن رجا
بار دیگر چون ظهوری بردمد
آن امیدش نیز از وی در رمد
بار دیگر خود رود سوی فنا
آزمان خوف از کجا و کورجا

نهر سادس

در بیان میامن عدل و نتایج ظلم و مکافات هر فعلی و این نهر بسه رشحه منقسم میشود .

رشحه اول

در بیان فواید عدل که بقای عالم بدان منوط و متعلق است که بالعدل

۱- خ ل : هوشمند

لب لباب مثنوی

قامت السموات و الارض . و عدل دو نوع است: یکی صوری و آن آنستکه قوت عامله بدو تمام شود، چه نفس را دو قوه است: عالمه و عامله؛ اما عالمه بمقتل و خرد کامل گردد و عامله بمعدل و راستی تمام گردد. و این عدل امریست نسبی و صفتی اضافی که در نهاد همه کس باید که باشد، از پادشاه تارحیت و از خاص تا عام. دوم معنوی و آن آنستکه سالک در مقام قلب مستقیم شود و صاحب تاویلات گفته است که اقل درجات عقل آنستکه سالک در صفات حق محو شود، چه قائم بنفس و صفات آن بر عدل مطلقا قادر نیست و عدل صوری عبارتست از وضع شیئی در موضع آن، و نزد عرفا اشارتست بدانکه هر قوتی را از قوای نفسانی و روحانیا کاروی فرمایند و جان عیسی و ش را کارگر نفس خرد طبع سازد چنانکه بزرگی فرموده :

حکیم عقل که استاد کارگاه دل است
رو امدار که در کار گل شود دهمز دور
و کما اشار حضرت المولوی قدس سره :

عدل چبود: وضع اندر موضعش	ظلم چبود: وضع در نا موقعش
این همی دان تو که آنکو عادل است	فرغست از واقعه، ایمن دل است
عدل باشد پاسبان کامها	نه بشب چوبک زنان بر باهما
عدل چبود: آب ده اشجار را	ظلم چبود: آب دادن خار را
عدل وضع نعمتی در موضعش	نه بهر بیخی که باشد آب کش
نعمت حق را بجان و عقل ده	نه بطبع پرز حیر و برگره
باز کن ^۱ پیدکار غم را بر تنت	بر دل و جان کم نه این جان کنندت
بر سر عیسی نهاده تنک بار	خرسکیزه میزند در مرغزار
سرمه را در گوش کردن شرط نیست	کاردارا جستن از تن ربط نیست
گر دلی، رو ناز کن خاری مکش	ورتنی، شکر منوش و زهر چش

۱ - خ ل : نه

عین اول

زهر تن را نافع است و قند بد

تن همان بهتر که باشد بیمدد

در بیان آنکه اهل اختیار را باید که بدد عدل، دستگیری ضعفا و پایردی
عجزه نمایند؛ تا ببرکت عدالت ایشان، احوال رعیت نیز بصلاح آید که الناس علی
دین ملوکهم و کما اشار :

حق تعالی عاداست و عادلان	کی کنند استدگیری بر بیدلان
خوی شاهان در رعیت جا کنند	چرخ اخضر خاکرا خضرا کنند
شه چو حوضی دان حشم چون لولها	آب از لوله روان در کولها
چونکه آب جمله از حوض است پاک	هر یکی آبی دهد خوش ذوقناک
و در در آن حوض آب شور است و پلبد	هر یکی لوله همان آرد پدید
هر هنر کاستا بدان معر و فشد	جان شاگردش بدان موصوفشد
شیر مردانند در عام مدد	آز زمان کافغان مظلومان رسد
بانگ مظلومان زهر جا بشنوند	آن طرف چون رحمت حق میدوند
آن ستونهای خللهای جهان	آن طبیبان مرضهای نهان
محض مهر و داوری رحمتند	همچو حق بیعلت و بی رشوتند
ظالم از مظلوم کی داند کسی	کو بود سخره هوا همچون خسی
ظلم از مظلوم آنکس پی برد	کو سر نفس ظلوم خود بُرد
ورند آنظالم کدنهس است از درون	خصم هر مظلوم باشد از برون

رشحه دوم

در بیان نایج ظلم که موجب ظلمتست که «الظلم ظلمات یوم القیمة» و برقیاس عدل
ظلم نیز بردو نوع است: صوری و معنوی؛ اما ظلم صوری عبارت است از ستم

لب لباب مثنوی

کردن بر نامستحق و تضییع حقوق . و ظلم معنوی اشارتست بنو هم . اغیار و پرستش متخیلات خود له «ان الشرك لظلم عظیم» و جای دیگر گفته است که :
والكافرون هم الظالمون . ویر معنوی ، و اوی در باب ظلم صوری ایاتی فرموده
و ظلم معنوی را نیز از اینجا توان دانست و فرق میان هر دو توان :

چاه مظلّم گشت ظلم طالمان	ان چنین گفتمند جمله عالمان
هر که ظالمتر ، چپش پر هولتر	عدل فرموده است بد تر را بتر
ایند تو از جاه ظلمی میکنی	از برای خویش چاهی میکنی
کرد خود چون گرم پیله بر متن	بهر خود چه میکنی ، اندازه کن
مرضعقان را تویی خصمی مدان	رو زقران جاء نصر الله بخوان
گر چید بملی خصم تو از تور مید	نك جزا طيراً ابابیلت رسید
هست دیب فهر خاند کرد گار	قهر بین چون قهر کردی اختیار
تو مرا چون تره دیدی بیسبان	تو گان بردی ندارم پاسبان
کی کم از بره ، کم از بزغاله ام	که نباشد حارس از دنباله ام
حارسی دارم که ملکش مسزد	داند او بادی که بر من میوزد
گر ضعیفی در زمین خواهد امان	غلغل افتد در سپاه آسمان
گر بددانت گری ، پر خون کنی	درد دندانت بگیرد چون کنی
ظلم مستور است در استار جان	می نهد ظالم پیش مردمان
پس همین جادست و پایت در گرد	بر ضمیر تو گواهی میدهند
چون موکل میشود بر تو ضمیر	که بگو تو اعتقادت و امگیر
خاصه در هنگام خشم و گفتگو	میکند ظاهر سرت را موبمو
چون موکل میشود ظلم و جف	که هویدا کن مرا ای دست و پا
ای بده دست آمده در ظلم و کین	گوهرت پیدا است حاجت نیست این

عین اول

ظلم چبود: وضع در ناموضعی که نباشد جز بلا را منبعی
سک همیشه حمله برمسکین کند تا تواند زخم برمسکین زند

رشحه سوم

در بیان مکافات که لازمه طبیعت عالم است و هر کس را در هر کاری بجزا
وسزای او میرساند، که « فمن يعمل مثقال ذرة خیرا یره و من يعمل مثقال
ذرة شرآ یره وایه اشار قدس سره،

گر چه دیوار افکند سایه دراز باز گردد سوی او آن سایه باز
این جهان کوه است و فعل مانند ا سوی ما آید نداها را صدا
چونکه بد کردی بترس ایمن مباش زانکه تخم است و برویاندخداش
چند گاهی او بیوشاند که تا آیدت زان بد پشیمانی و حیا
بارها پوشد پی اظهار فضل پس بگیرد از پی اظهار عدل
تا که این هر دو صفت ظاهر شود این مبشر گردد، آن منذر شود
کی کجی کردی و کی کردی توشر که ندیدی لا یقش در بی اثر

کی فرستادی دمی بر آسمان

نیکئی گر پی نیا مد منل آن

ایدرویش از ظلم و فسق هر چه نسبت بهر کس کنی دیگر برابر گمارند
که با تو همان کند که تو با آن کس کرده ای : اعما لکم عما لکم وایه اشار حضرة
الدولوی قدس سره :

ای بسا ظلمی که بینی در کسان خوی تو باشد در ایشان ایفلان
اندر ایشان تافته هستی تو از نفاق و ظلم و بد مستی تو
آن توئی کان زخم بر خود میزنی بر خود آن دم تار لعنت میتنی

۱ - خ ل : صدا

لب لباب مشوی

در خود آن بدرانبینی تو عیان
 چون بقعر خوی خود اندررسی
 پیش چشمت داشتی شیشه کبود
 گرنه کوری ابن کبودی دان ز خویش
 هر که با اهل کسان شد فسق جو
 زانکه مثل او جزای او شود
 قصد جفت دیگران کردم ز جاه
 من در خانه کسی دیگر زدم
 این ندانی کز بی من چه کنی

داد حقمان از مکافات آگهی

گفت: انْ عُدْتُمْ به عدْنا به

حقیقت مکافات وقتی در یارته شود که آدمی مراقبت احوال خود نماید
 و بحساب کار خود مشغول باشد کما اشار به:

گر مراقب باشی و بیدار خود ^۲
 چون مراقب بائی و گری رسن
 هر که رمزی را بداند اوصحیح
 این بلا از کودنی آمد تو را
 از بی آنگفت حق خود را بصیر
 از پی آنگفت حق خود را سمیع
 از بی آنگفت حق خود را علیم
 همین مراقب باش گر دل بایدت

بینی هر دم پاسخ کردار خود ^۳
 حاجت نبود قیامت آمدن
 حاجتش نبود که گویندش صریح
 که نکردی فهم رمز نکته را
 که بود دیدوبت هر دم نذیر
 که بیندی لب ز گفتار شنیع
 تا نیندیشی فسادى تو ذمیم
 کر پی هر فعل چیزی زایدت

۱- خ: ل - کس: ۲ - خ: ل - تو: ۲ - خ: ل - هر دمى بنی جزای کار تو

عین اول

ور از این افزون تر همت بود از مراقب کار بالا تر رود

نهر سابع

در بیان حشرونشر و آنچه متعلق با وراخروست. وعطاش منازل اجتهاد
زلال اسرار این حقایق ونوال دقایق این اسرار، درهشت رشحه باز خواهند یافت:

رشحه اول

در بیان آنکه ورای این جهان، جهان دیگر هست که بازگشت همه در
آنجا خواهد بود و آن جهان در جنب این جهان چون گلشنی باشد نسبت با گلخنی
اما آنها که بسته بند صورتند، از ایتمنی خبر ندارند والا اینجا یکدم برقرار
نباشند بلکه آت خواهند که هر چند زودتر از این زندان فانی برهند و بدان
بوستان باقی برسند کما اشار الیولوی :

کم کسی بت لحظه در اینجا بدی	انجهان و راهش از مبدا شدی
توجه دانی محو سار ^۱ انبساط	ای تونا رسته از بن فانی رباط
او چه داند جای آب روشنش	مرغ کاب شور باشد مسکنش
توجه دانی شط ^۲ و جیحون و فرات	ابکه اندر چشمه شورا است جات
از برون جامه کن چون جامدهاست	نقشهایی کاندیرین گر ما بهاست
جامد برون کن در ای هم نفس	تا برونی جامه ها بینی و بس
تس زجان، جامه زتن آ داد نسبت	زانکه با جامه در آنسوراد نیست

تمثیل

در بیان آنکه هر چند دانایان بینا از سرعالم لاهوت خبر میدهند مقیدان
مضیق ناسوت بواسطه نادانی و نایبائی تصدیق نمینمایند و جز عالم ظاهر عالمی
نمی شناسند و الیه اشار :

۱ - خ ل : ذوق صحو و (صحو، هشیاری)

لب‌الباب مثنوی

آفتاب و ماهتاب و غیرها	آسمانی بس بلند و پر ضیا
تو در این ظلمت چه در امتحان	در صفت ناید عجایب‌های آن
در میان حبس و اجناس عنا	خون خوری در چار میخ ابتلا
زین رسالت مُعرض و کافر شدی	او بحکم حال خود منکر بُدی
زانکه تصویری ندارد چشم اُکور	کاین محالست و فر بست و غرور
زانجهان ابدال میگویندشان	همچنانکه خاق عام اندر جهان
هست بیرون عالمی بی‌بوی و رنگ	کاین جهان چاهی است بس تاریک و تنگ
کاین طمع آمد حجاب ژرف و زفت	هبلچ در گوش کسی ز استان نرفت
تا بیخشدت حواس نور بین	اندکی جنبش بکن همچون جنین
از زمین در عرصهٔ واسع شوی	وز جهان چون در حرم بیرون روی
عرصه‌ای دان کانیا در رفته اند	آنکه ارض الله واسع گمته اند
نخل تر آنجا نگردهد خشک شاخ	دل نگردهد تنک از عرصهٔ فراخ

رشحهٔ دوم

در بیان عرض اعمال و احوال : بدانکه روز قیامت روز عرض است و عالم حشر و موضع میزان امتحان پس آنکه خواهان روز قیامت نباشد بسبب آن است که متاع او عرض را نشاید و اگر نه آن متاع شایسته دارد مرادش آنست که روز بازار حشر یدید آید تا عیار کار و زر تمام عیار او آشکار شود و الیه اشاره :

عرض او خواهد که بازیب و فراست	چون قیامت روز عرض اکبر است
روز عرضش نوبت رسوائی است	هر که چون هندوی بدسودائی است
او نخواهد جز شب همی چون نقاب	چون ندارد روتی همچون آفتاب
شد بهاران دشمن اسرار او	برگ یک گل چون ندارد خار او
پس بهار او را دو چشم روشن است	و آنکه سرتاپا گلست و سوسن است

عین اول

خار بیمعی خزان خواهد خزان
تا پیوشد حسن او و ننگ این
تا بود تابان شکوفه چون زره
چون شکوفه ریخت میوه سر کند
جمله جانهای گذشته منتظر
زنگیان گویند خود از ماست او
گر بود زنگی بر ندش زنگیان
یومَ تَبْيُضُ وَّ تَسْوَدُ وُجوه

تازند پهلوی خود بر گلستان
تا نبینی رنگ او و رنگ ابن
کی بود آن میوه ها پیدا کره
چونکه تن بشکست جان سر بر کند
تا چگونه زاید آن جان بطر
رو میان گویند بس زیبا است او
روم را رومی برد هم از میان
ترک دهند و شهره گشته زانگروه

هر چه پنهان باشدت پیدا شود

هر که او خائن بود رسوا شود

حکایت لقمان حکیم علیه السلام و اظهار حکمت کردن تا خیانت خائنان و امانت امینان ظاهر و پیدا کرد و آیت تمثیلی است مر امتحان حشر را کما اشار الیه حضرت عارف المعنوی :

بود لقمان پیش خواجه خویشتن
بود لقمان در غلامان چون طفیل
میفرستاد آن غلامان را بیباغ
آن غلامان میوه های جمع را
خواجه را گفتند: لقمان خورد آن
چون تفحص کرد لقمان آن سبب
گفت لقمان: سیدای پیش خدا
امتحان کن جمله ما را ای کریم

در میان بندگانش خاتر تر
پُر معانی، تدره صورت همچو لیل
تا که مبهوه آیدش بهر فراغ
خوش بخوردند از برای طمع را
خواجه بر لقمان ترس گشت و گران
در عتاب خواجه یس بگشاد لب
بندۀ خائنان نباشد مجتبی
سیرمان در ده تو از آب حمیم

۱-خ ل: برزند

لب لباب مثنوی

توسواره؛ ما بیاده میدواب	بعد از آن مارا بصحرائی بران
صنعهای کاشفا لاسرار ما	انگهان بنگر تو بر کردار ما
مرغلامان را و خوردند آن زبیم	گشت خواجه ساقی آب حمیم
میدویدند آن نفر تحت و علا	بعد از آن میراندشان در دشتها
آب میآورد زایشان میوهها	در قی افتادند ایشان از عنا
میسیر آمد از درویش آب صاف	چونکه لقمان را در آمد قی زناف
می برآوردند آب و میوهها	مرغلامان دگر از معدهها
بس چه باشد حکمت ربّ الودود	حکمت لقمان چو تاند این نمود
بأن منکم کامن لایشتهی	بوم تبلی ذالسرائر کلّه
جملة الاستر ممّا فضحت	چون سقوا ماء حمیما قطع
که حجر را نار باشد امتحان	نار از آن آمد عذاب کافران
پند گفتیم و نه میزد رفت یند	این دل چون سنگ مارا چند چند
مر سر آخر راسزد دندان سک	ربش بدراد از وی بد یافت رک

رشحه سوم

در بیان آنکه در مرگ حکمت بسیار است و لیکن تا کسیرا دینه بصیرت بانوار مشاهده روشن نشود، بعضی از آن حکمتها بدو روی ننماید و از حکمتها یکی آنست که تاحال آنکس روی ترقی نهد چه از بدو وجود تار و زرگ هر تبدیل که بشأبه فنا نیست او را ترقی دیگر روی داده است پس بهر که نیز که تبدیل دیگر است ترقی یابد کما اشار حضرت الاولوی :

تو از آن روزیکه در هست آمدی	آتشی، یا خالک، یا بادی بدی
گر بر آن حالت ترا بودی بقا	کی رسیدی مر ترا این ارتقا
ار مبدل هستی اول نماند	هستی بهتر بجای او نشاند

عین اول

این بقاها از فناها یافتی
زان فناها چه زبان بودت که تا
چون دُوم از اولینت بهتر است
صد هزاران حشر دیدی ای عنود
از جمادی بیخبر سوی نما
باز سوی عقل و تمیز است خوش
تا لب بحر این نشان پایهاست
نیست پیدا این مراحل را مقام
در فناها این بقاها دیده‌ای
حکایت حال آتاقالی که میگفت :
چو خوش بودی اگر مرگ نبودی و
جواب او این است که مولوی میفرماید :

آن یکی میگفت: خوش بودی جهان
آن دگر گفت: از نبودی مرگ هیچ
خرمنی بودی بدشت افراشته
مرگ را تو زندگی پند استی
عقل کاذب هست خود معکوس بین
هیچ مرده نیست بر حسرت زمرگ
و ر نه از چاهی بصحرا او فتاد

گر نبودی پای مرگ اندر میان
که نیرزدی جهان پیچ پدج
مُهمل و ناکوفته و بگذاشته
تخم را در شوره زاری کاشتی
زندگی را مرگ بیند آن غبین
حسرتش آن بود کم بود برک
در میان دولت و عیش و گشاد

مقعد صدق و جلیس حق شده

رسته زین آب و گل آتشکده

واز اینجاست که حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که

۱ - خ ل : توای فنا

لب لباب مثنوی

« ليس للماضين هم الموت وانا لهم حسرة الفوت » وایله اشار حضرت المولوی
قدس سرّه :

راست فرمود آن سپهدار بشر که هر آنکو کرد از دنیا گذر
نیستش درد و دریغ و غبن موت بلکه هستش صد دریغ از بهر فوت
که چرا قبله نکردم مرگرا مخزن هردوات و هر برکرا
قبله کردم من همه عمر از حوال آن خیالاتی که باشد در اجل
حسرت آن مردگان از مرگ نیست زانست کاندن نقشها کردیم ایست
و تا کسی آنجا نرسد این حسرتش دست ندهد و بسر این مسئله قطعاً راه
نباید و بحقیقت آن نرسد کما اشار الیه المولوی قدس سرّه :

زان سبب دنیا مقدم آمده است تا بدانی قدر اقلیم است
چون از اینجا و ارضی آنجا روی در شکرخانه ابد شاکر شوی
گوئی آنجا خاکرا می بیختم زین جهان پاک می بگریختم
ایدربغا بیش از این بودیم اجل تا عذابیم کم بُدی اندر و حل
هر که میرد خود تمنا باشدش که بُدی زین پیش نقل مقصدش
گر بُدی بد تا بدی کمتر بدی و رتقی باخانه زوتر آمدی

حکمت دیگر در مرگ اظهار حقایق خلاق است، چنانچه موسی کلبم الله علی
نینیا و علیه السلام طلب کرد حکمت مرگ را از حضرت حکیم علی الاطلاق
و جواب آمدن از حضرت حق او را وایله اشار المولوی :

گفت موسی: کای خداوند حساب نقش کردی باز چون کردی خراب
تر و ماده نقش کردی جانفرا و آنگهی ویران کنی این را چرا؟
گفت: میدانم که این پرسش ترا نیست از انکار و غفلت وز هوا

ورنه تأذیب و عتاب کر دمی لبك میخواهی که در افعال ما تا از آن واقف کنی مرعام را پس بفرمودش خدا کای ذولباب موسیا تخمی بکار اندر زمین چونکه موسی کشت و کشتش شد تمام داس بگرفت و مر آنها را بُرید که چرا کشتی کنی و پروری گفت: بار بزان کنم ویران و پست دانه لایق نیست در انبار گاه نیست لایق این دو را آمیختن گفت: ابن دانش ز که شناختی گفت: تمیزم تو دادی ای خدا در خلائق روحهای پاک هست این صدفها نیست در یکمربته واجب است اظهار این نیک و تباه بهر اظهار است این مرک ای شهان

بهر این پرسش ترا آزر دمی باز جوئی حکمت و سر بقا پخته گردانی از آن هر خام را چون پیرسیدی بیا بشنو جواب تا تو خود هم وادهی انصاف این خوشها بس یافت خوبی و نظام پس ندا از غیب در گوشش رسید چون کمالی یافت آنرا می بری؛ که در اینجا دانه هست و گاه هست گاه در انبار دانه هم تباه فرق واجب مبلند در بیختن که بدانش خرمنی را ساختی گفت: پس تمیز چون نبود مرا روحهای تیره و گلناک هست در یکی دُر است و در دیگر شبه همچنین کاظهار گندمها ز گاه تا نماند گنج حکمتها نهان

رشحه چهارم

در بیان آنکه تن لباس روح است و نشوونما از روح دارد و بروح زنده است، نه روح بدو؛ پس اگر از صوت مرک، قفس تن را ویرانی روی نماید مرغ روح راهیج نقصانی نخواهد رسید و آنکه اول بار قفس او را ساخته باز تواند ساخت و الله علی کل شیء قدیر و کما اشار:

لب لباب مثنوی

تو بدان کاین تن بود همچون لباس
تن همی نازد بخوبی و جمال
گو یدش ای مزبله تو کیستی
غنج و نازت می نگنجد در جهان
سبزه ها گویند ما سبز از خودیم
فصل تا بستان بگوید کای امم
تن بود چون سایه و جان شخص آن
قامت تو بر قرار آمد بساز
روح را توحید الله خوشتر است
دست و پا در خواب بینی ابتلاف
آن توئی که بی بدن داری بدن
جان بیمعنی در این تن بی خلاف
این جهان خوابست اندر ظن مایست
گر بخواب اندر سرت برید گاز
حاصل اندر خواب نقصان بدن
این جهان را کو بصورت قائم است

کوزه ای را کوزه گر گر بشکند

گر بخواهد باز قائم میکند

حکایت از قصه عزیر یغمبر علی نبینا و علیه السلام و اجتماع اجزای خراو
بعداز ریزه شدن از یکدیگر و ابه اشاره المولوی :

هین عزیزا در نگر اندر خرت
پیش تو گرد آورم اجزاس را
که بیوسیده است و ریزیده برت
این سر و گوش و دم و دو پاش را

دست نه و جزو برهم مینهد
چشم بگشا حشر را پیدا بین
تا ببینی جامعی را تو تمام
همچنانکه وقت مردن ایمنی
بر حواس خود نلرزی وقت خواب
پاره‌ها را اجتماعی می دهد
تا نماید شبهات در یوم دین
تا نلرزی وقت مردن ز اهتمام
از فوات جمله حسهای تنی
گرچه میگردد پریشان و خراب

بی چراغت چون دهد او روشنی

گر چراغت شد چه افغان میکنی

ای درویش : در ویرانه تن گنج روح پنهان است تا طلسم جسم شکسته
نشود کسی بگنج روح نرسد و اگر مرک اضطراری نیست باری باختیار ببرد
تا از این گنج بقندی رسی کما بین حضرة المولوی :

باش خواهان اجل چون طفل شیر
مرك جو میباش نه از عجز ورنج
خانه برکن کر عقیق ابن یمن
گنج زیر خانه است و چاره نیست
کد هزاران خانه از یک نقد گنج
عاقبت این خانه خود ویران شود
لیک آن تو نباشد زآنکه روح
چون نکرد آن کار مزد هست لا
دست خائی بعد از آنکه ابد ریغ
من نکردم آنچه گفتند از بهی
دیدم اندر خانه من نقش و نگار
نه زرنجی کو ترا دارد اسیر
بلکه بابی در خراب خانه گنج
صد هزاران خانه شاید ساختن
از خرابی خانه مندیش و مابست
میتوان کرد عمارت بی زرنج
گنج از زیرش بقین عریان شود
مزد و بران کرد نستس از قنوح
ایس الانسان الا ما سعی
ان چنین ماهی بداندر زیر میغ
گنج رفت و خانه و دستم تهی
بودم اندر عشق خانه بیقرار

لب لباب مثنوی

بودم از گنج نهانی بیخبر ورنه دایم میزدم آنجا تبر
آه اگر داد تبر را دادمی این زمان غم را تبراً دادمی

رشحه پنجم

در بیان آنکه حشر خلاق بر صور اعمالشان خواهد بود یعنی در قیامت صغری که آن عبارتست از موت کما قال رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم: «من مات فقد قامت قیامته» و این انبعاث (۱) است پس از موت طبیعی بسوی حوۃ در یکی از برازخ علویه یا سفلیه بحسب حال میت، لقوله ص: «کما تیشون تموتون وکما تموتون تبعون» و در حدیث دیگر وارد است که: «یحشر عشرة اصناف من امتی بعضهم علی صورة القردة و بعضهم علی صورة الخنازیر» الی آخر الحدیث و این همه دلالت میکنند بر آنکه حشر بر صور اعمال و افعال هر کس باشد و نص قاطع «یوم ینفخ فی الصور فأتون افواجا» و باید این حال باشد، یعنی هر تخم که بکارند همان برآید و همان بردارند چنانکه گفته اند:

خوش کن صفتت چرا که در عالم حشر حشر تو بصورت صفت خواهد بود
کما اشار الیه المولوی المعنوی قدس سره العزیز:

وقت محشر هر عرض را صورتتست	صورت هر یک عرض را نوبتی است
این عرضها از چه زانند، از صور	این صورها از چه زاید، از فکر
اینجهان یک فکر تست از عقل کل	عقل کل شاهست، و صورتها رسل
عالم اول جهان امتحان	عالم ثانی جزای این و آن
سبرتی کان بر وجودت غالب است	هم بر آن تصویر حشرت واجبست
حکم آن خوراست کو غالب تراست	چون که زریبش از مس آمد آن زراست
پیشهای خلقها هم چون جهیز	سوی خلق آیند روز دستخیز
چون کبوترهای پیک از شهرها	سوی شهر خوبش آرد بهره‌ها
خاک را درگور او آکنده بین	زبر خاک آندانه اش را زنده بین
این درختانند همچون خاکیان	دستها بر کرده اند از خاکدان ^۲

۱- خ ل: انبعاثی ۲- خ ل: بازبان سبز و بادست دراز از زمان خاک میگویند راز

عین اول

در زمستانشان اگرچه داد مرک زنده شان کرد از بهار و داد برک
این بهار نو ز بعد برک ریز هست برهان وجود رستخیز
در بهار آن سبزه ها پیدا شود هرچه خورد است این زمین رسوا شود
بردمد آن از دهان و از لبش تا پدید آید ضمیر و مذهبش
تمثیل کردن خواب و بیداری برک و زندگی تا حالات این را بدان قیاس نمایند
واله اشار :

صبح حشر کوچکست ای مستحیر حشر اکبر راقیاس از وی بگیر
آنچنانکه جان پیژد سوی طین نامه پژد از بسار و از زمین
در کفش بنهند نامه بخل وجود فسق و تقوی آنچه وی خو کرده بود
چون شود از خواب بیدار اوسحر باز آبد سوی او آن خیر و شر
گر ریاضت داده باشد خوی خوش و وقت بیداری همان آبد به بیست
و ربود وی خام وزشت و در ضلال نامه اش آید سیه اندر شمال
و رُبد اودی پاک و با تقوی و دین چون شود بیدار یابد در یمین
هست ما را خواب و بیداری ما بر نشان مرک و محشر دو گوا
حشر اصغر حشر اکبر را نمود مرک اصغر مرگ اکبر را زدود
لیک این نامه خیالست و نهان وان شود در حشر اکبر بس عیان
این خیال اینجا نهان ، پیدا اثر این خیال آنجا برو باند صور
در مهندس بین خیال خانه ای در دلش چون در زمینی دانه ای
این خیال از اندرون آید برون چون زمین که زابد از تخم درون
هر خیالی کو کند در دل وطن روز محشر صورتی خواهد شدن

چون خیال آن مهندس در ضمیر

چون نبات اندر زمین دانه گیر

لب لباب مشنوی

ایدرویش از این حالها که گفته شد خبری از آن عالم نمی آید و این نه
 بجهت آنست که مردگان فهم ندارند بلکه حکمت الهی ایشانرا خاموش گردانیده است
 تاسلسلهٔ معاش منقطع نگردد، چنانکه حضرت ولوی حکایتی از زبان مرده میآورد:
 بنده ای از فوت خواجه میگریست
 بر سر قبرش بگفتا حال چیست
 چون نباری هیچ گاهی یاد من
 روز دیگر دید در خوابش مگر
 من کنم بر قبر تو صد اضطراب
 نشنوی هرگر مگر زاری من
 خواجه گفت ای پامرد بانمک
 لیک باسخ دادم فرمان نبود
 ماچو واقف گشته ایم از چون و چند
 تا نگردد رازهای غیب فاش
 ت ندرد یرده غفلت تمام
 ماهمه گویشیم، کرشد نقش گوش
 آنچه مادادیم^۲ دیدیم این زمان
 روز کشتن روز پنهان کردنت
 روز بدرودن گه منجل زدن
 هیچ کشتی آنچه میآید بکار
 روز حشر این حس^۳ تو باطل شود
 در لحد کاین چشم را خاک آکند
 آن زمان کاین دست و پایت بردرد

۱- خ ل : معنت ۲- خ ل : کردیم ۳- خ ل : عین است ۴- خ ل : درودن

عین اول

آنزمان کاین جان حیوانی نماند جان باقی بایدت برجا نشاند

رشحه ششم

دریان حال کسانیکه از روی تحقیق مشتاق مرگ باشند و ایشانرا دیده و دل گشاده باشد، چون مرغیکه نظرش بآشیانه خود افتد و قفس را از طیران مانع بیند و خواهد آمد آنرا بشکند و بیرون یرد و اینجا سر کلام معجز نظام خاتم الولاية علیه السلام «فرت ورب الکعبة» ظهور میکند وایه اشار حضرت المولوی؛ صورت تن کو برو من کیستم نقش گم ناید چو من باقیستم چون نفخت بودم از لطف خدا نفخ حق باشم ز نای تن جدا

شد هوای مرگ طوق صادقان

که جهودان را بد این دم امتحان

دریان آنکه جهودان گفتند: مادوست خدائیم و بهشت خاصه ماست، خطاب آمد که: «فتمنوا الموت ان کتم صادقین» یعنی اگر در این قول صادقید، خواهان مرگ باشید، کما اشار:

چون تمنوا الموت گفت ای صادقین	صادقم جانرا بر افشانم بر این
مرگ شیرین گشت و قلم زین سرا	چون قفس هستن یر بدن مرغرا
آن قفس که هست عین باغ در	مرغ می بند گلستان و شجر
جوق مرغان از برون کرد قفس	خوش همی خوانند ز آزادی قصص
مرغرا اندر قفس زان سبزه زار	بدخورش مانده است و نه سبر و قرار
سر زهر سوراخ ببرون میکند	تا بود کاین بند از پا بر کند
چون دل و جانت چنین بیرون رود	این قفس را در گشائی چون بود
جانانهای بسته اندر آب و گیل	چون رهند از آب و گلها شاددل
در هوای عشق حق رقصان شوند	همچو قرص بدر بی نقصان شوند
ای حریفان من از آنها نیستم	گر خیالاتی در این ره بیستم
فارغم از طمطراق و از ریا	قل تعالوا گفت جانم رایب (خدا)

اب‌باب منثوی

مردن این ساعت مرا شیرین شده است
 اُقتلونی یا تُقتانی لائماً
 فرقتی آو لَمْ بکن دارالسکون
 راجع آن باشد که باز آئی بشهر
 بیش من این تن ندارد قیمتی
 خنجر و شمشیر شد ریحان من
 هستی حیوان شد از مرگ نبات

چون چنین بُرد بست ما را بعد مات

راست آمد ان فی قتلای حیوة

حکایت سید الشهداء حمزه رضی الله تعالی عنه که شربت مرگ را بارز و
 میجست تا بحیوة ابدی رسید و الیه اشار المولوی قدس سره :

درغزها حمزه چون در صاف شدی
 بی‌زیره سر مست در غزو آمدی
 سینه باز و سر^۱ برهنه پیش پست
 در فکندی در صفا و شمشیر خوبش
 خلق بر سیدند کی عم رسول
 وای هرگز صفا شکن شاه فحول^۲
 چون جوان بودی وزفت و سخت‌زده
 تو نمیرفتی سوی صف بی‌زده
 چونشدی پیرو ضعیف و منحنی
 برد های لا اُبالی می‌زنی
 لا اُبالی وار باتیغ و سنان
 می‌نمائی دار و گِر و امتحان
 مرگ می‌دیدم و داع ابن جهان
 بیش از درها برهنه کی شود
 لیک از نور محمد (ص) من کنون
 نبستم این شهر فانی را زبون
 از برون حصن لشکرگاه شاه
 پُر همی بینم ز نور حق سپاه

۱ - خ ل : ن ۲ - رها

سخن اول

خیمه در خیمه طناب ، اندر طناب شکر آنکه کرد بیدارم ز خواب
آنکه مردن پیش چشمش تهلکه است حکم (امر) لا تلتقوا بگيرداو بدست

وآنکه مردن شد بیدیش فتح باب

سارر عوا آیدمر او را در خطاب

در معنی آن حدیث که « من احب لقاء الله احب الله لقاءه ومن كره لقاء الله كرهه الله لقاءه » وایله اشار قدس سره :

مرک هر کس ای پسر هر نک اوست پیش دشمن دشمن و بر دوست دوست
پیش ترک آئینه را خوش رنگی است پیش زنگی آینه هم زنگی است
هر که بوسف دید جان کردش فدا هر که گر گس دید بر گشت از هدا
ایکه مینرسی ز مرک اندر فرار آن ز خود ترسانی ایجان هوشدار
زشت روی تو است نی رخسار مرک جان تو هم چون درخت و مرک برك
از تو رستست ار نکوی و ار بد است

ناخوش و خوش بر ضمیرت از خود است

حکایت بلال حبشی رضی الله تعالی عنه که در هنگام مرگ باشادی تمام
وفات میکرد و کمانش را محل تعزیت بود و او را وقت تهنیت کما اشار الیه المولوی
قدس سره العزیز :

چون بلال از ضعف شده چون هلال چون مرک افتاد بر روی بلال
جفت او دیدش بگفتا : و ا حرب پس بلال گفت : نی نی و اطرب
تا کمون اندر حرب بودم ز زیست توجه دانی مرک چه عیشست و چیست
گفت جفتش : الفراق ایخوت خصال گفت : نی نی الوصال الوصال
گفت : اه شب در غریبی میروی از تبار و خویش غایب میشوی
گفت : نی نی بلکه امشب جان من مبرسد خود از غریبی با وطن

۱ - خ ل : هر يك

لب لباب مثنوی

گفت: رویت را کجا بینیم ما
گفت: اندر حلقهٔ خاص خدا
حلقهٔ خاصش بتو پیوسته است
گر نظر بالا کنی نی سوی پست
گفت: ویران گشت این خانه دروغ
گفت: اندر مه نگر، منگر بمیغ
کرد و بران تا کند معمور تر
قوم انبّه بود و خانه مختصر
من گدا بودم در این خانه چو چاه
شاه گشتم، قصر باید بپر شاه
قصرها خود مرشهان را مونس است
مرده را خانه مکان گوری است

انبیا را تنک آمد این جهان

چون شهان رفتند اندر لامکان

دریات آنکه چون انبیا و اولیاء علیهم السلام بحیوة ابدی خود شناسا
شدند، ظهور مرگ را که دروازهٔ آن شهر است غنیمت می‌شمارند کما اشار الیولوی
قدس سره العزیز :

انبیا را چون بوصل افتد نظر
دانکه ابشانرا اجل باشد شکر
تلخ نبود پیش ایشان مرگ تن
چون روند از چاه وزندان در چمن
هاون گردون اگر صد بار شان
خورد کوبد اندر این گلزارشان
اصل ابن ترکیب را چون دید، اند
از خیال و وهم کی ترسیده‌اند
وا رهیدند از جهان پیچ پیچ
کس نگوید برفوات هیچ هیچ
جان مجرّد گشته از غوغای تن
می پرد با پَر دل بی یای تن
همچو آن زندانگی کاند در شبان
گوید: ای یزدان مرا در تن مبر
از خسب و بنند بخواب او گلستان
گویش یزدان: دعا شد مستجاب
تادرا بن گشن کنم من کز و قَر
اینچنین خواب آر ببینی^۱ خوش بود
وا مرو و الله اعلم بالصواب
مرک ندیده بخت می‌رود

۱ - خ ل : خوابی ببینی

عین اول

خلق گوید مُرد مسکین آفلان
تو بگوئی زنده ام ای غافلان
گرتن من همچو تنهاخته است
هشت جنت در دلم بشکفته است
جان چو خفته در گل و نسرين بود
چه غمست از تن که در سر گین بود
جان خفته چه خبر دارد ز تن
کو بگلشن خفته یا در گولخن
میزند جان در جهان آبگون
نعره بالبت قومی بعلمون
پس کسانی کر جهان بگذشته اند
لایندو در صفا آغشته اند
در صفات حق صفات جمله شان
همچو اختریش آن خوربینشان
گر زقرآن نقل خواهی ای حرون
خوان جمیع هم ادبنا محضرون
محضرون معدوم نبود نیک بین
تا بقای دو جهان بابی یقین
هر ا گرانی و کسل خود از تن است
جان زخفت جسم در پیر بدنست
غفلت از تن بود چون تن روح شد
ببند او اسرار را بی هیچ بُد

رشحه هفتم

در بیان مرگ اختیاری که او را قیامت وسطی گویند که عبارت است از
ابعاث بعد از موت ارادی بسوی حیوة قدسیه ابدیه چنانکه گفته اند : مت
بالاراده تحیی بالطبیعه، وحکیم الهی فرموده :

بمیرایدوست پیش از مرگ اگر می زندگی خواهی

که ادریس از چنین مرگی بهشتی گشت پیش از ما

وکنه «اومن کان میتاً فاحیناه» عبارت از این است و سر «موتوا قبل ان تموتوا»
اشارت بدین و حاصل سخن این است که سالک باید که در زمان حیوة فانی جان باقی
بیدا سازد که چون جان عاریقی و استانند جان زنده ابد باشد و الیه اشار حصره المولوی
قدس سره :

مرگ پیش از مرگ امن است ابفتی
اینچنین فرمود ما را مصطفی
گفت موتوا کلمکم من قبل ان
یاتی الموت تهوتوا بالفتن

لب لباب منوی

باد تند است و چراغم ابتری
 همچو عارف کز تن ناقص چراغ
 تا که روزی این بمیرد ناگهان
 سرّ موتوا قبل موتوا این بود
 غیر مردن هیچ فرهنگی دگر
 یکعنایت به زصد کون اجتهاد
 وانعیایه هست موقوف ممان
 بلکه مرگش بیعنایت نیز نیست
 جان بسی کندی و اندر برده‌ای
 تانمیری نیست جان کندن تمام
 چون زصد پایه دوپایه کم بود
 چون رَسَن یك گز زصد گز کم شود
 چون نمردی گشت^۲ جان کندن دراز
 تا نگشتند اختران ما نهان
 بی حجابت باید اسرار لباب
 نه^۳ چنان مرگی که درگوری روی
 مرد بالغ گشت وان طفلی بمرد
 خاک زر شد؛ هیأت خاکی نماند
 هین زچه معلوم گردد این زبعث
 شرط روز بعث اوّل مردنست
 جمله عالم زین سبب گمراه شد

زو بگیرانم چراغ دیگری
 شمع دل افروخت از بهر فراغ
 بیش چشم خود نهاد آشمع جان
 که پس از مردن فراغتها رسد
 در نگیرد باخدا ای حیلہ گر
 جهد را خوفست از صد کون فساد
 تجربت کردند این ره را ثقات
 بیعنابت هان وهان جائی مایست
 زآنکه مردن اصل بد ناورده‌ای^۱
 بیکممال نرد بان نائی پیام
 بام را ککوشنده نامحرم بود
 آب اندر دلو از چه کی رود
 مات شو در صبح ای شمع طراز
 دانکه پنهان است خورشید جهان
 مرک را بگزین و برد آن حجاب
 مرک تبدیلی که در نوری روی
 رومئی شد صبغت زنگی سترد
 غم فرح شد، خار غمناکی نماند
 بعث را^۳ جو کم کن اندر بعث بحث
 زآنکه بعد^۴ از مرده زنده کردنست
 کم کسی زابدال حق آگاه شد

۱- خ ل؛ نامرده‌ای ۲- خ ل؛ هست ۳- خ ل؛ نی ۴- ح ل؛ بعث

هین اول

جمله عالم زین غلط کردند راه
از کجا جوئیم علم؟ از ترك علم
از کجا جوئیم هست؟ از ترك هست
هم تو تانی کرد یا نعم المعین
گر عدم ترسند و آن آمد پناه
از کجا جوئیم سلم؟ از ترك سلم
از کجا جوئیم دست؟ از ترك دست
دیده معدوم بین راهست بین

دیده‌ای کو از عدم آمد پدید

ذات هستی را همه معدوم دید

در بیان خلق جدید و حشر مجدد وفنا و بقای اشیاء در هر آنی و باز نمودن حقایق آن و شرح ظهور آن‌کما اشار الیه حضرة المولوی قدس الله تعالی سره العزیز گزر دودیده مُبدل و انور شود
در همه عالم اگر مرد، از زنند دمبدم در نزع و اندر مردنند
و این مسئله مزید شرحی می‌خواهد و نزد عرفا معروفست بخلع و لبس و بنای این سخن بر نکته ایست که شیخ اکبر قدس الله سره الاظهر در فصوص شعبی از فصوص الحکم می‌آورد و بدان صورت فاعده کلیه العرض لایقی زمانین که نزد حکما اصلی تمام است تمهید می‌فرماید و حاصل آنست که عالم عبارتست از اعراض مجتمعه در عین واحد، یعنی حقیقت هستی مطلق و در این سخن حضرت صاحب گلشن راز می‌فرماید:

من و تو عارض ذات و جوئیم
مشبکهای مسکوة^۱ و جوئیم
و از این نکته باز توان یافت و آن اعراض که دانستی مع الانفاس، والاتات
متبدل و متجدد میگردد و در هر آنی عالمی با جواهر و اعراض بعدم می‌رود و در
همان آن مثل آن بوجود می‌آید و اکثر اهل عالم از این رفتن و آمدن غافلند
کما قال الله تعالی: «بل هم فی لبس من خلق جدید» و از جمله اسراری که در این باب
گفته‌اند: یکی اقتضای آثار اسماء متقابله است بعضی لطیفه چون المحبی والمعبود
و برخی قهریه چون القهار و المعبود که همه آنها دائماً در کارند و هیچک را

۱ - خ ل : مرآت

ب لب مثنوی

تعطیل جایز نیست؛ پس چون حقیقتی از حقایق امکانیه بواسطه حصول شرایط و ارتفاع موانع مستعد وجود گردد و رحمت رحمانیت بروی افاضه وجود کند بعد از آن بسبب قهر احدیت که مقتضی اضمه جلال تعینات است از آن تعین منسلخ گردد و باز در همان آن انسلاخ بر مقتضای رحمت رحمانیت بتعین دیگر خاص که مماثل تعین سابق باشد متعین گردد و در آن نایب قهر احدیت مضمحل شود و باز تعین دیگر بر رحمت رحمانیت ظهور کند و هکذا الی ماشاء الله . پس در هر آئی عالمی بعدم میرود و دیگری مثل آن بوجود میآید و محجوبان بی شعور بواسطه تعاقب امثال و تناسب احوال گمان می رند که وجود عالم بربك حالت و درازمه متوالیه بر يك منوال و فی الحقیقه نه چنانست که ایشانرا گمانست و حضرت قطب العارفین مولانا عبدالرحمن جامی « دامت ظلال حقایقه اشاره بدینحال فرموده :

چیز نکه نهایشش بیک منوال است و اندر صفت وجود بربك حال است
در بدو نظر گر چه بقائی دارد آن نیست بقا تجدد امثال است
و این حشریست که درویشان آنرا قیامت نقد و ساعت حاضر خوانند و هم
عارف رومی فرماید :

اندر قیامت ما هر لحظه حشر نوئیست زین حشر بیخبرند این مردم حشری
قال الله تعالی: « و ما امر الساعة الا کلّمح البصرا و هو اقرب ، و فی الواقع
بینندگان مناظر تحقیق که دیده دل بکحل الجواهر ان دلربکم فی ایام دهر کم
نفحات الا فتمرضوا لها » منور است از این حالت نیک باخبرند و پیر معنوی در
خزانه مثنوی جوهری چند از این سر رشته در رشته نظم و بیان کشیده میفرماید :
هر نفس نو میشود دنیا و ما بیخبر از نو شدن اندر بقا
عمر همچون جوی نو نو میرسد مستمری می نماید در جسد
شاخ آتش چون بجنبانی بساز در نظر آتش نماید بس دراز
ابن درازی مدت از تیزی صنع مینماید صورت انگیزی صنع

عین اول

پس ترا هر لحظه مرگ و رجعت است
هر دمی از وی همی آید الست
گر نمی آبد بلی ز ایشان ولی
در وجود آدمی جان و روان
صد هزار احوال آمد این چنین
حال هر روزی بدین مانند نی
مصطفی فرمود دنیا ساعت است
جوهر و اعراض میگردند هست
آمد نشان از عدم باشد بلی
میرسد از غیب چون آب روان
باز سوی غیب رفتند ای امین
همچونی اندر روش کش بند نی

شادی هر روز از نوعی دگر

فکرت هر روز را دیگران

در این آیات حضرت مولوی اشارتی میفرماید بس این معنی که لای تجلی الله
فی صورته مرتین و اینچنانکه کل یوم هو فی شأن بر غرقه جلال جلوه مینماید

بیت

کل یوم هو فی شأن چه شانس و چه شان
جلوه حسن ترا غایت و یابانی نیست
یمنی اوصاف کمال تو ندارد پایان
هر زمان نشاء دیگر شود از پرده عیان
و بجهت این است که صوفیان غنیمت می شمردند اوقات را و بی برند با سرار
هر آبی از او و هر ده وقوع هر شانی در او و اینکه ایشان را این الوقت گویند هم
بدین سبب است کما اشارت مولوی :

صوفی این الوقت باشد ای رفیق
تو مگر خود مرد صوفی نیستی
نیست فردا گفتن از شرط طریق
تقد را از نسیمه خیزد نیستی
هان بیا ایجان و صد جان جهان
در مدد آن روی مداز شبروان
خوش غنیمت دار وقت این زمان
سر مکش زین جوی ای آب روان
پس بدان از دور کابجا آب هست
هست بر بازار پنهانی دلیل
چون ببینی بر لب جو سبزه هست
تازگی هر گلستان جمیل

لب لباب مننوی

تالب جو خندد از ماء معین

در لب جو سر بر آرد یاسمین

و سخنانی که متعلق باوقات و آنست عنقریب انشاء الله تعالی در اول عین نانی مذکور خواهد شد .

رشنه هشتم

در بیان حقیقت بهشت و دوزخ و متعلقات ایشان ؛ بد آنکه نزد جمهور محققان بهشت چهار است ؛ یکی جنت الافعال و آنرا جنت صوریه و جنت الاعمال نیز گویند و بهشتی که زبان شریعت نشان میدهد که دار نعیم است و مطاعم سازگار و مشارب خوشگوار و مآبیس سنبه و مناکج بیه دارد که واکم فیها مانشتهی انفسکم اشاره بدین است و این جنت نفس است . دوم ؛ جنت وراثت و آن نتیجه اخلاق حمیده است و حصول این اخلاق بکمال مبادت حضرت رسالت صلی الله علیه و آله تواند بود و اهل وراثت علمای ربانی باشند که اولئک هم الوارون الذین یرنون الفردوس سوم ؛ جنة الصفات است و آنرا جنت معنوی نیز گویند و آن از تجلیات اسماء و صفات الهیه است و این جنت دل باشد که فادخلی فی عبادی و ادخلی جنتی . چهارم ؛ جنة الذات و آن مشاهده جمال احدیت است و آن جنت روح است و گفته اند ؛ جنت عبارتست از قرب حقیقی با تفاوت درجات آن ، چنانکه دوزخ اشاره است ببعده و حرمان از آنحضرت با اختلاف درجات آن و حقیقت دوزخ احتراق معجوبانست بصورت نفوس و شرر طبایع ایشان و رسوخ هیئات رده که متعلق است باور سفلی در ایشان و این سخن اینجا زیادت بسطی میخواید که ایراد آن لایق این مختصر نیست ؛ بدین قدر کفایت کرده میشود و الکافی هو الله و حضرت مولوی برسبیل روزه و ایما در باب بهشت میفرماید ؛

حق همی گوید که دیوار بهشت
نیست چون دیوارهای بجان و زشت^۱
چون در دیوار تن با آگهیست
زنده باشد خانه چون شاهنشاهیست

۱ - خ ل : دیوارهای خاک و خشت

هم درخت میوه هم آب زلال
 زانکه جنت رانه ز آلت بسته اند
 این بناز آب و گل مرده بداست
 این باصل خویش ماند پرخلل
 هم سر بر وقصر وهم تاج وثیاب
 هست در دل زندگی دارالخلود
 در بیان قصوری قصور بهشت و نعیم
 مقیم آن برسبیل کنایه علم من علم و
 فهم من فهم، والیه اشاره حضرة المولوی قدس سره :

گر نخواهد زیست جان بی این بدن
 ورنخواهد بی بدن جان تو زیست
 در قتی در لوتها چرب و شریف
 گرهزاران رطل لوتش میخوری
 کونه حبس باد و قولنجت کند
 آن طعام الله قوت خوشگوار
 بو که از تأثیر جوی انگبین
 یا زعکس جوی آن پاکیزه شیر
 یا بود کز عکس آن جوهای خمر
 یا بود کز لطف آن جوهای آب
 شوره ات را سبزه ای پیدا شود

بوکه از عکس بهشت چار جوی

جان شود از یاری حق یار جوی

لب لباب مثنوی

در بیان آنکه از چهار جوی اصل که در بهشت جاریست ، چهار چشمه ذر
این عالم پدیدار است ؛ اما آنها پاکست و ، مطبق و اینها آلوده است و مقید و در
شمن این نیز اشارتی شیرین هست که «من ام ینقام یدر

عرش معد نگاه داد و معدلت	چار جو در زبر او از مغفرت
جوی شیر و جوی شهید جاودان	جوی خمر و دجله آب روان
پس زعرش اندر بهشتستان رود	در جهان هم چیزکی ظاهر شود
گر چه آلوده است اینجا هر چهار	از چه ؛ از زهر فنای ناگوار
جرعه ای بر خاک تیره ریختند	زان چهار و ، فتنه ای انگیختند
تا بجوبند اصل آترا ابن خسان	خود بدین قانع شدند این ناکسان
شر داده پرورش اطفال را	چشمه کرده سنیه هر زال را
خمر دفع غصه و اندیشه را	چشمه کرده در عنب از اجترا
انگبین دارو تن رنجور را	چشمه کرده باطن زنبور را
آب داده عام اصل و فرع را	از برای طهر و بهر زرع را

تا از اینها پی بری سوی اصول

تو بدین قانع شدی ای بوالفضول

ای درویش ؛ اصل ظهور بهشت و جریان انهار آن . اخلاق حمیده و صفات

پسندیده تست . هر صفتی بصورتی ظاهر شود که موجب لذت جاویدی گردد و حکیم

الهی از این معنی خبر میدهد آنجا که میفرماید ؛

فعل تو تخم دوزخ است و بهشت
خواجه تادرنهاد خویش چه کشت
و حضرت مولوی معنوی در این باب میفرماید ؛

چون سجودی بار کوعی مرد کشت
شد در آن عالم سجود او بهشت

غبن اول

چون زدستت رست ایثار و زکوة
 آب صبرت، آب جوی خلد شد
 ذوق طاعت گشت جوی انگین
 این سبها چون بفرمان تو بود
 هر طرف خواهی روانش مکنی
 آنصفت در امر تو بود این جهان
 چون بامر تست اینجا ابن صفات
 آن درختان مر ترا فرمانبرند
 وهم چنین احوال و احوال درکات درخ نبر، صور افعال ناشایست و خصال
 نایاست خواهد بود، كما اشار حضرة الماوی بدس سره :

چون زدستت ظلم^۱ بر مظلوم رست
 چون زختم آتش تو در دالها زدی
 آتشت اینجا چو مردم سوز بود
 آتش تو قصد مردم میکند
 آن سخنهای چومار و کز دمت
 اولیا را داشتی در انتظار
 وعده فردا و پس فردای تو
 خشم تو تخم سعیر و دوزخست
 کشتن این نار نبود جز بنور
 گرتوبی نوری کنی حلمی بدست^۳

آن درختی کشت ار او زقوم رست
 مایه نار جهنم آمدی
 آنچه از وی زاد، مرد افروز بود
 نار کر وی زاد هم بر تو زند
 مار و کزدم گشت و میکبرد دمت
 انتظار رستخیزت گشت نار
 انتظار حشر آمد، وای تو
 هین بکش این دوزخ را کابن فحست^۲
 نُورِک اطفأ نارنا نحن الشکور
 آتشت زنده است و در خاکستر است

۱- خ ل : زخم ۲- دام ۳- خ ل : گرتوبی نوری حلمی بدست

لب لباب مثنوی

این تکلف باشد و رو پوش هین نار را نکشد بغیر نور دین

تانبینی نور دین ایمن مباح

کانش پنهان شود بیکروزفاش

ایدرویش : نار حرمان بانور ایمان جمع نشود؛ اما چون کافر از آن نور محروم است ، بعداب این آتش موسوم است کما اشار الاولوی :

نار دوزخ جز که قشر افشار نیست مغز را باهیج ناری کار نیست

ور بود در مغز ناری شعله زن بهر پختن دان نه بهر سوختن

الخبیثات الخبیثین واجب است زشت راهم زشت جنت وناسب است

نار از شیطان و نور از حق بود نور حق با نار کی ماحق شود

نوربان مر نور حق را طالبند کافران هم نار خود را جاذبند

اصل نورانی همه روشن بود اصل ظلمانی همد گلخن بود

کافران چون جنس سچین آمدند نار دوزخ را خونس آئین آمدند

مؤمن از هر خدا باید ایمان

نار دوزخ شد سزای کافران

دربان آنکه هشت و دوزخ هردو از عاشق گریزانند و ترسان: دوزخ از

سردی آتار خویش و بهشت از کسادی بارار خویش ، چنانکه عارف محقق در

این باب گفته است :

بسوزر سینه ، جنت را بسوزم بآب دبدبه ، آتش را دهم نم

و کما اشار الـاولوی قدرانه سره :

عشق بس گرهست اندر لامکان هفت دوزخ از شر ارض بک دخان

زاتش عاشق از ابرو ای صفی مبهشود دوزخ ضعیف و ه نطفی

گویدش بگذر سبک ای محتشم ورنه زانشهای تو مُرد آنشم

۱ - خ ل ، بود

عین اول

گودش جنت گذرکن همچو باد^۱ ورنه گردد هرچه من دارم آکساد

که تو صاحب خرمی؛ من خوشه چین من بی‌ام تو ولایت‌های چین

هست لرزان زو جحیم وهم جنان

نه مرا اینرا نه مرا آنرا زو امان

۱ - خ ل: که بگذر همچو باد

عین ثانی

در بیان دقایق اسرار طریقت

و این عین که بحر معانی را منبع همه تواند بود، نکهٔ عینا فیها تسمی سلسیلاً^۱ اشارت بدوست بشش نهر قسمت پذیر میگردد.

نهر اول

در بیان آنکه آنچه سالک را در بدایت^۱ طریقت بکار آید و انتهای این مناهج بی آن مقدمات نشاید و فرات نکات این نهر بچهار رشحه تشنگان صدیان مفاضة استخبار را سیراب می‌گرداند و هو الفیض الجواد .

رشحه اول

در تنبیه و بیداری از خواب غفلت و غنیمت شمردن اوقات و دریافتن نفعات الهی که «ان لربکم فی ایام دهرکم نفعات الا فتمرضوا لها» و بوی بردن بدان تاباسب آن روشنائی آشنائی در درون دل افتد و الیه اشار قدس سره :

گفت پیغمبر که نفعتهای حق اندر این ایام میارَد سبق

گوش و هوش دارید این اوقات را در بُرائید اینچنین نفعات را

۱ - خ : سلوک طریق

عین ثانی

نفسه آمد مرشما را دید و رفت
هر کرامیخواست جان بخشید و رفت
نفسه دیگر رسید، آگاه باش
تا از این هم وانمانی خواجه تاش
چون دم رحمن بودگان ازین
می رسد سوی محمد بی دهن
دفع کن از مغز و از بینی زکام
تا که ریح الله آید در مشام
این سخنهایی که از عقل کل است
بوی آن گل دبدی که آنجا گل نبود
بوقلاو و زاست و رهبر مر ترا
جوش مل دیدی که آنجا مل نبود
آن بود بنی که آن بوئی برد
میکشد تا خاد و تا کوثر ترا
بوی او را جانب روئی^۱ برد

هر که بوش نیست بی بینی بود

بوی آن بو نیست کو دندی بود

تمیل کردن تن بهمانگاه و احوال مهمانان و عزیز داشتن این مهمانان
غیبی که خون بروند باز نیابند، بلکه آینده . همی دیگر باشند چنانکه در حشر نقد
دانستی و الحال گفته ای چند دیگر خواهی داشت که اشارت مولوی :

هست مهمانخانسان تن ایچوان
هر صبا حی ضیف نو آید دوان
هر چه آید از جهان غیب و س
دردت ضیفست او را دار خوش
هر دمی فکری چو مهمان عزیز
آند اندر سینه ات ای با تمیز
نار را ایجان بجای شخص دان
زانه شخص ارفکر دارد قدر و جان
فکر در سینه در آید نه نو
خند خندان پیش او تو باز رو
تا که چون با اصل گردد متصد
شدر گوید از تو با سلطان دل
داد حق عمریکه هر روزی از آن
کس نداند قیمت او در جهان
عمر تو مانند همیان زراست
روز و شب مانند دینار اشمر است

۱ - خ ل : کوئی

لب لباب مشوی

میشمارد، میدهد زر بیوقوف تا که خالی گردد و آید خسوف
گر ز که بستانی و نهی بجای اندر آید کوه از آن دادن زیبای
یس بنه بر جای هر دم را عوض تاز عمر خویش و ایایی غرض

بر زمان خوش هراسان باش تو

همچو گنجش خفید کن نی فاش تو

در بیان آنکه عمر عزیز بی عوض است و زمان حیره بی بدل. پس معتزم
باید شمردن آنرا و ضایع نباید کردن خصوصاً ایام جوانی و قوت شباب و صحت
بدن که اینها همه اسباب کسب کمالند کما اشار :

ای خنک آنکس که او اماند خوشبش مغنم داند، گذارد و ام خوبش
اندر آن ایام کنش قدرت بود صحت و زور دل و قوت بود
و آن جوانی هم چو باغ ساز و تر مرساد بد در بغی باز و بر
بس از آن کبابه ببری در رسد گردنت باند بجدل من مسد
خالک شوره گردد و در زمان و مست هرگز از شوره نبات خوش ترست
آن رخی که تاب او بد ماه وار شد به بیری همچو پشت سوسمار
و آن قدر رعای نازان چون سنان گشت در بیری دوتا همچون کمان
این خود آثار غم و پشیمانیست هر یکی زینها رسول مرد گيست
لیک اگر باشد طبیبش لطف حق نبست از بیری تن نقصان و دق
گر بمیرد استخوانش غرق ذوق ذره ذره در شعاع نور شوق
و آنکه آبش نبست باغ بی ثمر که خزانش میکند زبر و زبر
گل نماند خارها ماند سباه زرد و بیمغز آمده چون تل کاه
روز بیگه لاشه لنگ و ره دراز کار گه و بران، عمل رفته ز ساز

عین نانی

تا نمرده^۱ این چراغ پُر گهر هین فتیله^۲ ساز و روغن زودتر

پند من بشنو که بند تن قویست

کهنه بیرون کن گرت میل نوبست

در بان آنکه هر روز از عمر عزیز بعوض قدری خرج مبرود آدرمی نگری

بجز حسرت و ندامت هیچ نمی‌ماند، کما اشار حضرة الاولوی قدس الله سره :

هین و هین ای راهرو بیگاه شد آفتاب عمر سوی چاه شد

سال ینگه گشت و وقت کشت نی جز سیه روئی و فعل زشت نی

اطلس عمرت بمقراض شهور کرد باره باره خیاط غرور

ایندوروز که زورت هست زود پیر افشانی بکن از راه جود

هین مگوفردا که فرداها گذشت تا بکلی نگذرد ایام کشت

چونکه قدرت رفت و کاسد شد عمل هین که تا سرمایه نستاند اجل

قدرت و سرمایه و سود است هین وقت قدرت را نکلهدار و ببین

ساحران مهتاب پیمایند زود بدش از زرکان و زر کیرند زود

سیم بر بایند زبن گون بیچ بیچ سیم از کف رفند وان کر باس هبچ

اینجهان جادوست ما آن تاجریم که از او مهتاب پیموده خریم

گر کنند کر باس پانصد گرستاب ساحران او ز نور ما هتاب

چون ستد او سیم عمرت ایرهی

سیم شد کر باس نه کیسه تهی

تعلیل از حکایت آن گل خواره که در گل خوردن میافزود و از شکر بودن

میگاست و از زبان خود خبر نداشت کما اشار اولوی :

پیش عطاری یکی گل خواره رفت تا خرد ابلوج قند خاص^۳ زفت

پس بر عطارِ طرارِ دودل
گفت گل سنگ ترازوی منست
گفت هستم در مهمی قند جو
گرداری سنك و سنگت از گاست
پس برای کفۀ دبگر بدست
اندر آن کفۀ ترازو زاعتداد
چون نبودش تیشه‌ای او دبرماند
رو بش آسوبود و گل خور باشگفت
ترس ترسان که نباید ناگهان
دید عطار آن و خود مشغول کرد
گر بدزدی از گل من می‌بری
تو همی ترسی زمن ایک از خری
چونکه خواهی مرشکر را آزمود
ای همه سرمایه را داده زدست
عاقبت تو رفت خواهی ناتمام
در کمال کارها چندین مکوش
بر خبر باش از خود و اوقات خود
بیش از آن کاشکسته گرد کاروان

بعد از آنکه دزد کالاها ربود

بیهوده فریادها کردن چه سود

تمنیل از حکایت پاسبانی که بعد از رفتن دزدان و بردن رختها فریاد میکرد

۱- خ ل : به بود ۲- خ ل : که تو که تر خوری

عین نانی

این تمثیل جهت جمعیت که بعد از گذشتن عمر، آغاز فریاد کنند که «یا حسرتا علی ما فرطت فی جنب الله» و این بیت حضرت «شیخ فریدالدین عطار: قدس الله سره العزیز در اینجا مناسب است :

چون توانستم ندانستم اچسود و اله اشار حصره المولوی :	چون بدانستم ، توانستم نبود
پاسبانی خفت و دزد اسباب برد روز شد؛ بیدار شد آن کاروان	رختها را زیر هر خاکی فشرد دبد رفته رخت و سبیم و اشتران
پس بدو گفتند: کسای حارث بگو گفت: دزدان آمدند اندر نقاب	که چه شد این رخت و این اسباب کو؟ رختها بردند از بپشم شتاب
قوم گفتندش که ای چون تلربک گفت: من بکن بدم ایشان گروه	پس چه مبدردی چدای تو مرد در بات؟ ^۲ باسلاح و با شجاعت ، باشاوه
گفت: اگر در جنک کم بودت آمد گفت: آن دم کارد نمودند و تیغ	نعره ای زن کای از نهان در جهبذ اد خمس وزند انبساط بیدرغ
آن زمان از ترس من بستم دهان آن زمان از ترس بستم این دم	این زمان فریاد و همهای و فغان این زمان چندا بد خواهم مدانم
چونکه عمرت برد دیو فاضحه گر چه باشد بی نمک اکناون چنین	بی نمک ناسد اعوز رف اناجده هست غفات بی نمک زو تقین

همچنین هم بی نمک هیال، باز

که ذلیلانرا نظر کن ای عزیز

این سخنانی که گذشت، مناسب حال کسانیست که وابسته وقت و حال باشند؛ اما جماعت دیگر هستند که از وقت و حال بالاینند، کار کار ایشان است و وقت و حال در تحت اختیار ایشان، چنانکه حضرت، ولیا قدس الله تعالی سره العزیز میفرماید:

۱- خ ل ؛ ندانستن ۲ - خ ل : جون نکردی جنک ای مرده ربک

صوفی ابن الوقت باشد در مثال
 هست بسیار اهل حال از صوفیان
 آنکه او موقوف حالست آدمیست
 هست صافی غرق عشق ذوالجلال
 حالها موقوف عزم و رای اوست
 میر احوال است نه موقوف حال
 چون بگوید، حال را فرمان کند
 کیسهای حال باشد دست او
 آنکه او موقوف حالست او مهست
 منتهی نبود که موقوف است او
 لامکانی که اندر او نور خداست
 ماضی و مستقبل ایجان از تو است
 هر که عاشق گشت رست از وقت و حال
 غرق آن نوریکه او لم بولد است
 اینچنین عشقی بجوگر زنده ای
 جمله تلوننها ز ساعت خاسته است
 چون ز ساعت ساعتی بیرون شوی
 ساعت از بی ساعتی آگاه نیست
 پیش ماصد سال و یکساعت بکیست
 آن دراز و کوتاهی در جسمهاست
 سیصد و نه سال آن اصحاب کُهِف

لیک صافی فارغ است از وقت و حال
 نادر است اهل مقام اندر میان
 که^۱ بحال افزون و بی او در کمیست
 فارغ از اوقات بایک کُنور^۲ حال
 زنده از نفخ مسیح آسای اوست
 بنده آن شاه باشد ماه و سال
 چون بخوهد، جسمها را جان کند
 دست جنباند، شود دل مست او
 که گهی افزون و گاهی در کُهِست
 منتظر بنشسته باشد حال جو
 ماضی و مستقبل و حال از کجاست
 هر دو یکچیزند پنداری دواست
 غرق تند در بحر عشق ذوالجلال
 لم یلدلم بولد او خود ایزد است
 ورنه رقت مختلف را بنده ای
 رست از تلوبن که از ساعت برست
 چون نماید محرری بیچون شوی
 ز آنکه آنسو جز تحیر راه نیست
 که دراز و کوتاه از ما منفکی است
 آن دراز و کوتاه اندر جان کجاست
 پیششان بکروز بد اندوده و لهف

۱- خُل : کو ۲ - خُل : یکسوز

وانگهی نمود شان یکروز هم
 که بتن باز آمد ارواح از عدم
 چون نباشد روز و شب با ماه و سال
 کی بود سیری و بیری و مهلال
 در گلستان عدم چون بیخود است
 مستی از سُغراق لطف ایزد بست
 روزها گر رفت گور و بالک نیست
 تو بمان ای آنکه جز تو پالک نیست

رشحه دوم

در بیان توبه که باب الابواب است، یعنی اول مراتب قربت بحقیقه‌الی و بعضی باب الابواب یقظه را گویند یعنی بیداری که بدان در مقام توبه نزول کنند چنانکه در رشحه سابق گذشت؛ اما قول اول اصح است و توبه در بدایت حال رجوع است از معاصی و اعراض از مناهی و این توبه عوام است و در نهایت حال رجوع است از ظهور بقیه انانیت و این توبه خواص است و بزرگی در این باب گفته است :

عام را توبه زکار بد بود خاص را توبه زدید خود بود
 اما توبه عوام مبنی بر سه اصل است : اول پشیمانی از فعلی که در زمان ماضی واقع شده است. دوم: رجوع است بحضرت تواب در حال سوم: عریضت بر ترک آن در مستقبل و این را توبه نصح خوانند و این نوع توبه کار مردانست و خلعت -
 التائب من الذنب کمن لا ذنب له، برقد این نوع تائب راست میآید کما اشاره حضرت المولوی قدس الله تعالی سره العزیز :

توبه مردانه کن آور سر بره^۱ که فمّنْ بَعْمَلٍ بِمِثْقَالِ يَرَّةٍ
 در فسون نفس کم شو غره‌ای ککافتاب حق نبوشند ذره‌ای
 توبه را از جانب مغرب دری باز باشد تا بوقت محشری
 هست جنت را ز رحمت هشت در یکدش توبه است زن هشت ای پسر
 آنهمه گه باز باشد گه فراز وان در توبه نباشد جز که باز
 تا ز مغرب بر نزد سر آفتاب باز باشد آن در از وی رو متاب

۱ - خل : توبه کن مردانه رو آور بره

لب لباب مشنوی

هین غنیمت دان که در باز است زود
 از پدر آموز کادم در گناه
 رخت آنجا کش، بکوری حسود
 چون بدید آن عالم الاسرار را
 خوش فرود آمد بسوی پایگاه
 بر دو پای استاد استغفار را
 چونکه جانداران بدید از پیش و پس
 رَبَّنَا اِنَّا ظَلَمْنَا گفت و بس
 نعرهٔ اِنَّا ظَلَمْنَا می زند
 آنکه فرزندان خاص آمدند
 هین مگو فردا ازین پس احتراز^۲

که ز بخشایش در توبه است باز

در بیان آنکه اگر اصل گوهر پاکست و زکات ذاتی او نیست بلکه عارضی است
 ضرورت جانب توبه اش کشد و اگر برعکس بود، قضیه نیز منعکس گردد و اگر
 قضیه برعکس باشد، حکم نیز منعکس خواهد بود چنانکه در این باب حضرت
 موای معنوی قدس الله تعالی سره میفرماید :

آن بد عاریتی باشد که او
 همچو آدم زلتش عاریه بُد
 چونکه اصلی بود جرم آن بلیس
 گفت: «انظرنی الی یوم الجزا»
 آن مُزور از خدای پاک فرد
 زندگی بی توبه، جان فرسودنست
 عمر و مرگ این هر دو با حق خوشبود
 گرسیه کردی تو نامهٔ عمر خوبش
 عمر اگر بگذشت بی بخش ایندم است
 بیخ عمرت را بده آب حیات
 جمله ماضیها از این نیکو شوند
 آرد اقرار و شود خوش توبه جو
 لاجرم اندر ضمان توبه شد
 ره نبودش جانب توبه نفیس
 کاشکی گفتی که بُبنا رَبَّنَا
 تاقیامت عمر تن درخواست کرد
 مرگ حاضر، غایب از حق بودنست
 بی خدا آب حیات آتش بود
 توبه کن زانها که کردستی تو پیش
 آب توبه اش ده اگر او بی نم است
 تا درخت عمر گردد با ثبات
 زهر پارینه از این گردد چوقند

۱-خ:ل: ربنا ۲-خ:ل: هین مکن زین پس فراگیر احتراز

ای تو از حال گذشته توبه جو هر دلیرا توبه هم دستور نیست لیک استغفار هم در دست نیست^۱ می بیايد آب و تابی توبه را آتش و آبی بیايد میوه را تا نباشد برق دل و ابر دو چشم کی بروید سبزه ذوق وصال؟ توبه کن و زخورده استقراغ^۲ کن حيله های تیره اندر داوری هر چه در دل داری از مکر و رموز ما^۳ بیوشبمست ز بنده پروری تمیل از حکایتی^۳ در بیان آنکه اگرچه حضرت کریم گاهان بنده به ستر کرم می پوشد و آدمی تصور میکند که حق تعالی او را نمیگرد؛ اما فی الحقیقه نه چنانست که اینکس را گمانست بلکه اجتناب از توبه و اصرار بر گناه عین گرفتن است، ولی جاهل از این معنی غافل میباشد که: ان بطش ربك الشدید والیه اشار حضرت المولوی قدس سره :

آن یکی می گفت در عهد شعب
چند دید از من گناه و جره ها
حق تعالی گفت در گوش شعب
که بگفتی چند کردم من گناه
کد خدا از من بسی دیده است عیب
وز کرم بزدان نم بگردد مرا
در جواب او فصبح از راه غیب
ای رها کرده ره و بگرفته تبه
وز کرم نگرفت در جرم اله
عکس مبلگوئی و مغلوب ای سفیه

۱ - خل : هر کس را توبه اندر دست نیست ۲ - خل : گر ۳ - خل : حکایت

لب لباب منوی

چند چندت گیرم و تو بی خبر
 رنگ تو برتوست ای دیک سیاه^۱
 بر دلت زنگار بر زنگارها
 گر زند آن دود بردیک نوی
 زانکه هر چیزی بضد پیدا شود
 چون سیه شد دیکس تأثیر دود
 چون کند اصرار و بد پیشه کند
 توبه نندشد دگر شیرین شود
 آن پشیمانی و یارب رفت ازو
 دل بسختی همجو سنک و روی کست
 یک نشانه اینکه میگرددورا
 از نماز و از زکوة و غیر آن
 طاعتش نغز است و معنی نغز نه
 می کند طاعات و افعال سنی
 ذوق باید تا دهد طاعات بر
 دانه بی مغز کی گردد نهال
 در بیان آنکه نقض عهد و شکستن توبه، موجب نزول بلا بلکه سبب مسخ
 و غضب خداست، چنانکه در حق اصحاب سبت از امت موسی علی نبینا و علیه
 السلام و اهل مائده از قوه عیسی ع و «اوفو بهدائه اذا عاهدتم و لا تقضوا الایمان
 بعد توکیدها واقع شده و اله اشار :

نقض میثاق و شکست توبها موجب لعنت بود در انتها

۱ - خل : زانکه تو برتوست این رنگ سیاه ۲ - خل : رنگ بیخ

عین ثانی

تفصیح عهد و توبهٔ اصحاب سبت
 پس خدا آن قوم را بوزینه کرد
 اندر این امت نبد مسخ بدن
 مسخ ظاهر بود اهل سبت را
 از ره یسر^۱ صد هزاران دیگر
 توبه کن مردانه و چون ابلهان
 هم چو کم عقلی که از عقل تباه
 سخرهٔ ابلیس گردد در زمن
 در سر آید هر زمان چون اسبلنک
 می خورد از غیب بر سر زخم او
 باز توبه می کند با رای^۲ سست
 توبه می آزند هم پروانه وار
 همچو پروانه ز دوران بار را
 چون بیامد سوخت پرش را اگر یخت
 بار دیگر بر گمان طمع^۳ سود
 بار دیگر سوخت هم واپس بجست
 باز از یادش رود توبه و این^۴
 چون ندارد تخم صدقی کاشته
 گرچه بر آتش زند دل مبنزد
 تمبیل در میان حال کبیکه در دست مکر شیطان اسیر است و بواسطه

ظلمت غفلت از خود و از حال خود بخیر است و الیه اشارة المولوی :

۱ - خل : از سر این ۲ - خل : از ۳ - خل : جو ۴ - ناله

لب لباب مشوی

سر فه‌ای بشنید در شب معتمد
 دزد آمد آن زمان پیشش نشست
 می نهاد آنجا سر انگشت را
 خواجه گفت این سوخته نمناک بود
 خواجه می پنداشت که خود می‌مرد
 بسکه ظلمت بود و تازیکی ز پیش
 بر گرفت آتش زنه کاتش زُند
 چون گرفت آنسوخته میگردپست
 تا شود استاره آتش فنا
 می‌مرد استاره از تیش زود
 آن نمیدید آنکه دزدش می‌کشد
 می‌ندید آتش کشید ابدش خویش

اینچنین آتش کشی اندر داش

دیده کافر نبیند از عمش

بس مرد فرزانه آست که برور شیطان فریفته نگردد و قدم در عالم توبه
 نهد و فردا و بس فردا مرور نشود که یکی از مکاید ابلیس و مصاید او آست
 که ناشکیبای مصطفی شہوت را می‌فریبد (ع) «کامروز گنه کنید فردا توبه» این
 همان حکایت درد شکم نقد است و فایده نسیه. ایدرویش : عنذر فردا را عمر فردا
 می‌باید قال علیه السلام: «ایا کمه التوبه فی التوبه فانه من مکر الشیطان» کما اشارہ
 المولوی قدس سرہ :

تو چو عزم دین کنی در اجتهاد
 هست مرو آنسو بندش ایغوی
 بینوا گردی زیاران و ابری
 تو زسم بانک آن دیو لعین
 که هلا فردا و پس فردا مر است
 مرگ بینی باز گو از چپ و راست
 باز عزم دین کنی از بیم جان
 بس سلاح از علم سازی و حکم
 دیو با نکت برزند اندر نهاد
 که امیر رنج درویشی شوی
 خوار کردی و پشیمانی خوری
 و اگر بزی در ضلالت از یقین
 راه دین بویم که مهلت پیش ماست
 می‌کشد همسابه را تابانک خاست
 مرد سازی خویشان را یکزمان
 که من ابن جنند هوا را بشکنم

باز بانگی برزند بر تو ز مکر
 باز بگریزی ز راه روشنی
 سالها او را بیانگی بنده‌ای
 هیبت بانگ شیاطین خلق را
 که چنان نومید شد جانشان ز نور
 این شکوه بانگ آن ملعون بود
 بانگ دیوان، گله بان اشتیاق
 هین مرو از بانگ دیوازره بدر
 تمثیل از قصه کودک طبعان که در بار بیگانه دید
 که در بار بیگانه دید تقدیر عزیز را بر باد دهند
 و باخر در وادی حسرت و ندامت ضایع بمائند
 کما اشار الموالوی المعنوی قدس سره:

دزد از نا که قبا و کفش بُرد
 کانداز نا که قبا و کفش بُرد
 کان کلاه و بدرهن رقتش زیاد
 رو ندارد که سوی خانه رود
 ناپ برداشت و اُمّ و ابا
 ره ندارم تا سوی خانه روم
 حسرت جامه مرا بس تا زیم
 نور چشم تو در آخر همچن
 باز دادی رخت و کشتی مرتعب
 روز را ضاع مکن در گفتگوی
 نیم عمر از غصدهای دشمنان
 غرق بازی گشته ما چون طفل خورد

باز بانگی برزند بر تو ز مکر
 باز بگریزی ز راه روشنی
 سالها او را بیانگی بنده‌ای
 هیبت بانگ شیاطین خلق را
 که چنان نومید شد جانشان ز نور
 این شکوه بانگ آن ملعون بود
 بانگ دیوان، گله بان اشتیاق
 هین مرو از بانگ دیوازره بدر
 تمثیل از قصه کودک طبعان که در بار بیگانه دید
 که در بار بیگانه دید تقدیر عزیز را بر باد دهند
 و باخر در وادی حسرت و ندامت ضایع بمائند
 کما اشار الموالوی المعنوی قدس سره:

دزد از نا که قبا و کفش بُرد
 کانداز نا که قبا و کفش بُرد
 کان کلاه و بدرهن رقتش زیاد
 رو ندارد که سوی خانه رود
 ناپ برداشت و اُمّ و ابا
 ره ندارم تا سوی خانه روم
 حسرت جامه مرا بس تا زیم
 نور چشم تو در آخر همچن
 باز دادی رخت و کشتی مرتعب
 روز را ضاع مکن در گفتگوی
 نیم عمر از غصدهای دشمنان
 غرق بازی گشته ما چون طفل خورد

لب لباب مشوی

نك شبانگه‌ا اجل نزدیک شد
 هین سوار توبه شو در جستجو
 هین سوار توبه شو در دزد رس
 مرکب توبه عجائب مرکب است
 لیک مرکب رانگه میدار از آن
 تاندزد د مرکب را نیز هم
 هم خر و خر گیر آنجا در گلمند
 جز کسانی را که واگردند از آن
 توبه آرند و خدا توبه پذیر
 چون برآند از بشیمانی این
 آنچنان ارزد که مادر بر واد
 که خدا تان واخریده از غرور
 عمرها غرق ریاضت بوده اید

خَلَّ هذا اللَّعْبَ بِشِكِّ لَا تَعْدُ^۱
 بوکه یابی دزد را گیری گلو
 جامه ها از دزد بستان باز پس
 برفلك تازد بیک لحظه زیست
 که بدزدید آن قیامت را نهان
 پاس دار این مرکب را دمدم
 غافلند اینجا و آنجا افلند
 در بهار فضل آیند از خزان
 امر او گیرند و او نعم الایمیر
 عرش لرزد از ابن المذنبین^۲
 دستشان گیر دیبالا بر کشد
 نك ریاض فضل و نك رب غفور
 رو^۳ بما آورده اید، آسوده اید

ر شحه سوم

در بیان صحبت نیکان و بوسنن بدیشان؛ بدانکه سالک را هیچ شرفی بعد از
 توبه سازگارتر از صحبت پاکان نیست و از جماعتی که ابئای جنس باشد، فرار
 نمودن چه ایشان شیاطین الانسند و بوسوسه ایشان باز خیالات فاسده روی می نماید،
 ونعوذ بالله من الجور بعد الکور والیه اشار :

هر که خواهد همنشینی با خدا
 از حضور اولیاء گر بگسلی
 گو نشین اندر حضور اولیا
 تو هلاکی زانکه جزوی نه گلی
 در حقیقت گشته ای دور از خدا
 وز بلاها مرتورا چون جوشند
 ای دل آنجا رو که با تو روشنند

۱- بش به معنی فرح، بشك تعاد؛ یعنی جهدك به خص - خل هذا اللعب الی بیتك فعد ۲- زاری گناهکاران

در میان جان ایشان خانه گیر
 هر که باشد همنشین دوستان
 هر که بادشمن نشیند در زمن
 راست کن اجزات را از راستان
 هم ترازو را ترازو راست کرد
 هر که باناراست او هم سنک شد
 رَوِ آسَدَاءَ عَالِي الْكَهْمَارِ بَاش
 بر سر اغیار چون شمشیر باش
 تا ز غیرت از تو یاران نگسلند
 آتش اندر زن بگرگان چون سپند
 خاک پا کبان لیسوی دیوار شان
 بنده يك مرد رو تندل شوی
 از ملوك خاك جز بانك دهل
 رو بجو اقبال را از مقبلی
 همنشینی مقبلان چون^۲ کیمیاست
 نار خندان باغ را خندان کند
 گر توسنک صخره و مر مر شوی^۳
 مهر پا کبان در میان جان نشان
 دل ترا در کوی اهل دل کشد
 جز وهارا رو بها سوی کدل است

در فلك خانه کند بدر منیر
 هست در گلخن میان بوستان
 هست در بستان میان گولخن
 سر مکش ای راست روزان استان
 هم ترازو را ترازو کاست کرد
 در کمی افتاد و عقلش دنك شد
 خاك بردلداری اغبار باش
 هین مکن روباه بازی، شیر باش
 زانکه آن خاران عدوی این گلند
 زانکه این گرگان عدوی یوسفند
 بهتر از عام و گل^۱ و گلزارستان
 به که برفرق سر شاهان روی
 تو نخواهی دافت ای پنبال سبل
 هین غذای دل بده هم از دلی
 چون نظرشان کیمیائی خود کجاست
 صحبت مردانت از مردان کند
 چون بصاحب دل رسی گوهر شوی
 دل مده الا بمهر دل خوشان
 زن ترا در حبس آب و گل کشد
 بلبلانرا عشق بازی با گل است

۱-خل: رز ۲ - خل: خود ۳ - خل: بوی

سوی تاریکی مروخورشیدهاست	کوی نومیدی مرو کامیدهاست
وای گلروئی که خارش شد حریف	ایخوشا زشتی که خوبش سدالیف
در وجود زنده پیوسته شد	ایخوش آنمرده که ازخوئرسسته شد
مرده گشت وزندگی ازوی بجست	وای آن زنده که با مرده نشست
زنده گردد نان و عین آن شود	نان مرده چون حریف جان شود
تیرگی رفت و همه انوار شد	هیزم تیره حریف نار شد
دانه چون آمد بمزرع بندر گشت	سیل چون آمد بدریا بجر گشت
گشت بینائی شد آنجا دیده بان	سنگ سرمه چونکه شد در دیدگان
نان مرده زنده گشت و باخبر	چون تعلق یافت نان بابوالبشر
در تن مردم شود آن روح شاد	نان چو در سفره است باشد انجماد
ذات ظلمانی شاد ^۱ انوار شد	موم وهیزم چون حریف نار شد
همچو بتگر از حجر یاری تراش	حاصل این آمد که بار جمع باش
رهزنان را بشکنند پشت و میان ^۲	زانکه انبوهی و جمع کار وان
نی زبانت ^۳ کار میآید نه دست	فقر خواهی آن بصحبت قائم است
نی ز راه دفتر و نی از زبان	دانش آنرا می ستاند بجان زجان
رمز دانی نیست سالک را هنوز	در دل سالک اگر هست آن رموز
پس آلم تشریح بفرماید خدا	تا داش را شرح آن سازد انا
شرح اندر سینه ات بنهاده ایم	که درون سینه شرحت داده ایم
ننگ دار از جستن آب از غدیر	منفذی داری بیجر ای آب گیر

در نگر در شرح دل اندر درون

تا نیاید طعنه لا یبصرون

۱ - خل : او ۲ - خل : سان ۳ - خل : نه زیات

عین ثانی

در بیان آنکه سبب صحبت جنسیت است ، پس هر که بانیکان نشیند و مجالست ایشان طلبد دلیل نیکوئی او باشد و هر که با بدان صحبت دارد و مراقت ایشان جوید ، نشانهٔ بدی او بود .

وَ كَلُّ قَرِينٍ بِالْمَقَارِنِ يَقْتَدَى

والبه اشار المولوی المعنوی :

ذره ذره کاندردین ارض و سماست	جنس خود راه چرخ و کهر باست
کافران چون جنس سچین آمدند	سچن دنیا را خوش آئین آمدند
انبیاء چون جنس علیین بدند	سوی علیین بجان و دل شدند
ذوق جنس از جنس باشد خود یقین	ذوق جزو از کل خود باشد بین
در جهان هر چیز ، چیزی جذب کرد	گرم گرم را کشید و سرد سرد
معده نان را میکشد تا مستقر	می کشد مر آب را تف جگر
ناربان مر ناربان را جاذبند	نوریان مر نوربان را طالبند
اهل باطل باطلان را می کشند	باقیان از باقیان هم سر خوشند
صاف را هم صافیان راغب شوند	درد را هم تبرکان جاذب شوند
روم را هم رومیان پویا شدند	زنک را هم زنگیان جویا شدند
طیبات آمد بسوی طیبین	المخبیثین را خبیثانست هین
تلخ با تلخان یقین ملحق شود	کی دم باطل قرین حق شود
طبله ها را پبش عطاران بین	جنسرا با جنس خود کرده قرین
جنسها با جنسها آمیخته	زین تجاس زبنتی انگیخته
باطلان را چه رباید؛ باطلی	عاقلان را چه خوش آبد؛ عاقلی
زانکه هر جنسی رباید جنس خود	گاو سوی شیر نرکی رونهد

گر گ یوسف را کجا عشق آورد جز مکر از مکر تا او را خو
 هست هر جزوی بعالم جزو خواه راست همچون کهربا و جذب ک
 تمثیل از قصهٔ جالینوس حکیم در بیان آنکه جنسیت علت ضم است و هی
 دو کس بی جنسیت با هم قرین نشوند چنانچه مولانا میفرماید :

گفت جالینوس با اصحاب خود که مرا تا آن فلان دارو ده
 بیس بدو گفت آن یکی کای ذوفنون این دروا خواهند از بهر جنو
 از جنونیت تو خود دوری بسی نیست در عالم چو تو عاقل کس
 دور از عقلی تو این دیگر مگوی گفت درمن کرد یک دبانه رو
 ساعتی در روی من خوش بنگر بد چشمک زد آستین من کش
 گرنه جنسیت بدی در من از او کی رخ آوردی بمن آن زشت
 گرنه بدی جنس خود کی آمدی کی بغیر جنس خود را برزد
 چون دو کس بر هم زندگی هیچ شک در میانشان هست قدری مشار
 کی پرد مرغی مگر با جنس خود صحبت نا جنس گور است و احد
 عکس نورانی همه روشن بود عکس ظلمانی همه گمناخن بد
 عکس عبدالله همه نوری بود عکس بیگانه همه کوری بو
 عکس هر کس را بدو^۱ ایجان ببین پهلوی هر کس^۲ که میخواهی نشی
 جمله اجزای جهان زان حکم پیش جفت جفت و عاشقان جفت خوبه
 الخبیثات الخبیثین را بخوان پشت و روی ابن سخن را بازدا

جنس سوی جنس صد پره پرد

برخی‌الش بندها را بردرد

حکایت آنزن که طفلش بر سر ناودان رفته بود و مانده بود و خطر افتاد

۱ - خ ل : بدان ۲ - خ ل : جنسی

عین ثانی

داشت و از حضرت شاه ولایت علیه السلام چاره طلبدن و بهین حکمت جنسیت او را از آن مخاطره خلاص دادن کا اشار الموالوی :

يك زنى آمد بسوى مرتضى
گفت: شد برناودان طفلى مرا
گرش ميخوانم نمى آيد بدست
وز هلم ترسم كه او افتد به پست
نيست عاقل تا كه دريابد چو ما
گر بگويم گر خطر سوي من آ
هم اشارت را نمى داند بدست
بس نمودم شبر و پستان را بدو
از برای حق شما ئيد اى مهان
زود درمان كن كه ميلرزد دام
گفت: طفلى را بياور هم بيام
سوى جنس آيد سبك زان ناودان
زن چنان كردو چو دید آن طفل او
سوى بام آمد زمين ناودان
خوش خوشك آمد بسوى طفل طفل
زان بود جنس بشر پيغمبران
پس بشر فرمود خود را مثلكم
زانكه جنسيت عجاب جاذب است
موجب ايمان نباشد معجزات
معجزات از بهر قهر دشمن است
عيسى و ادریس برگردون شدند
باز آن هاروت و ماروت از بلند

۱ - خ ل : خود خوش

لب لباب متنوی

مر ملك را جذب کردند از فلك	انبیا چون جنس رو حند و ملك
سوی ایشان كشكشان چون سایه است	باز آن جانها که جنس انبیا ست
عقل جنس آمد بخلفت با ملك	آنکه عقلش غالب است و بی زشك
نفس جنس اسفل آمد شد بدو	وان هوای نفس غالب برعدو
بود سبطی جنس موسی کلیم	بود قبطی جنس فرعون ذمیم
بر گزیدش بُرد بر صدر سرا	بود هامان جنس مر فرعون را
ور به موسی مایلی سبحانی	گر بواهان مایلی هاهانی
نفس و عقای هر دو دان آمیخته	و ز بهر دو مایلی انگیزته

هر دو در جنگند هان و هان بکوش

تا معانی غالب آبد بر نقوش

در بیان آنکه جنسیت نه بصورت است ، بلکه بمعنی است در هر دو یعنی در متجانسین که یکی را بدیگری میکشد كما اشار الیه المولوی المعنوی قدس الله سره :

ابن بدان دیگر که جنسیت یقین
هین مشو صورت برست و زین مگوی

از ره معنی است نه از راه طین
سر جنسیت بصورت در مجوی

نیست جامد را ز جنسیت خیر
صورت آمد چون جماد و چون حجر

سوی صورتها نشاید زود تاخت
جنس و نا جنس از خرد دانی شناخت

عبسی آمد در بشر جنس ملك
نیست جنسیت بصورت ای و لك

حکایت

در بیان آنکه در بشر جنس بری و ملك باشد چنانکه «عبدالغوث» سالها در میان جنیان ساکن بود و بعد از آنکه به بیان قوم آمد صبر نداشت از صحبت پریان بحکم جنسیت و باز راه ایشان برداشت و فیه اشاره لطیفه كما اشار المولوی المعنوی قدس سره :

۱ - خل : غالب آمد ۲ - خل : نه از آب و

چون پری نه سال در پنهان پری
وان یتیماناش زمرگش در شمر
یا فتاد اندر چہی یا مہ کمنی
گشت پیدا، باز شد متواریہ
بودوزان پس کس ندیدش رنک بیش
کہ رباید روح را زخم سنان
کہ بدان یا بند رہ در لکدیگر
چون نهد در تو توگردی جنس آن
بی خبر را کی کشاند با خبر
ہمچو مرغی برہوا جوئی سبیل
از زمین بیگانه عاشق بر سما
صد برت گرہست تا آخر بری
ہم زجنسیت شود بزندان یرست
شاخ جنات دان بدنیا آمدہ
قہرہا را جملہ جنس قہر دان
ہشت سال او با زحل بد در قدم
ہم حدیث و محرم اسرار او
در زمین می گفت او درس نجوم
اختران در درس او حاضر شدہ
اختران را بیش او کردہ مبین
جاذب آمد پس تو خوبی برگزین

بود عبدالغوث ہمجنس پری
شد زنش را نسل از شوی دگر
کہ مر او را گرگ زد یارہزنی
بعد نہ سال آمد آن ہم عاریہ
یک مہی مہمان فرزندان خویش
برد ہم جنسی زیر یا پیش چنان
چیسیت جنسیت؟ یکی نوعی نظر
آن نظر کہ کرد حق در وی نہان
ہر طرف چہ میکشد تن را نظر
چو، نهد در تو صفات جبرئیل
منتظر بنہادہ دیدہ برہوا
چون نهد در تو صفتہای خری
چون بہشتی جنس جنت آمدہ است
نی نبی فرمود جود و محمدہ
مہر ہا را جملہ جنس مہر دان
بود جنسبت در ادیس از نجوم
در مشارق، در مغارب یار او
بعد غیبت چونکہ آورد او قدم
بیش او استارگان خوش صف زدہ
جذب جنسیت کشیدہ تا زمین
چون بدانستی کہ جنسیت چنین

خوادهند و خواه ترك و ياعرب نكر اندر عزم و در آهنگ او توسفیدش خوان كه او هم رنگ تست همزبانی، خوشی و پیوند بست ای بسا دو ترك چون بیگانگان همدلی از همزبانی خوشتر است دل زهر علمی صفائی می برد وز قران هر قرین چیزی بری لائق هر دو اثر زابد بیز وز قران سنك و آهن شد شر مبوهها و سبزهها، ریحان ه داخوشی و بی غمی و خرمی می فزاید خوبی و احسان م ران تو را هم میسند با خود در دست طلبت و ضمین بروی بخوان	مرد حجی همزه حاجی (۱) طلب منگر اندر نقش و در نیرنگ او گر سیاهست او وهم آهنگ تست مرد با نحرمان چون بند بست ای بسا هندی و ترك همزبان پس زبان محرمی خود دگر است دل زهر باری غذائی میخورد از لقای هر کسی چیزی خوری چون ستاره با ستاره تد قرین از قران مرد و زن زاید بشر از قران خاك با باران ها وز قران سبزهها با آدهی وز قران خرمی با جان ما هر چه با خود منگشی آن جنس تست خوب خوبی را كند جذب آن بدن
--	--

رشته چهارم

در بیان طلب كه از صحبت عارفانست، یعنی چون سالك را از برنو صحبت پاكان شمع دل افروخته شد روی برآه طلب آورد و طب خود موصل است به تصود كه من طلب شیئا وجد و وجد .	من طلب كردم وصالش روز و شب این طلبكاری مبارك جنشی است
---	--

این طلب مفتاح مطلوبات تست
 این طلب هم چون خروسی در صیاح^(۱)
 هر کرا بینی طلبکار ای بسر
 کز جوار طالبان طالب شوی
 گر بکی موری سایمانی بجست
 هر چه داری تو ز مال و پیشه ای
 هین بجو که رکن دوات جستن است
 از همه کار جهان پرداخته
 سایه حق بر سر بنده بود
 گفت پیغمبر که چون کوبی دری
 چون نشینی بر سر کوی کسی
 چون زجائی^(۲) ممکن هر روز خاک
 هین با ای طالب دوات ستاب
 الکنه تو طالب ندای تو هم پیدا
 هر کرا ناری بیم ده ساز گشت
 ز آنکه چون باری بصحبت نارشد
 مرده از انقباس او رنده شود
 تمیل از حکایت سلطان ابراهیم ادهم قدس سره الالبلی که چون اراد تمام
 داشت و طلبش از روی صدف بود، از بام سرای دل که قصر شاهی است صدانی
 شنید که بسبب آن از مملکت فانی برهد و ندوات جاودانی رسید، کما اشار الی اروی المعنوی
 قدس سره العزیز :

اب ایاب منوی

ملك بر هم زن تو آدم و ارزود
 خفند بود آشه شبانه بر سر بر
 بر سر نخشن شنند آن نيك نام
 گامهای تند بر دام سرا
 بانك زد بر رو دن قصر او که کست
 سر فرو کردند قومی بوالعجب
 هبن چه مبعوثید؛ گفتند: اشتران
 پس بگفتندس که تو بر آخت جاد
 خرد همان آدی دیگر او را کس نندند
 دس عجب نود که ما جوئییم نیز
 همنش پنهان او در پیش خلو
 چون ز جسم خوبش و خلفان دور شد
 جان (۲) هر مرغی که آمد سوی فاف
 هر که ریجی دید گنجی شد بدید
 گفت ییغم بر رکوعست و سجود
 حلقه آن در هر آن کو منزلند
 چون کسی افتاد در ویران ریج
 گنج میجو مفاسا در هر دیار

تا بیابی همچو او ملك خلود
 حارسن هر جانب اندر دارو گبر
 تقمقی و های و هوئی شب زبام
 گفت با خود ابن چنین زهره کرا
 ابن نباشد آدمی ما ناپری است
 ما همی گردیم تب بهر طلب
 گفت: اشتر بام بر که جست هان (۱)
 چون همی جوئی ملاقات آله
 چون بری از آدمی شد نا بدید
 اشتران بر بام قصرت ای عزیز
 خلق کی بینند خبر از ریش و دلق
 هر چه عقدا در جهان مشهور شد
 جمله عالم از و لا فند لاف
 هر که جدی کرد در وجدی رسبد
 بر در حق کوفتن حلقه وجود
 بهر آن دوات سری بیرون کند
 عاقبت باید در آن ویرانه گنج
 تا بیابی و ارهی از فقر و عار

حکایت

در بیان آنکه گنجی در خانه مارنہاست و باز یافت آن موقوفست بر طلب آن گنج اگر
 چه جای دیگر نشان دهند؛ اما جزد در خانه خود نمی باید جست که آنچه جوئی از خود یابی

بیت

بیرون ز تو نیست هر چه در عالم هست
 از خود بطلب هر آنچه خواهی که توئی
 کما اشار حضرت المولوی قدس الله تعالی سره العزیز:

۱. خ ل؛ گفت که بر بام اشتر جست هان ۲- خ ل؛ جای

بود يك ميراثی مال و عقار
 مال مبرائی ندارد خود وفا
 او نداند قدر هم کاسان بیافت
 نقد رفت و کمال رفت و خانها
 گفتم: «رب البرک دادی» رفت برگ
 چون تپیی شد باد حق آغاز کرد
 خواب او را هاتقی گفتم و شنید
 روی مصر آجا نبود کار تو راست
 در فلان موضع بدی گنجست زفت
 چون ز بغداد آمد آن ناسوی مصر
 لبك بمقداس پیش و گم چیزی نهاد
 گفت شب بیرون روه من آورم
 شب در این اندیشه بیرونسدر کوی
 ناگهانی خود عسس او را گرفت
 اتفاق اندر آن شبهای تر
 نه خافه رفت که ببرید دست
 در چنین وقایع بدید و سخت زد
 نعره و فریاد از آن درویش خاست
 گفت: «بناک دادمت مهلت نکوی
 تو نه ای زانجا غریب و مندیری
 و انما باران زسنت را نخسب

جمله را خود رو بماند او عوروزار
 چون بنا کام از گذشته شد جدا
 کو بلاد و رنج لبش هم شتافت
 ماند چون جُغدان دران ویرانها
 بایده برگی و بافرست مرک
 یارب و یارب اجر نی ساز کرد
 کسد عنای تو بمصر آبد پدید
 شد دعایت مستجاب و مرتحی است
 در بی آن بدت تا مصر رفت
 گرم شد بشتن چو دید او روی مصر
 خواست دققی بر عواء الناس راند
 ناز مردم بایده در دیده شرم
 اندرین فارت همی شد سوسوی
 منست و چو بش زد ز سفر انا شکفت
 دیده آمد مرده ز دزد شب ضرار
 هر کسب گردد اگر خوبش منست
 جوب ها ز زخمه های بی عدد
 که وزن تامن نکویم حال راست
 تا بنسب چون آمدی بیرون زکوی
 راستی گو تا بجه کار اندری
 هر که اندر دزدی ار امثال تست

لب لباب مثنوی

گفت او را بعد سوگندان پُر
 که نیم من خانه سوز و کیسه بُر
 من نه مرد دزدی و بیدادم
 بس ز صدق او دل آنس تشگفت
 قصه آن خواب و گنج زربگفت
 بوی صدقش آمد از سوگنداو
 بوی صدقش آمد از سوگنداو
 گفتند نه دزدی تو و نه فاسقی
 بر خبال و خواب چندین ره کنی
 بارها من خواب دیده مستم
 در فلان لوی فلان خانه دفن
 داده ام خود بارها این خواب من
 هیچ من از چار فتم زین خبال
 کنت با خود گنج در خانه من است
 بر سر گنج از گدائی مرده ام
 زین سهارت هست شد در دس مانند
 بار گشت از مصر تا بغداد او
 حابه آمد گنج را و باز یافت

ای که هستی بنوا و در تعب

این چنین گنج اردل خود می طلب

در بیان آنکه طالب عاشق میباید؛ که اندیشه عقل و دغدغه طلب با هم راست نیاید کما اشار :

نست این کار کسی کس هست کار
 که بجوید گل : گرد در گرد خار
 سخت جانی باید این فن را چو او
 تو که داری جان سخت اینرا بجو

۱. مثل : بسوی

عقل راه ن امید کی رود
 لا ابالی عشق باتشد نی خرد
 سود عقل امروز و فردا پیش نیست
 سوداگر مبادت بر دار گام
 چون کسیرا خار در پایش جهد
 وز سر سوزن همی جوید سرش
 خار در یا شد چنین دشوار باب
 خار دلرا گر بدبدی هر خسی
 مؤمنی آخر درادر صف رزم
 بر امید راه بالا کن قیام
 اثبات میبار و همی سوز از طلب
 کاین طلب در تو گروگان خداست
 منگر اندر نفس زشت و خوب خویش
 منگر آنکه تو حقیری یا ضعیف
 ورنه نداری یا، بجنابان خویش را
 گر زلیخا بست در هر طرف
 گر چه رخنه نیست در عالم بدد
 تا گشاید قفل و ره پیدا شود
 تو بهر حالی که باشی بمطلب
 کان لب خشکت گواهی میدهد
 خشکی لب هست پیغامی ز آب

عشق باید کانطرف بر سر رود
 عقل آن جوید کز او سودی برد
 سود عشق است آنکه بایانش نیست
 جستجو کن تا شود کارت بگام (۱)
 یی خود را بر سر زانو نهد
 ورنیابد، میندازد آب ترش
 خار در دل چون بود براده جواب
 دست کی بودی غمانرا بر لسی
 که تو را در آسمان بود است بزم
 همچو شمعی پنبس بخرام ایغلام
 همچو شمع سر بر بنده زهش (۲)
 زانکه هر طالب به طلبی نیاز است
 بنگر اندر عشق دره مطلوب خویش
 بنگر اندر همت خود اشراف
 نایبنی هر کم و هر بیش را
 ارفن یوسف هر ز جنبش منصف
 خباره یوسف برار ملبس بدد
 سوی بجائی شما را جا شود
 آب همچو دانه ای خشک آب
 که تا خبر بر سر منابع رود
 که به مات آرد نقن این اضطراب

اباباد منوی

مرد غرقه گشته جانی میکند دست را بر هر گیاهی مبرند
تا کدامش دست کرد در خطر دست و پائی میزند از بیم سر

درست دارد دوست این آشفتمی

دشمنش بهبوده بد از خفتنی

در بیان آنکه طلب بخواه مطلوب روی ننماید، پس در حقیقت طالب
مطلوب باشد و مطلوب طالب و ایه اشار حضرت الماوی المعنوی قدس الله تعالی
سره المیزب :

بیدلان را دلبران جسته بجان جمله معشوقان شکار عاشقان
میشود صید مرغان را شکار تو دلمند ناچار ایشان را شکار
تشنه‌ان جویند آب اندر جهان آب هم جوید بعالم تشنگان
چونکه گوشت ماسد تو گوش باش چونکه گوشت ماسد تو گوش باش
اندر این راه مراش و می خراس نادم آخر دمی غفل مباح

جستن خرد جستن اوردان نهن

گر بجه بد او چه جوئی نو بین

در بیان آنکه درد طلب بگهی است از جانب مطلوب و حقیقت آنست
که تا از کاشد نتوان ره؛ اما رفتن خود را عن کشیدن او باید دانست کما اشار
حضرت الماوی در سره :

آن بستی الله میکند شبی تا که شازین میشد از ذکرش ابی
گفت شیطان که ای بسبار گو این همه الله را لیتک گو
منباید یک جواب از پیش تخت چند الله مبرنی تا روی سخت
او شایسته دل شد و بنهاد سر دید در خواب او خضر را در حضر
گفت همین از ذکر چون و امانده ای چون بشیمانی از آن کش خوانده ای؛
گفت: لیتکم نمیداد جواب زان همی ترسم که باشم رد باب

غبن ثانی

گفت: آن الله تو لبیک ماست
نی تو را در ذکر من آورده ام
حبابها و چاره جوئیهای تو
ترس و عشق تو که مندا لطف ماست
جان جاهل زین دعا جز دور است
بر دهان و بر دلتش قفلست و بند
گر لری با او در آن در کاه کار
آنکه را خواهند او خواهان بود
تسنه مینالد که کو آب گوار
جذب آست این عطش در جان ماست
حاصل آید هر که ایطاب بود
بگر گران و گرسنا بنده بود
در طلب زین دامن او هر دو دست
در طاب گرمی به او افسردگی
لنتک ولو ک وخفته شد روی ادب
سوی او معیشر و او را من مالاب

نهر ثانی

در بیان وسل بنیل ارشاد بیر کامل که جبل الله الدین است و اعصموا جبل
الله جمیعاً بدانکه طالب خون در طلب خود صادق باشد، صدق طلب او را به لامت شیخ
مکمل برساند یا ارادت تمام او شیخ را بسر وقت او آورد حتی آنکه عارف کامل
روح الله روحه میفرماید:

گرد دولت در دین ترا دست دهد
یا هوی کشان ترا از سنبخ برد
با باد ارادت طلب در نو جهد
با او بدو اسب رخ سوی تو نهد

لب لباب مثنوی

و در خدمت و ملازمت آنحضرت رعایت ادب باید کرد و شرط خدمت بجای باید آورد و آنچه در این باب می باید از این نهر در صورت دور شده بر مستمندان مناهج تحقیق جلوه مینماید والله الهادی و علیه اعتمادی رشحه اول در صفت شیخی که رهبر را شاید و شیخ در لغت پیر معنوی را گویند نه پیر صوری که البرکة مع اکابر کم و مراد از اکابر بزرگان صاحب حالند نه پیران ماه و سال و الیه اشار فی هذا المقال

معنی این مو بدان ای نا امید	شیخ که بود پیر یعنی موسیبد
نیست آن مو موی ریش و موی سر	هست آن موی سیه و صف بشر
گرسیا مو باشد و باخود دو پوست	چونکه هستیش نماند پیر اوست
تا ز هستیش نماند نار مو	هست آن موی سیه هستی او
شیخ نبود کهل باشد ای پسر	گر رهید از بعض اوصاف بشر
بست بروی شیخ و مقبول خداست	چون یکی موی سیدکان و صف ماست
او نه پیر است و نه مرد ایزداست	چون بود موی سیمبدار باخود است
اونه از عرش است و او آفاقی است	در سر مویی ز وصفش اقی است
ری بسا ریش سفید ردل چو فر	ای بسا ریش سیاه و مرد پیر
نه سبیدی موی اندر ریش و سر	پیر بسیر عقل باشد ای پسر
چونکه عقاش نیست اولاشی بود	از بلیس او پیرتر خود کی بود
پاك باشد از غرور و از هوس	طفل گیرش چون بود عیسی نفس
بسا سخن هم نور را همراه کند	شیخ نورانی ز حق آگه کند
خاق مانند شبند و پیر ماه	شیخ تابستان و خلقان تیر ماه
کوز حق پیر است نی زایام پیر	کرده ام بخت جوان را نام پیر
پیر را بگزن و عین راه دان	بر نویس احوال پیر راه دان

غیر پیر استاد و سر لشکر مباد	پیر گُر دوت نه ولی پیر رشاد
پیر نورانی که از مستی او	مست و بیخود شد کسی کویافت‌بو
پیر ارشادی که از تأثیر قول	افکند در مجمع ابلیس هول
پیر ربّانی که چون خنده کند	مردۀ صد ساله را زنده کند
پیر حقانی که چون دست دهد	جان تو از نفس و شیطان وا رهد
خدمت پیری گرین کز خدمتش	چون ملک گردی زعالی همتش
بیر تحقیقی که چون اذکار او	نور می بارد همه گفتار او
جهد کن تا مست نورانی شوی	تا ز تقلیدی بتحقیقی روی
از مقلد تا محقق فرقه‌هاست	هست صورت یک ولی معنی جداست
آن یکپرا روی باشد سوی دوست	وان یکپرا روی او خود روی اوست
روی هر یک مینگر میدار پاس	بو که گردی تو ز خدمت روشناس

چون بسی ابلیس آدم روی هست

پس بهر دستی نشاید داد دست

دریات آنکه مقلدان نشبه باهل تحقیق میکنند از روی صورت اگر چه در
در معنی بوئی از این گلسنان نشنبه و شمه از فوایح روایح این گلزار به شام جانان
نرسیده و این حبله است که جهت فریب عوام کوناه نظر انگبخته و خاک خسارت
و ادبار برفرق روزگار خود و پیروان خود ریخته اند کما اشارایه البولوی المعنوی
قدس سره :

ای بسا شیرین که چون شکر بود	لبک تاخ اندر شکر مضمّر بود
ظاهرش ماند بظا هر ها ولیک	قرص نان از قرص مه دور است نیک
نقش صوفی لیک اورانیست جان	صوفیان بدنام هم زین صوفیان

لبالب مثنوی

حرف درویشان بدزدیده بسی تا گمان آبد که هست او خود کسی
ظاهر اقوالش چو اقوال جنید لیک در باطن همه مکر است و شید
خورده گیرد در سخن بر بایزبد
ننک دارد از درون او یزید

صفت جماعتی که راه نرفته اند و دعوی راهنمایی کنند و بمنزل نارسیده

از آخر مقامات خبر دهند و البته اشار حضرت المولوی قدس سره العزیز :

ای بسا زراق گول بیوقوف از ره مردان ندیده غیر صوف
ره نمیداند قلا و وزی کند جان زشت او جهانسوزی کند
زرق چون برقست اندر نور آن راه نتوانند دیدن رهروان
هین قلا و وزی نکن از حرص جمع پیروی کن تا رود در پیش شمع
شمع مقصد را نماید هم چو ماه کاین طرف دانه است یا خود دامگاه
گر بخواهی ورنخواهی با چراغ دیده گردد نقش باز و نقش زاغ
ورنه این زاغان دغل افر و خندند بانگ بازان سفید آموختند
بانگ هد هد گر بیاموزد قطا راز ههد کو و پیغام سب
بانگ پر بسته زیر رسته بدان تاج شاهان را ز تاج هدهدان
حرف درویشان و نکته عارفان بسته اند این بیجب یان بر زبان
حرف درویشان بدزد در دودون تا بخواند بر سلیمان زان فسون
کار مردان روشنی و گرمی است کار دونان حیل و بیشر میست
حرف درویشان بسی بگرفته یاد تا دکانی وا کند بهر رشاد
لاف شیخی در جهان انداخته خویشان را بایزیدی ساخته
هم ز خود سالک شده و اصل شده محفلی وا کرده در دعو یکده

مبن ثانی

بینوا از نان و خوان آسمان
او ندا کرده که خوان بنهاده ام
الصلّا ساده دلان بیج بیج
طفل راه فقر چون پیری گرفت
که بیبا تا ماه بنمالم تو را
چون نمائی چون ندیدستی بعمر
چند دزدی حرف مردان خدا
چونکه آید خیز خیزان رحیل
چاپاوسی حرف شیرین و فریب
عالم خاموشی آمد بیش نیست
ای بسا شوخان ز اندک احترام
هر یکی بر کف عصا که موسیم
صورتی بشنیده گشته ترجمان

پیش او نداشت حق بک استخوان
نائب حقم خلیفه زاده ام
تا خورید از خوان جو دم بهایج
بیروان را غول ادبیری گرفت
ما هرا هرگز ز ندید آن مفتی
عکس امه در آب هم ای خام غم
تا فروشی داستانی مرحبا
کم شود زان بس فنون قال و قیل
میستانی مینهی چون زر بجیب
وای آنکه از درون انسیش نیست
از شهان ناموخته جز حرف لاف
می دهد بر ابایم آن که عیسم
بیخبر ارگفت خود چون طوطیان

تمشیل

در آنکه چون طوطی بآدمی انس ندارد که از او تلقین تواند
گرفت آئینه در پیش روی او بدارند تا صورت خود را در آن آئینه ببیند و
آن سبب تعلیم او شود و همچنین حق سبحانه و تعالی نبی و ولی را چون آئینه در
پیش روی مرید میدارد و از پس آئینه تلقین او کند که چون مقلد سخن از
حل
جنس خود بشنود (نشود) در غلط افتد و بی تحقیق برود در راه بماند و بمنزل نرسد
کما اشار الی الواری قس سره ؛
طوطی در آئینه می دید او عکس خود را پیش او آورده رو

لباب شوی

در پس آئینه استاده نهان
طوطیک پنداشته کاین لاف هست
پس ز جنس خوبش آموزد سخن
از پس آئینه میآموزدش
گفت را آموخت زان مرد هنر
همچنان در آبنه جسم ولی
از پس آئینه عقل کل را
او گمان دارد که میگوید بشر
حرف آموزد ولی سر قدیم
هم صفیر مرغ آموزد خلق
با که از معنی مرغان بیخبر
کو سلیمانی که معنی جویدش
حرف درویشان بسی آموختند
باجز آن حرفشان روزی نبود

حرف مینگوید ادیب خوش زبان
لغت آن طوطی که در آئینه است
بیخبر از صاحب نام آمدن
ورند ناموزد جز از جنس خودش
لیک از معنی سرش بیخبر
خویش را بیند میدمتمالی
که بیند وقت گفت و ماجرا
وان دگر سربست او زان بیخبر
او نداند طوطی است او را ندیم
کاین صفت کار دهان افتاد و حاق
جز سلیه ان زمان خوش نظر
یا چو عطاریاه مضمون گویدش
منبر و محفل بدان افروختند
با در آخر رحمت آمد ره نمود

حکایت

حال آقوم که از حجاب بیرون نیامده و چشم دل باز نشده دعوی بصیرت
کنند و از مقالات ایشان نه ایشانرا قوتی باشد و نه مستعان را هدایتی کقوله تعالی
اولئك فی ضلال مبین والیه اشار حضرت المولوی

آن یکی میدید خواب اندر چاه
ناگهان آواز سک بچگان شنید
پس ورا آمد عجب زان بانگها

در رهی ماده سگی بُد حامله
سک بچه اندر شکم بد ناپدید
سک بچه اندر شکم چون زد ندا

سك بچه اندر شكّم ناله كنان
 چون بجست از واقعه آمد بخویش
 در چله كسرا نگر دد عقده حل
 گفت یارب زین سگان و گفتگو
 پّر من بگشای تا بر آن شوم
 آمدش آواز هاتف در زمان
 كر حجاب و پرده بیرون نامده
 بانك سك اندر شكّم باشد نهان
 گرگ نا دیده كه دفع او بود
 ماه نادیده نشانها می دهد
 از برای مشتری در وصف ماه
 خویش را رنگ دگر بیند وزان

حکایت

حال طایفه كه برنگ وبوی عبادت رسمی خورسند گشته و بوی معرفت
 رسمی و بدعوی بیمعی فریفته شده خود را كم كنند بی آنكه چیزی یافته باشند
 و سبب رجوع خلائق از تحصیل حقایق و امانند والیه اشار الموالوی :

آنشغالك رفت اندر خّم رنگ
 پس بر آمد پوستین رنگین شده
 دید خود را سبز و سرخ و بود وزرد
 جمله گفتند ایشغالك حال چیست
 و اندر آن خم كرد يكساعت درك
 كه منم طاروس علیین شده
 خواستن را برشغالان عرضه كرد
 كه ترا در سر نساطی مانوبست
 ابن تكبر از كجا آورده
 از نشاط از ما كرانه كرده

لباب مشوی

بك شغالی بیش او شد کایفلان
 شید کردی تا بمنبر بر جهی
 بس بکوشیدی ندیدی گرمی
 گرمی آن انبیاو و اولیاست
 آنشغال رنگ رنگ اندر بهفت
 بنگر آخر در من و در رنگ من
 چون گلستان گشته ام صدرنک و خوش
 کتر و فتر و آب و تاب و رنگ بن
 مظهر لطف خدائی گشته ام
 ایشغالان هین مخوانیدم شغال
 آشغالان آمدند آنجا بجمع (۱)
 جمله گفتندش که هر گر این چنین
 پس چه خوانیمت بگوای جوهری
 پس بگفتندش که طاوسان چنان
 تو چنان جاوه کنی گفتا که نی
 نانک طاوسان کنی گفتا که لا
 خلقت طاوس آمد ز آسمان
 سوی طاوسان اگر پیدا شوی
 زشتیت پیدا شد و رسوائیت
 چون محک دیدی سیه گشتی چو قلب
 ایسک گرگین زشت از حرص و جوش

شید کردی تا شدی از خوشدلان
 تا زلاف این خلق را عبرت دهی
 پس ز شید آ ورده بی شرمی
 باز بی شرمی نشان هر دغااست
 در بنا گوس ملامت گر بگفت
 یکصنم چون من ندارد خود شمن
 مر مرا سجده کن از من سر مکش
 فخر دنیاخوان مرا ور کن دین
 لوح شرح صکبر بانی گشته ام
 کی شغالی را بود چندین جمال
 همچو پروانه بگردا گرد شع
 از شغالان نیست کسر ا پوستین
 گفت طاوس تر چون مشتری
 جلوه ها دارند اندر گاستان
 دیده نارفته چون گویم منی
 پس نه طاوس خواجه بو العلاء
 کی رسی از رنگ و دعوی به ابدان
 عاجزی از جلوه و رسوا شوی
 سرنگون افتادی از بالائیت
 نقش شیری رفت و پیدا گشت کلب
 پوستین شر را بر خود میوش

عین ثانی

تو بجلدی های و هو کم کن گراف	بو شناسانند حافظ در مصاف
خود مران چون مرد کشتیدان نه	رو رعیت باش چون سلطان نه
دست خوش میداش تا گردی خمیر	چون نه کامل دکان تنها مگیر
چون زبان حق نگشتی گوش باش	انصتو را گوش کن خاموش باش
آب ولی تست نی خاص خدا	آنکه زرق او خوش آید مر ترا
پیش طبع تو بی است و ولی است	هر که او بر طبع و بر خوی تو زیست
چون چنین کردی خدا یار تو بود	رو بجو یار خدائی را تو زود
تا بهمراهیش ره رفقه شود	رهبری بگزین که ره رفقه بود
تا شود از وی ترا صد فتح باب	رهبری راییش گیر و رو متاب
که عصا مر کور را شد راه بر	رهبری را دست گیر و غم مخور
هیچ شک نبود که او در چه بود	هر که او بی راهبر در ره بود

تمثیل

در بیان متابعت کردن مرید مر شیخ، رسیده را و آن مؤدی باشد بگمراهی
وضالت و کما اشارت اولوی قدس سره :

کای تو منبر راستی تر قائلی	واعظی را گفت روزی سائلی
اندر این مجلس سؤالم را جواب	یک سؤالستم بگو ای ذوالباب
از سرو از دم کدامینش بهست	بر سر بارویکی مرغی نشست
روی او از دم او میدان که به	گفت اگر رویش بشهر و دم بده
خاک دمش باش در رویش بجه	ور سوی شهر است دم و سوی ده
عقل را بی نور و بی رونق کند	ده مرو ده مرد را احمق کند
دست در تقلید و در حجت زده	ده چه باشد شیخ ناواصل شده

لب اباب مدنوی

سرمه کن تو خاک هر بگزیده را
هر جمادی که کُشد رو در نبات
هر نباتی که ب حیوان کرد روی
هر نباتی کو (که) بجان رو آورد
باز جان چون روسوی جانان نهد
هیچ آئینه دگر آه ن نشد
هیچ انگوری دگر غوره نشد
پخته گرد و از تغیر دور شو
هم بسوزد هم بسازد دیده را
از درخت بخت او روید حیات
آب حیوان میرسد ازوی بجوی
خضروار از چشمه حیوان خورد
رخت را در عمر جاویدان نهد
هیچ نانی گندم خرمن نشد
هیچ میوه پخته با کوره نشد
همچو برهات محقق نور شو

چون ز خود رستی همه برهان شوی

چونکه گفتمی بنده ام سلطان شوی

در بیان آنکه رساندوده اگر چه نایشی دارد اما چون محک تجربه پیدا
شود سبه روی گردد و زر تمام عیار خود جویای محکست تا جوهر اصلی عرض
کنند (ع) گوهری دارم صاحب ظری میجویم کما اشارت اولوی قدس سره

صد هزاران امتحان است ای پسر
گرداند خاتم (ع) او را ز امتحان
گر نبودی امتحان هر بدی
نور مردان مشرق و مغرب گرفت
آفتاب حق بر آمد از حمل
هین که اسرافیل وقتند اولیا
جان هر یک مرده اندر گور تن
گوید این آوازه ز آوازه است

هر که گوید که منم سرهنگ در
پختگان راه جویندش نشان
هر خنث در جهان رستم شدی
آسمانها سجده کردند از شگفت
زیر چادر رفت خورشید از خجل
مرده را زایشان بود نشو و نما
بر جهد ز او از شان اندر کفن
زنده کردن کار آواز خداست

ما بمریدیم و بکلی کا ستیم

بالنگ حق آمد همه برخاستیم

مطلق آن آواز خود از شه بود

گر چه از حلقوم عبدالله بود

باصطلاح این طایفه عبدالله بنده کلمی بود که حقیقتاً تعجلی فرموده باشد

بروی بجمع اسماء و صفات وار اکمل واتم عباد الله است و اورا قطب الاقطاب

نیز گویند بلندترین مقامی و بزرگترین مرتبه او راست و این اسم خاص است

بحضرت خاتم الانبیا صلی الله علیه وآله وسلم کما قال الله تعالی وانه اما قام عبدالله

واطلاق این اسم بحقیقت اوراست و بالبع ورثه اورا از اقطاب و اگر بر غیر

اقطاب اطلاق کنند بحسب مجاز باشد اما اشارت و اوای قدس سره العزیز

هر که را نوری نباشد در قران

نور کی یابند از وی دیگران

همچو اعمش گر کنندار و بچشم

چه نشد در چشمها الا که پشم

شیخ کو بنظر بنور الله بود

از نهایت وز نخست آگه بود

در درون دل برآید چون خیال

پیش او ملاحظه باشد سر حال

آنکه بر افلاک رفتارش بود

بر زمین رفتن چه دشوارش بود

او ایما اطفال حقدای پسر

در حضور و غیبت از حق باخبر

پاسبان آفتابند او ایما

در بحر علم اسرار خدا

هر که او خوی ولی حق گرفت

نور گشت و نابش مطلق گرفت

مرده است از خود شده زنده بر رب

زان بود اسرار حقیقش در دولب

بندگان خاص علام الغیوب

در جهان جان جو اسبس الغلوب

اولیا را هست قدرت از آله

تیر جسته باز آرندش بر آه

اولیا مرآت نور مطلقند

او ایما آئینه خاص حقد

اب لباب مننوی

صیقلی کن یکدو روزی سینه را

دقتر خود ساز آن آئینه را

در بیان آنکه اولیا را بدیده سرّ باید دید نه بحشم سر که کاران بنظر ظاهر
دیدند لاجرم از حقیقت باطن غافل ماندند که (ماهدا الا بشر ملکم) و جاهلان
حالات انبیا و اولیا و خواص راه خدا را بر حالات خود قیاس کردند که (ما لهذا الرسول
یا کُل الطعام ویشی فی الاسواق) و از آن بیخبر که ایتّ عند ربی یطعمنی ویسقینی
انافی واد وانت فی واد کما اشار

کار پاکان را قیاس از خود مگیر	گرچه باشد در نوشتن شیر شیر
جمله عالم زین سبب گمراه شد	کم کسی زابدال حق آگاه شد
همسری با ایما برداشتند	اولیا را همچو خود پنداشتند
گفت اینک ما بشر ایشان بشر	ما و ایشان بسته خوابیم و خور
این ندانستند ایشان از عمی	در میان فرقی بود بی منتهی
هر دو گون زینور خورد از بک محل	لیک زین شد نیش زان دیگر عسل
هر دو گون آهو گیا خوردند و آب	زین یکی سر کین شد و زان هسگناب
هر دونی خوردند از یک آب خور	آن لکی خالی وان بک پر شکر
صد هزاران همچین انبیا بین	فرقشان هفتاد ساله راه بین
این خورد گردد همه نور خدا	وان خورد گردد پلیدی زوجدا
ابن خورد زاید همه بخل و حسد	وان خورد زاید همه عشق احد
این خورد سازد همه بر خود حرام	وان خورد گیرد ره دار السلام
هر دو صورت گر بهم ماندرواست	آب تلخ و آب شیرین را صفاست
جز که صاحب ذوق نشناسد بیاب	اوشناسد آب خوش از شوره آب

هست ترکیب محمد لحم و پوست
گوشت دارد پوست دارد استخوان
کندر آن ترکیب باشد معجزات
ساحران با موسی از استیزه را
زین عصا تا آن عصا فرقیست ژرف
لعنة الله این عمل را در قفا
خلق در بازار یکسان میروند
برگها همرنگ باشد در نظر
بیضه مار ارچه باشد در شبهه
دانه آبی بدانسه سیب نیز
خر از آن میخسبدا اینجا ای فلان
قصد جنگ انبیا بر داشتند
کار از این ویران شده است ای مرد خام
تو همان دیدی که ابلیس لعین
چشم ابلیسانه را یکدم ببند

گرچه در ترکیب هر تن جنس اوست
هیچ ابن ترکیب را باشد همان
که همه ترکیبها گشتند مات
بر گرفته چون عصای او عصا
زین عمل تا آن عمل راهی شگرف
رحمة الله آن عمل را در وفا
آن یکی در ذوق و دیگر در دمنند
میدوه هر يك بود نوع دگر-ر
بیضه کنجشك را دور است ره
گرچه مانند فرقهها دان ای عزیز
که بشر دیدی تو مردانزانه جان
جسم دیدند آدمی پنداشتند
که بشر دیدی مر اینها را چوعام
گفت من از آتشم آدم زطین
چند بینی صورت آخر چند چند

دیده معنی زمانی برگشتا

نابیننی فرقهها در فرقهها

در بیان آنکه اوایه مجبوان بارگاه عزتند و غیرت الهی بحکم اوایانی
تحت قبای لایر فهم گیری ایشانرا در قباب انسه اولیاء اخفاء پنهان می دارد
نادیده هیچ نامحریمی جمال باکمال ایشان را نبیند وشک نیست که ولی را جز ولی
نشناسد چنانچه گفته اند : بیت

لبایات مشنوی

مرولی را ولی تواند دید مصطفی (ص) را علی (ع) تواند دید

وبعضی اولیا باشند که هیچ کس از اولیاء و غیر هم را بر حال ایشان اطلاع نباشد و باشد که حال ایشان بر خود ایشان نیز مخفی باشد چنانچه حضرت شیخ فریدالدین عطار عطر الله مرقده میفرماید :

در راه تو مر دانند از خویش پنهان مانده بی جسم و جهة گشته بی نام و نشان مانده
و هم حضرت مولوی قدس سره در صفت ایشان میفرماید رحمة الله علیهم

قوم باطن سخت پنهان میروند	سخره خلقان ظاهر کی شوند
این همه دارند و چشم هیچکس	می نیفتد بر لقا شان يك نفس
رویشان را چشم حق بین دیده است	هر کرا آن دیده است این دیده است
چشم شان جز حق نیفتد بردگر	کحلشان باشد ز (مازاغ ا لبصر)
طرفه العینسی ز حق غافل نیند	یک نفس از یاد او عاقل نیند
بیر ایشانند کاین عالم نبود	جان ایشان بود در دریای جود
پیش از این تن عمرها بگذاشتند	پیشتر از کشت بر برداشتند
پیشتر ز افلاک کیوان دیده اند	پیشتر از دانه ن دیده اند
در دن انگور می را دیده اند	در فنای محض شی را دیده اند
پیشتر از خلقت انگور ها	خورده می ها و نموده شورها
بی دماغ و دل پر از فکرت بُدند	بی سپاه و جنگ بر نصرت بُدند
این فلک در دور ایشان جرعه نوس	آفتاب از جود شان زربفت پوس
اندرین یم مهبین پرفتنند	مار را از سحر ماهی میکنند
ماهیان قعر دریای جلال	بحر شان آموخته سحر حلال
بس محال از تاب ایشان حال شد	نحس آنجا رفت و نیکو فال شد

هر چه میخواهند دایم میکنند
تا دل مرد خدا نامد بدرد
صد هزاران چتر را خشم شهان
خشم مردان خشکگرداندسحاب
در غضب بیخ جهان بر میکنند
هیچ قومی را خدا رسوا نکرد
سرنگون کرده است ای بدگوهران
خشم دالها کرد عالم را خراب
پیش‌شان صد گنج یک حبه نمود
گر گدائی بود شاهش ساختند
تا کرا آن گنجها آید بدست

تا قیامت گر نگویم زبن کلام

صد قیامت بگذرد وین ناتمام

ای عزیز چون دانستی که اولای حق پنهانند پس بشخص حقیر خلقت خلائقان

کسوت بنظر حقارت منگر که شاید که بکی از اولیاء باشد و بورانی صورت از آبادانی
معنی او غفل مشو که گنج در ویرانه و در چون دانستی که گنج هست اگر طالب

آی در هر ویرانه بطلب تا باشد که حالی ^{حال} _(حالی) یابیی و الیه اشاره الماوی .

چونکه گنجی هست در عالم مرنج
قصد هر درویش میکن از کراف
چون ترا آن چشم باطن بین نبود
تو بدلق پاره پاره کم نگر
از برای چشم بد مردود شد
گنج بی مار و گلی بی خار نیست
گنجها پیوسته در ویرانهاست
گنج آدم چون بویران بددین

هیچ ویران را مدان خالی ز گنج
چون نشان بایی بجد میکن طواف
گنج می پندار اندر هر وجود
که سیه کردند از بیرون چووز
وز بیرون آن لعل دود آلود شد
شادی بیغم در این بازار نیست
گنج گوهر کی میان خانهاست
گشت طندش چشم بند آن لعین

جان همی گفتش که طینم بندتسه	او نظر میکرد در طین - سست سست
او چو ابلیس است و دارد درد دور؛	هر که ویران دید غافل شد ز گنج
و (ط) آنکه میراث بلیس است آن نه	تا تو می بینی عزیزان را بشر
پس بتمو مبراث آن سگ چون رسب	گسر نه فرزند ابلیس عنید
شیر حق آنست کز صورت برسد	من نیم سگ شیر حقم حق پرست
شیر مولا جوید آزادی و ترا	شیر دنیا جوید اشکاری و برگ
جیفه را پیش سگان انداخته	شیر حق با غار خلوت ساخته
هر کلیمی را کلیمی در بر است	بیدش آن چشمی که بازو رهبر است
زیر هر سنگی یکی سرهنگ بین	گر تو را باز است آن دیده یقین

خود یکی باشند مردان خدا

خواه در زیر قبا ی در عبا

در بیان اتحاد انبیاء و اولیاء از روی معنی اگر چه بحسب صورت متعدد

نه بند که انفقراء کنفس واحمة والبه اشار الواری قدس سره

هر یکی باشد بصورت غیر آن	ده چراغ از حاضر آید در مکان
چون بنورش روی آری بیشکی	فرق نتوان کرد نور هر یکی
صد نماند یک بود چون بفشری	گر دو صد سبب و صد آبی شمیری
در معانی تجزیه و افراد نیست	در معانی قسمت و اعداد نیست
در درون روزن ابدانها	مفترق شد آفتاب جانها
آنکه شد محبوب ابدان در شک نیست	چون نظر در قرص خه برداری بکیست
نفس واحد روح انسانی بود	تفرقه در روح حیوانی بود
مفترق هر گز نگردد نور هو	چونکه حق رُسّ علیهم نُور ه

هین نانی

پای معنی گیر صورت سرکش است	اتحاد یار با یاران خوش است
لیک تاحق میرود جمله یکی است	هر تپی و هر ولی را مسلکی است
جسمشان سیار لیکن جان یکی	مؤمنان معدود لیکن ایمان یکی
تو مجو این اتحاد از روح باد	جان حیوانی ندارد اتحاد
ور کشد بار این نگرده آن گران	گر خورد این همان نگرده سیر آن
از حسد میرد چو بیند برگ او	بدکه او شادی کند از مرگ او
متحد جانهای شیران خداست	جان گرگان و سگان از هم جداست
کان یکی جان صد بود نسبت بجسم	جمع گفتم جانها شان من باسم
صد بود نسبت بصحن و خانه ها	همچو آن یک نور خورشید سما
چونکه برگیری تو دیوار از میان	لیک یک باشد همه انوار شان

چون نماند خانه هارا قاعده

مؤمنان مانند نفس واحده

ایدرویش اگرچه بحسب معنی اتحاد ایاء و اولیاء بت است اما از روی مرتبه فرق واقع است کما قال الله تعالی (تلك الرسل فضلنا بعضهم علی بعض) لاجرم در هر زمان قطبی و غوثی باشد که افضل و اکمل او ایاء زمان بود و او را کامل الاعصار خوانند و بحق خلیفة الله باشد در میان خلائق و این خلیفه را مقام تحقق است بمظهریت ذات و صفات و اسماء الاهی و او مرآت ذات است بجمع شئون ذاتیه و رابطه فیض است از رب بر ربوب زیرا که قابلیت او بقبض اقدس که عبارتست از ظهور احدیت حاصل آمد و وجود خارجی هر یک که مستعد قبول موهبت است از فیض مقدس که ظهور و احدیت بود حاصل گشته پس فیض اقدس اول با قدم موجودات که قبضت واصل گردد و چون آن فیض بتاخر رسد فیض مقدس باشد کما اشار :

قطب شیر و صید کردن کار او
 چون بر نجد بینوا مانند خلق
 زانکه جمله خلق باقی خواراوست
 او چو عقل و خلق چون اعضای تن
 ابلهائش فرد دیدند و ضعیف
 ضعف قطب از تن بود از روح نه
 ایدرویش ظاهر قطب باخلق است بجهة افاده و باطن باحق از برای اسفاده

چون بظاهر نگری انما انما بشر، ثلکم (یوحی) و چون باطن را ملاحظه نمائی لی
 مع الله وقت لا یسمن فی ملک مقرب ولا نبی مرسل و الیه اشر

قطب آن باشد که گرد خود تند
 آن یکی نقشش نشسته در جهان
 این دهانش نکته گوین باجلیس
 گوش ظاهر ضبط این افسانه کن
 چشم ظاهر ضابط حیلہ بشر
 پای ظاهر در صف مسجد صواف
 جزو جزوش را تو بشمر همچنین
 اینکه در وقتست باشد تا اجل
 هست یکنما مشولی الدولتین
 خلوت و چله بر او لازم نماند
 قرص خورشید است خلوتخانه اش

گردش افلاک گرد او بود
 وان دگر نقشش چومه بر آسمان
 وان دگر باحق بگفتار و ایس
 گوش باطن جانب جانانه کن
 چشم سر حیران (مازاغ البصر)
 پای باطن فوق گردون در طواف
 این درون وقت و آن بیرون زحین
 وان دگر یار ابد قرن ازل
 هست یک نعتش امام القبلتین
 هیچ غیمی مر ورا قائم نماند
 کی حجاب آید شب بیگانه اش

کفر او ایمان شد و ایمان نماوند	علت و پرهیز شد بحران نماوند
اوندارد هیچ از اوصاف خویش	چون الف از استقامت شد به پیش
بر برید از چاه برایوان چاه	خلعتی پوشیده از اوصاف شاه
هم نهان و هم نشسته رو بروی	مهدی هادی وی است ای راهجوی
آن ولی کم از او قندیل اوست	او چونوراست و خرد جبریل اوست
نور را در مرتبه تدبیرهاست	وان گرین قندیل هم مشکوۀ خاست
پرده های نور دان چندین طبق	زانکه هفتصد پرده دارد نور حق
صف صفد این برده هاشان تا امام	در یس هر پرده قومی را مقام

بیاید دانست که در این سخن اشارتست بر مراتب تابمان قطب که اما مانند و بعد از آن اوتاد اربعه و بدلای سبعة و نیجای ثمانیه و تقابلی اثنی عشریه و ابرار که چهل تنانند و اخبار که سیصد تنانند و شرح خواص هر یک از ایشان و وجه تسمیه ایشان لایق این مختصر نیست و این معانی بسطوی تمام در رساله سلسله الاصطفاة مسطور شده اگر سرتو مطالعه آن مشرف شود یکن که معرفت کامل در این باب حاصل گردد و اینجا سخن در آست که چون حالات قطب و اولیاء و محققان مشایخ و مقدمات ایشان دانسته شد باید که سالک استظلال بسایه عنایت پیر کامل و شیخ مکمل کند که ظل الله پیراست و سلطان عادل عالم اعتدال اوست که

السلطان الامدال ظل الله ماری^۱ کل مظلوم و ابه اشار المولوی :

مردۀ ابن عالم و زنده خدا	سایۀ بزندان بود بنده خدا
تا رسی در دامن آخر زمان	دامن او گیر و روتو بیگمان
سر نخواهی که رود تو پای باش	در پناه پیر صاحب رأی باش
کوو کوو فاخته شو سوی او	روتوئی خود را بجو در اوی او

لب لباب مثنوی

سایه رهبر بهست از ذکر حق
چشم بینا بهتر از سید عصا
یکعنایت به که صدلوت و طبق
دل مدزد از دلربائی روح بخش
چشم بشناسد گهر را از حصا
که سوارت میکند برشت رخس
کو زیبای دل گشاید صد گره
سایه چه خورشید برج سرمد است
کیف مدّ الظلّ نور اولیا است
کو دلیل نور خورشید خداست
اندر این وادی مروی این دلیل
(لا احب الا فلین) گو چون خلیل
از کین و مکر آن دیولعین
اندر آدر سایه اش ایمن نشین
دست پیر از غائبان کوتاه نیست
غائبان را چون چنین خلعت دهند
دست او جز قبضه الله نیست
غائبان را چون نواله می دهند
حضران از غائبان بیشک بهند
هر کسی در طاعتی بگر بختند
پیش مهمان تا چه نعمتها نهند
گفت بیغمبر شاه اولیاء
خویشتن را مخلصی انگیختند
مردمان چون سوی طاعت میروند
کای تو در آبر خلق خداستیر (سبحه) خدا
جمله در ذکر و عبادت میروند
تاری زان دشمن پنهان ستیز
سبق بای بر هر آن سابق که هست
کش نداند برد از ره ناقلی
روح او سیمرغ عالی در طواف
هیچ او را مقطع و غایت مجو
با چنان در یتیم انباز نیست
فهم کن والله اعلم بالصواب

رشحه ثانی

در بیان مراعات ادب نسبت باحضرت شیخ وادب دو نوع است صوری و معنوی اما ادب صوری نگاهداشت شرایط خدمت است و رعایت قواعد حرمت بطریق وسط یعنی نه بعزوبت که بافراط انجامد چون اکرام یهود و نصاری مر عزیز و عیسی علیهما السلام را و نه بشبهه که بتفریط مؤدی گردد چون تزیین حقوق و ترک خدمت ایشان وهم حضرت مولوی دریان فوائد آداب و نتایج بی آدابی میفرماید رضی الله عنه :

بی ادب محروم ماند از لطف رب
 بلکه آتش در همه آفاق زد
 آن زبیبای کی و کستاخیزست هم
 شد عزازیلی ز جرئت رد باب
 وز ادب معصوم و پاک آمد ملک
 کرد فعل خود نهان دیو دنی
 زان گنه برحق زدن او بر نخورد
 طوق لعن افتاد اندر گردش
 اوز فعل خود نبد غافل چوما
 زان گنه بر خود زدن او بر بخورد
 آفریدم در تو آن جرم و محن
 چون بوقت عذر کردی آن نهان
 گفت من هم پاس آنت داشتم
 هر که آرد قند لوزینه خورد

از خدا جوئیم توفیق ادب
 بی ادب تنها نه خود را داشت بد
 هر چه بر تو آید از ظلمات غم
 بد ز کستاخی کسوف آفتاب
 از ادب بر نور گشته است این فلک
 گفت شیطان که (بما غویتنی)
 آن گنه را جز بحق نسبت نکرد
 وان گنه نسبت بخود نا کردنش
 گفت آدم که (ظلمنا نفسنا)
 در گنه او از ادب پنهانش کرد
 بعد توبه گفتش ای آدم نه من
 نه که تقدیر و قضای من بدان
 گفت ترسیدم ادب بگذاشتم
 هر که آرد حرمت او حرمت برد

لباب مثنوی

آن گروهی که را ادب بگریختند
 آب مردی و آب مردان ریختند
 هر که نامردی کند در راه دوست
 دشمن مران شد و نامرد اوست
 ایدرویش رعایت ادب با خاصان خدا نشاء ادبست : خدا که الظاهر عنوان
 الباطن و کما اشار حضرت المولوی :

دل نگهدارید ای بیحاصلان
 در حضور حضرت صاحب دلان
 پیش اهل ترن ادب بر ظاهر است
 که خدا زبشن نهارا ستر است
 پیش اهل دل ادب بر باطن است
 زانکه دلشان بر سرائر قاطن است
 تو بعکسی پیش کوران بهر جاه
 با حضور آئی نشبنی پایگاه
 پیش بینایان کنی ترک ادب
 ناز شهوت را از آن گشتی حطب
 چون نداری فطرت نور هدی
 بهر کوران روی را میزان جزا
 بی ادب گفتن سخن با خاص حق
 دل بمیرانند سیمه دارد ورق
 آن دهان کج کرد و از تسخر براند
 باز آمد کای محمد عفو کن
 ای ترا اسرار علم من است

من ترا افسوس میکرده بجهل

خود ندیدم منسوب را افسوس و اهل (۱)

در بیان آنکه کسناخی عاشقان پیش معشوقن ترک ادب نیست مگر عین ادبست
 طرق العشق کلهادب (۲) و ابه اشار المولوی قدس سره :

گفتگوی عاشقان در کار رب
 جوشش عشق است نی ترک ادب
 نبض عاشق بی ادب بر میجهد
 خویش را در کفنه شه می نهید
 بی ادب تر نیست زو کس در جهان
 با ادب تر نیست زو کس در نهان
 بی ادب باشد چو ظاهر بنگری
 گر بود دعوی عشقش همسری

عین ثانی

چون باطن بنگری دعوی کجاست

او و دعوی پیش آن سلطان فناست

اما آداب معنوی که نسبت با شیخ باید مرعی داشت منحصر در هفت نوع است نوع اول خلوص نیت و صفای طویرت و یا کی عقیدت نسبت با پیر و خالی بودن از خیالات فاسده که درویشان طبیبان آلهیند و امراض دل و دین را در سیمای مرید ار آثار و علامات دریابند و بی اینهمه نیز از راه دل که آنهم جوایس الملوب فجالوهم بالصدق درآیند و خواطر را بدانند کما اشارالمولوی

این طبیبان بدن دانشورند
تا ز قار و ره همی بینند حال
هم ز نبض و هم ز رنگ و هم ز دم
پس طبیبان الهی در جهان
هم ز نبضت هم ز چشمت هم ز رنگ
این طبیبان نو آموزند خود
کاملان از دور نامت بشنوند
بلکه پیش از رادن تو سالها
هست دل مانده خانه کلان
از شکاف و روزن دیوارها
از نُبی رخوان که دیو و قوم او
از رهیکه انس از او آگاه نیست
چون تین تین باغایطیهای خویش
بس چرا جابه های روشن در جهان

در مقام تو ز تو واقف ترند
که ندانی تو از آن رو اعتدال
بو برند از تو بهر گونه سقم
چون ندانند از تو بیگفته دهان
صد سقم بینند در تو بیدرنگ
که بدین آبان نشان حاجت بود
تا بقعر تار و پودت در روند
دیده باشند تو را با حالها
خانه دل را نهان همسایگان
مطلع گردند بر اسرارها
می برند از حال انسی خفیه بو
زانکه او محسوس این اشباه نیست
واقفند از سر ما و فکر و کیش
بیخبر باشند از حال نهان

لباب مثنوی

شرم دار و لاف کم زن جان مکن
 که بسی جاسوس هست اینسوی :
 لوح محفوظست او را پیشوا
 از چه محفوظ است محفوظ از چه
 نه نجوم است و نه رملست و نه خواب
 وحی حق و الله اعلم بالصواب
 از پی رو بپوش عامه در بیان
 وحی دل گویش که منظر گاه اوست
 مؤمنان بنظر بنور الله شدی
 از خطا و سهو ایمن آمدی
 لوح محفوظ است پیشانی یار
 راز کونینش نماید آشکار

یار چون بایار خوش بنشسته شد

صدهزاران لوح سر دانسته شد

نوع دوم از آداب معنوی استماع کلام بپیر است بوجه قبول و بگوش
 هوش اصفا فرمودن و بطوع و رغبت تمام تلقی نمودن و یقین بدانکه سخنان
 درویشان بسم دل و جان باید شنودنه بگوش آب و گل استماع توان نمود کما
 اشار - حضرة المولوی قدس الله سره :

پنبه اندر گوش حس^۳ دون کنید
 بند حس ار چشم خود بیرون کنید
 پنبه آن گوش سر گوش سر است
 تا گردد این کر آن باطن کراست
 گوش خربفرش و دیگر گوش خر
 کاین سخن را در نیابد گوش خر
 پنبه و سواس بیرون کن ز گوش
 تا بگوشت آید از گردون سروش
 هوش را بگذار وانگه هوش باش
 گوش را بر بند وانگه گوش باش
 گرنخواهی در تردّد هوش جان
 کم فشار این پنبه اندر گوش جان
 تا کنی فهم این معما هاش را
 تا کنی ادراک رم - ز فاش را
 بس محل وحی گردد گوش جان
 وحی چپود گفتن از حس^۳ نهان

گوش جان و چشم جان جز این حس است گوش عقل و گوش حس زین مفلس است
 رو بر سلطان و کار و بار بین حس (تجری تحتها الانهار) بین
 ابن چنین حس ها در ادراکات ما قطره باشد از آن بحر صفا
 فهم های کهنه کوته نظر صد خیال بد در آرد در فکر
 رختها را سوی خاوشی کشان چون نشان جوئی مکن خود را نشان
 چو نکه در باران رسی خامش نشین اندر آن حلقه مکن خود را نگین
 گوش دار اقوال اینها را وهوش داروی دیده بکش از راه گوش
 دم مزین تابندی از دم زنان آنچه ناید در زبان و در بیان
 دم مزین تابندوی از آفتاب آنچه ناید در کتاب و در خطاب
 دم مزین تا دم زند بهر تو روح آشنا بگذار در کشتی نوح
 دم مزین تا بر تو گردد فتح باب فهم کن و الله اعلم بالصواب
 جمع کن خود را جماعت رحمتست تا تو انم گفت با تو هر چه هست
 پس کلام پاك در دلهای دور می نیاید می رود تا اصل نور

وان فسون دیو در دلهای کج

میرود چون کفش کج در پای کج

در بیان آنکه قبول سخن حق را گوش صدق میباشد و اگر مستمع قابل نباشد سخن را نسبت بدو هیچ فایده نباشد (و نهیها اذن واعیه) و شك بست که حرارت قائل از ارادت مستمع است .

گرچه ناصح را بود صد داعیه بند را اذنی بیاید و اعیه
 تو بصد تلخیص بندش میدهی اوز پندت میکنند پهلو تهی
 يك کس ناعستمع زاستیز ورد صد کس کوبنده را عاجز کنند
 جذب سمع است ار کسی را خوش لبیست گرمی و وجد معلم از صبی است

گر نبودی گو شه‌ای غیب ^{جل} (بد) گیر
 ور نبودی دیده های صنع بین
 از کجا این قوم و پیغام از کجا
 گر تو پیغام زنی آری و زر
 که فلانجا شهدی میخواندت
 زان خبر بر تو زر افشانی کنند
 ور تو پیغام خدا آری چوشهد
 زین جهان مرگ سوی برگ رو
 قصد خون تو کنند و قصد سر
 بلکه از چسبیدگی بر رخ و مان
 گسر بیاید باز سلطانی ز راه
 شرح دارالملک و ناغستان وجو
 گر چه باز آورد افسانه کهن
 کهنه ایشانند و پوسیده ابد
 مردگان کهنه را جان میدهد
 با که گویم در همه ده زنده کو
 مستمع چون تشنه وجوینده شد
 مستمع چون آمد از اهل مار
 چونکه نامحرم در آید از دره
 ور در آید محرمی دور از گزند
 هر چه را خوب و خوش وزید کنند
 وحی ناوردی زگردون یک بشیر
 نه فلک گشتی نه خندیدی زمین
 از جماد ای جان کرا بشد رجا
 بیش تو بنهند جمله جان و سر
 عاشق آمد بر تو و میداندت
 و زتلف ^{جل} هر چه میدانی کنند
 که یبا سوی خدا ای نیک عهد
 چون تما ممکن بود فانی مشو
 نه برای حمیت دین و هنر
 تاخشان آید شنیدن این بیان
 صد خبر آرد راین جفدان ز شاه
 بس بر او افسوس دزد هر عدو
 از گیزاف و لاف میگوید سخن
 ورنه آن ده کهنه را تو میکند
 تاج عقل و نور ایمن میدهد
 سوی آب زندگی بوبنده کو
 و انقضای مرده بود گوینده شد
 صد زبان ز گفتن گنگ و لال
 برده در بنهن شوید اهل حرم
 بر گشایند آن سیران روی نمود
 از برای دیده بینا کنند

غین ثانی

کی بود آواز چنگ ز زیر ولم

از برای گوش بی حس و اصم^۳

نوع سوّم از آداب معنوی کتمان اسرار پیراست و با نامحرّم لب نگشادن
و نقد آشنایان را در دست بیگانه نهادن زیرا که افشای سر بادشاهان موجب محرومی
است از درگاه ایشان کما اشارت اولوی :

زود گردد بامراد خویش جفت	گفت، پیغمبر که هر کس سر نهفت
سر شان سر سبزی بستان شود	دانه چون در زمین پنهان شود
پرورش کی یافتندی ز بر کان	زر و نقره گر نبوددی نهان
سر همانجا نه که باده خورده‌ای	بشنو ز قول حکیم برده (۱)
کو چو سوسن صد (ده) زبان افتاده لال	گوس آنکس نوشد اسرار جلال
که ز گفتن لب تواند دوختن	ستر غیب آنرا سزد آموختن
مر زبانرا مشتری جز گوس نیست	محرّم این هوش جز بیهوش نیست
تابگویم آنچه فرض و گفتنی است	کی گذارد آنکه رشک روشنی است
لب خموش و دل پراز آوازه‌ها	بر لبه قفلست و در دل رازها
رازها دانسته و پوشیده اند	عرفان که جام حق نوشیده اند
مهر کردند و دهاس دوختند	هر کرا اسرار حق آموختند
از خسان محفوظتر ار لعل کان	پیش باهمت بود اسرار جان

(۱) - راجعاً ناصری برده بضم بار ترجمه مجذوب دانسته و چنین شرح داده

که حکیم سنائی را اول حالت کششی و جذبّه برای معرفت آورده و اصل شعر
حکیمه این است :

منه از کوی عشق بیرون بی سر همانجا بنه که خوردی می (نقوی)

لب لباب منوی

چون ببینی محرمی گو ستر جان	گل بینی نعره زن چون بلبلان
چون بدبینی مشکببر مکرو مجاز	لب ببند و خویشرا خمی بساز
دشمن آبت پیش او محنب	ورنه سنگ جهل او بشکست خنب
چه عجب گرسر زبد بنهان کنی	این عجب گرسر زخود پنهان کنی
کار پنهان کن تو از چشمان خود	تا بود کارت سلیم از چشم بد
خویش را تسلیم کن بر دارمزد	وانگه از خودی زخود چیزی بدزد
تا نگویی ستر سلطان را بکس	تا نریزی قند را پیش مگس

در خور دریا نشد جز مرغ آب

فهم کن والله اعلم بالصواب

نوع چهارم صبر کردنست بر آنچه پیر فرماید و تسلیم امر او شدن و سر
مرخص و فرمان او نهادن و بر کار و بار آنحضرت چون و چرا نماندن کما اشار
اموی قدس سره انریز .

چون گرفتی بیرهین تسلیم شو	همچو موسی زیر حکم خضر رو
صابر کن بر کار خضر ای بی نطق	تا نگوید خضر رو (هذافراق)
گرچه کشتی بشکند تو دم مزین	ورچه طفلی را کشد تو مومکن
دست اوراق چو دست خویش خواند	تا یدالله فوق ایدیع براند
دست حق میراندش زنده کند	زنده چبود جان پابنده کند
هر که او مر پیر را شد زیر دست	روشنائی یافت و ز ظلمت برست
شرط تسلیم است نی کار دراز	سود نبود در ضالالت ترکتاز
چون گریدی پیر نازک دل مباش	سست و ریزنده چو آب و گل مبدش
چون گرفتی پیر ثابت کن قدم	پیش کار و بار او مگشای ده

عین‌انی

گر زند زخمی بر او مرهم منه نیش او باشد تو را از نوش به
ور بهر زخمی تو پر کینه شوی
پس چسان لی صیقل آئینه شوی .

حکایت حال جماعتی است که بر رنج استاد صبر نکنند و پیش زخم امر
ببصافتی و بی صبری نمایند و خواهند که به رتبه استادی رسند و نام خود در دفتر
بزرگان آرند و اله اشاره المولوی :

این حکایت بشنو از صاحب بیان
بر تن و دست و کتفها بی گردند
سوی ذلایکی بشد قر و بنشی
گفت چه صورت زخم ای پهلوان
ظالم شیر است و نقش شیر زن
گفت بر چه موضعت صورت زخم
تسود پشتم قوی در رزم و بزم
چونکه او سوزن فرو بردن گرفت
پهلوان در ناله آمد کای سنی
گفت آخر شیر فرمودی مرا
گفت از دمگه آغاز زبده ام
از دم و دمگه شیرم دم گرفت
شیر بی دم باش گو ای شیر ساز
جنب دیگر گرفت آن شخص زخم
بنگ کرد و کاین چه اندامست از او

در طریق عادت قزوینیان
از سر سوزن کی بودیها زنند،
که کبودم زن بکن شیرینشی
گفت بر زن صورت شیر ژبان
جهد کن رنگ کبودی سیر زن
گفت بر شانه گهم زن این رقم
با چنین شیر ژبان در عزم جزم
درد او در شانه گه مسکن گرفت
مر مرا کشتی چه صورت میزنی
گفت از چه عضو کردی ابتدا
گفت دم بگذار ای دو دیده ام
دمگه او دمگهم محکم گرفت
که دلم سستی گرفت از زخم گاز
بی محابا بی مواسائی و رحم
گفت این گوش است ای مرد نکو

اب لباب منوی

گفت تا گوشش نباشد ای حکیم
جانب دیگر خلش آغاز کرد
کاین سوّم جانب چه اندام است نیز
گفت تا اشک نداشت شیر را
خیره شد دلالت و پس حیران بماد
برزمین زد سوزن از خشم اوستاد
شیر خواهد بی‌دم و گوش و شکم
شیر بی‌گوش و دم و اشکم که دید
ای برادر صبر کن بر زخم نیش
کان گروهی که رهیدند از وجود
ور نداری ضاقت سوزن زدن
پس رو و خاموش باش از انقید
ورنه گرچه مستعد و قابلی
هم ز استعداد وام‌نی اگر
صبر کن درموزه دوزی چندروز

گوش را بگذار و کوتاه کن گلیم
باز قزوینی فغان را ساز کرد
گفت اینست اشکم ایمرد عزیز
گشت افزون درد کم کن زخمها
تا بدبر انگشت بر دندان بماند
گفت در عالم کسیرا این قتاد
میکند فریاد بیش و صبر کم
این چنین شیری خدام هم نفرید
تازهی از زخم نفس گبر کیش
چرخ مهر و ماهشان اردسجود
از چنین شیر ژبان توده مزن
زبر امر شیخ و زخم اوستاد
مسخ گردی تو زلاف کاهلی
سر کشی از اوستاد ب خبر
ور شوی بی‌صبر گردی پاره‌دوز

کهنه‌دوزان گر بدیشان صبر و حلم

جمله نو دوزان شدندی هم بعلم

در بیان آنکه تائی نوردن و صبر فرمودن منتج مراد است و تعجیل و شتابزدگی

مؤدی بفساد و در این باب حکایت لقمان علیه السلام مناسب است و صبر نمودن

بر یرش کار حضرت داود علی نبینا و آله و علیه السلام و باخر دانستن

وایه اشارالمواری المعنوی قدس سره‌الغزیز :

رفت لقمان سوی داود صفا
 جمله را در یکدیگر در میکند
 صنعت زراد او کم دیده بود
 کاین چه شاید بود و ایرسم از او
 ناز با خود گفت صبر اولیتر است
 چون نبرسی زود تر کسفت شود
 ور پرسی دیر تر حاصل شود
 چونکه لختی تن بزد اندر زمان
 یس زره سازید و در نوشید او
 گفت ابن یکو اباس است ای فقی
 گفت لقمن صبر هم نیکو دمی است
 مگر شیطانست تعجیل و شتاب
 با تائی گشت موجود از خدا
 وزنه قادر بود کرکن فیکو ن
 آدمی را اندک اندک آن همام
 گرچه قدر بود کندر یک نفس
 این تائی از پی تعلیم تو است
 دیگ را تدریج استاده جوش
 حق نه قادر بود بر خلق فلک
 پس چرا شش روز آنرا در کشید
 خفت طفل از چه اندر نه مه است

دید کو میکرد ز آهن حلقه‌ها
 ز آهن و پولاد آرزو شاه مانند
 در عجب میماند و سواشش فرود
 که چه میسازی تو حلقه تو بتو
 صبر تا مقصود زوتر رهبر است
 مرغ صبر از جمله پزاتر شود
 سهل از بی صبریت مشکل شود
 شد تمام از صنعت داود آن
 بیش لقمان حکیم صبر خو
 در مصاف و جنگ بهر زخمها
 که پناه و دافع هر جاغمی است
 لطف رحمانست صبر و احتساب
 تابش روز این زمین و چرخها
 صد زمین و چرخ را آرد برون
 تا چهل سالش کند مرد تمام
 از عدم پیران کند پنجاه کس
 صبر کن در کار دیر آید درست
 کار باید قلیه دیوانه جوش
 در یکی لحظه کند می هیچ شک
 کل یوم الف عام ای مستفید
 زانکه تدریج از شعار آن شه است

خلفت آدم چرا چل صبح بود
نی چوتو ای خام کاکنون ناخقی
طفل نتواند بخود رفتن براه
اصل لشگر بیگمان سرور بود
این همه که مرده و پزمرده
از کسل وز بخل وز ما و منی
همچو استوری که بگریزد زار
صاحبش از بی دوان کای خیره سر
گر ز چشم این زمان غایب شوی
استخوانت را بخاید چون شکر
هین مگر نزار تصرف کردی
در پشتت پاسبان جان تست

گر تو بگریزی ز من بار دگر

پوستت درند گرگان خیره سر

درین آنکه گریختن از امرندگان خاص نشه یه بیتی است و اگر به قیام
سه دهنده خود بگریزد و اگر گریزد هم در او گریزده از او چه میداند که آتش محنت نفس
اورا جز آب رحمت شیخ نکشد کما اشار حضرت مولوی قدس سره

گر همی خواهی تو دفع شر نار
چشمه آن آب رحمت مؤمن است
بس گریزان است نفس تو از او
آتش از آتش گریزان می شود
حس و فکر تو همه از آتش است
حس و فکر او نور خوش است

آب نوز او چو بر آتش چکد
چون کند چک جت تو گویش مرگ و درد
تا نسوزد او گلستان تو را
بعد از آن تخمی که کاری بر دهد
سرکنی از بندگان ذوالجلال
کهر با دارند چون پیدا کنند
بیر آئینه است جان را در حزن
تا نپوشد روی خود را از دمت
آئینه آهن برای قشرهاست
آئینه جان نیست الا روی یار
یر چشم تست ای مرد شکار
سوخت هندو آئینه از درد را
گفت آئینه گناه از من نبود

او مرا غماز کرد و راستگو
تابگویم زشت کو و خوب کو

نوع پنجم عده اعتراض است بر اقوان و افعال و احوال و امور یعنی باید که هر چه از او صدر شود یا بهره فرمید مرید بر آن انکار نکند لایمئل عما بفعل وهم یثلمون بلکه آنرا حق داد و حق آن باشد زیرا که از شیخ کامل که اراده او در اراده حق فانی شده هیچ چیز صادر نشود که نه مراد حق باشد و هیچ فعل او از مصلحتی خالی نبود اگر مرید داند و اگر نداند والله کل شیئی هبیه وایله اشار حضرت المولوی المعنوی قدس سره العزیز :

لب لباب مثنوی

آنکه از حق یابد او وحی و جواب
 آن پسر را کس خضر ببرد حلق
 آنکه جان بخشد اگر بکشد رواست
 همچو اسمعیل پیش سر بنه
 تا به اند جانت خندان تا ابد
 عاشقان جام فرح آنکه کشند
 بس عداوتها که آن باری بود
 گر خضر در بحر کشتی را شکست
 آن کس بر کس حنین ساهی کشد
 نیم جان بستاند و صد جان دهد
 شاه جان مر جسد را ویران کند
 کرد ویران خانه بهر گنج و زر
 آب را ببرد و جو را پاک کرد
 پوست را بشکافت و بیکانرا کشید
 چون شکسته نند آمد دست او
 آنکه داند دوخت او دند درید
 خانه را ویران کند زیر و زبر
 گر یکی را سر ببرد از بدن

پس شکستن حق او بسد که او
 مر شگسته گسته را داند رفو

غین ثانی

در بیان آنکه هر چه پیر کامل بامرید کند آنچه او را فرماید عین صوابست
 و اگر چه او نداند و شك نیست که اگر اول نداند آخر بسر کار بینا شود و داند
 که صلاح او در آن بوده است کما اشار الی مولوی قدس سره :

عاقلی بر اسب می آمد سوار	در دهان خفته میرفت مار
آنسوار آنرا بدید و می شتافت	تا زماند مار را فرصت نیافت
چونکه از عقلش فراوان بد مدد	چند دَبوس قوی بر خفته زد
بود او را زخم آن دَبوس سخت	زو گریزان تا بزیر یکدرخت
سیب پوسیده بسی بد ریخته	گفت از این خور آیی بدرد آمیخته
سیب چندانی ورا در خورد داد	کز دهانش باز بیرون میقتاد
بالکک میزد کای امیر آخر چرا	قصد من کردی چه کردم من ترا
گر ترا ز اصلست بر جانم ستیز	تیغ زن یکباره خونم را بریز
شوم ساعت که شدم بر تو پدید	ای خُنک آنکس که روی تو ندید
هر زمان میگفت او نفرین تو	اوس میزد که در این صحرا بدو
زخم دَبوس و سواری همه چه باد	تا ز صراقی شدن بروی فتاد
زو بر آمد خورد ها زشت و نکو	مار با آن خورده بیرون جست ازو
چون بد بد از خود برون آنمارا	سجده آورد آن نکو کردار را
سهم آن مار سیاه زشت زفت	چون بدید آن در دهان ازوی برفت
گفت تو خود جبرئیل رحمتی	تو چه چیزی تو ولی نعمتی
ای مبارک ساعتی که دیدم	مُرده بودم جان تو بخشیده ام
تو مرا جویان چو بار مهربان	من گریزان از تو مانند خران
خر گریزان از خداوند از خری	صاحبش در پی زنیکو گوهری
تزیی سوُد و زیان میجوئیش	لیک تا گرگی ندرد یا ددش

لب لباب مثنوی

دشمنی عاقلان ز اینسان بود	زهر ایشان ابتهاج جان بود
توبیك خواری گریزانی ز عشق	تو بجز نامی چه میدانی ز عشق
عشق را صد ناز و استکبار هست	عشق با صد ناز میآید بدست
مر ترا سیلی و دشنام شهان	بهرتر آید از ثنای گمراهان
گمر بسوزد باغ انگورت دهد	در میان مانهی سُورت دهد
این دم ابدال باشد زان بهار	دردل و جان روید از وی سبزه زار
فعل باران بهاری بادرخت	آید از انفاسشان ای نیکبخت
گفت پیغمبر که از باد بهار	تن میپوشانید یاران زینهار
زانکه با جان شما آن می کنند	کمان بهاران با درختان میکند
لیك بگریزید از سردی خزان	کین کنند کو کرد با ناغ و رزان
راویان اینرا بظاهر برده اند	هم بر آصورت قناعت کرده اند
این خزان نزد خدا نفس و هواست	عقل و جان عین بهار است و بقاست
پس بتأویل این بود کافاس پاک	چون بهار است و حیوة برگ و ناک
از حدیث انبیا نرّم و درشت	تن میپوشان زانکه دینت و است پشت
گرم گوید سرد گوید خوش بگیر	تا ز گرم و سرد بجهی و ز سعیر

گرم و سردش نو بهار زند گیست

مایه صدق یتیم و بند گیست

نوع ششم از آداب معنی ارادت دیده عیب و ربان طعن فروستن است از کردار پیر زرا که هر چه او کند اگرچه بظاهر زشت و بد نماید لیکن بمعنی نیک باشد و قصور از طرف طاعن بود و ذوالضمن مستحق العین و الیه اشر ؛

عین ثانی

چون خدا خواهد که پرده کس درد
میلش اندر طعنه پا کمان بر د
ور خدا خواهد که پوشد عیب کس
کم زلد در عیب معیوبان نفس
عیب حکم کو بنده الله را
متهم کم کن بدزدی شاه را
غیبهها از رد پیران عیب شد
عیبهها از رشک پیران غیب شد

حکایت در بیان آنکه هر که پیر راه کامل را عیب کند آن عیب بدو
باز گردد و هر که افعال مردان خدا خواهد با آخر منفعل گردد چه: نکه سیدالابرار
وسند الاخبار امیر قاسم انوار قدس سره فرموده است :
کل من رام ثلف بوجه سها رَجِعَ الثَّفُ بوجهه اَبَدًا

حکایت

این یکی يك شيخ را تهمت نهاد
شارب خمر است و سالوس و خبیث
آن یکی گفتا ادب را گوشدار
اینچنین بهتان منه براهل حق
این بنامند و ر بود ای مرد پاك
نیست دون الفلین و حوض خورد
نیست حوضی کو گران دارد که تا
لیک خود را تو مزین بر تیغ نیز
حوض با دریا اگر بهلو زند
در رخ مه عیب بینی میکنی
می پیوشی آفتابی در گلی
آن حسودك گفت همچون مفلسی
ور که باور نیستت خیز امشبان

که بداست و نیست بر راه رشاد
مر مریدانرا کجا باشد مغیث
خورد نبود این چنین ظن بر کبار
این خیال تست بر گردان ورق
بجر قازم راز مُرداری چه باک
که تواند قطره ایش از کار برد
تیره گردد او ز مردار شما
هین مکن بر پادشاهان تو ستیز
خویش را از بیخ هستی بر کند
در بهشتی خار چینی میکنی
رخنه میجوئی ز بدر کما ملی
که منش دیدم میان مجلسی
تا به بینی فسق شیخت را عیان

لب لباب مثنوی

شب ببردش بر سر یکر و زنی
دید شیشه در کف آن مرد پُر
شیخ گفت اینخودنه جامست ونه می
آمد و دید انگبین خاص بود
گفت پیر آنده مُرید خویش را
که مرا رنجیست مظرر گشته ام
در ضرورت هست هر مردار پاک
گرد خمخانه بر آمد آن مرید
در همه میخانه ها او می ندید
گفت ایرندان چه حالست و چه کار
جمله رندان نزد آشیخ آمدند
در خرابات آمدی شیخ اجل
کرده می را تو مبدل از حدث
هان و هن ترک حسد کن باشهان
کو اگر زهری خورد شهدی شود

گفت بنگر فسق و عشرت بردنی

گفت شیخا مر ترا هم هست غر

هان بزیرا منکر را بنگر بوی

کور شد آن دشمن کورو کبود

رو برای من بجو می ای کیا

من زرنج از مخصه بگذشته ام

بر سر مُنکر ز لعنت باد خاک

بهر شیخ از هر خمی او میچشید

گشته بد پر از آسمل خم نبید

هیچ ختمی در نمی بینیم عقار

چشم گرین دست بر سر میزدند

جمله میها از قدومت شد عمل

جان ما را هم بدل کن از خبث

ورنه ابلیسی شوی اندر جهان

تو اگر شهدی خوری زهری بود

کو بدل گشت و بدل شد کار او

لطف گشت و نور شد هر نار او

در بیان آنکه مبتدی باید که تقلید متهمی نکند و در ترك ریاضات و

مجاهدات که او را سود دارد و این را زیان کما اشار الیه الولوی المعنوی

قدس الله سره العزیز

صاحب دل را ندارد این زیان زانکه صحت یافت و ز پر هیز رست در تو نمرود بیست در آتش مرو چون آله سیّاح و نبی در یابی کاملی گر خاک گیرد زر شود چون قبول حق شود آن مرد راست دست ناقص دست شیطانست و دیو هر چه گیرد علتی علت شود لقمه و تگه است کاملرا حلال زلت او به ز طاعت نزد حق هر دمی او را یکی معراج خاص صورتش در خاک و جان در لامکان جهل آید پیش او دانش شود

که خورد این زهر قاتل را عیان طالب مسکین میان تب در است رفت خواهی اول ابراهیم شو در میفکن خویش از خود رائی ناقص از زر برد خا کستر شود دست او در کارها دست خداست زانکه اندردام (توریت) تکلیفست و ریو کفر گیرد کاملی ملت شود تو نه کامل مخور می باش لال پیش کفرش جمله ایمانها خلق بر سر تاجش نهد صد تاج خاص لامکانی فوق و هم سالکان کفر آید پیش او بینش شود

در حق او خورد نان و شهد و شیر

به ز چله وز سه روزه صد فقیر

نوع هفتم از آداب معنوی امتحان ناکردن مرید است مر پیر را چه امتحان تصرف باشد و نقص را در کامل تصرف نرسد و الیه اشار الولوجی المعنوی قدس سره

شیخ را گویشوا و رهبر است
 امتحان نشگر کنی در راه دین
 امتحان همچون تصرف دان دراو
 تمثیل در این معنی از سخن حضرت شاه ولایت پناه امیر المؤمنین علی علیه الصلوٰة والسلام :

گر مریدی امتحان کرد او خراست
 هم تو گردی ممتحن ای بی یقین
 رو تصرف در چنین شاهی مجو

مر ترضی را گفت روزی یک‌عنود	کو ز تعظیم خـدا آگـه نبود
بر سر بامی و قصری بس بلند	حفظ حق را واقعی ای هوشمند
گفت آری او حفیظست و غنی	هستی ما را ز طفلی و منی
گفت خود را اندر افکن هین زبام	اعتمادی کن بحفظ حق تمام
تا یقین گردد مرا ایقان تو	اعتقاد خوب با برهان تو
پس امیرش گفت خامش کن برو	تا نگردد جانت زین جرأت گرو
بنده را کی زهره باشد کز فضول	امتحان حق کند ای کیج و کول
کی رسد مر بنده را کو با خدا	آزمایش پیش آرد ابتلا
آن خدا را میرسد کو امتحان	پیش آرد هر دمی با بندگان
تا بماء . را نماید آنسکر	که چه داریم از عقیده در سرار
آنکه او فرشتت سقف آسمان	توجه دانی کردن او را امتحان
چه تصرف کرد خواهد نقشها	بر چندان نقاشی بهر ابتلا
ای ندانسته تو شر و خیر را	امتحان خود را کن آنکه غیرا
امتحان خود چو کردی ایفلان	فازغ آئی ز امتحان دیگران



نهر ثالث

در بیان سیر و سلوک با اشارت حضرت پیر مرشد شفیق و بیان اعانت رفقای طریق و رعایت طریقه حرم و شمه از جذبات عنایت و مجبوع زلال اسرار این نهر در چهار رشحه باز میتوان نمود و الله الهادی الی المقصد والموصل الی المقصود

رشحه اول

در بیان سیر و سلوک و آن ترقی کردند در مقامات تا واصل گردد بحضرت قرب و این را سیر محمی گویند و سالک کسیرا گویند که قدم اجتهاد در راه مولی نهاده باشد و پای ارادت از وابستگی بدنیا گشاده و سفر حقیقت که توجه دلست بحضرت حق میان در بسته باشد و اسفار چهار است سفر اول که آنرا سیر الی الله گویند توجه سالک است از ظاهر نفس بترك مألوفات جسمی و عادات رسمی مقلبی که ظاهر شود در آقدم متوجه مسافر را ظاهر وجود احدیت و در این سفر از منازل نفس بگذرد و بافق مبین رسد که مقام دلست و مبدأ تجلیات اسماء الهیه . سفر دوم که آنرا سیر فی الله گویند توجه دل است از ظاهر بسوی باطن وجود و در این سفر سالک متصف گردد بصفات حق و متحقق شود باسما الهیه تا بافق اعلی رسد که مقام روح است و نهایت حضرت واحدیه . سفر سوم که آنرا سیر مع الله خوانند توجه است از تقید باحکام ظاهر و باطن علی الافراد بسوی حضرت جمع الجمع و اینجا ترقی حاصل شود بهین جمع حضرت احدیت و این مقام قاب قوسین است باقیه اثینیت و او را فنای فی الله گویند باوجود شعور بقنا بعد از آن فنای نیست بی بقیه اثینیت . سفر چهارم که آنرا سیر بالله من الله گویند و آن توجه است از حضرت جمع الجمع بحضرة اکمله از برای تکمیل طالبان و این مقام بقاء بعد از فناست و فرق بعد از جمع و اینجا سخن بسیار است و شرح آن همه لایق این مختصر نیست و حاصل سخن

لباب مثنوی

آنست که قدم در راه باید نهادن و این سفر را میان باید در بست که فواید کلی
که مقصود است در این سفر حاصل شود که اشار حضرت العولی رحمه الله

از سفرها شاه کی خسرو شود بی سفرها ماه کی خسرو شود
از سفر بیدق شود فرزین راد در سفرها یافت بو سف صد مراد
مهر زاد و بود بر هر جا تند کاهلی و چهل را بروی زند
اشارتست به مهر و ضنگه دنیا و فرود آمدن در خانه تن و این منزل فانی را
وطن اصلی دانستن و اله اشار الوالی رحمه الله :

از دم حب الوطن بگذر مایست که وطن آسوست جان انسانوی نیست
گر وطن خواهی گذر آنسوی شط این حدت راست را کم جو غلط
تو بتن حیوان بجائی از ملک تا روی هم بر زمین هر بر فلک
گر لرفتی تو بجا بر آسمان کمتر از حیوان شدی اینرا بدان
راه پنهان است می بید شدن راه نصیحت را توان رفتن بفن
جهد کن تا نور تو رخشان شود تا سلوک این رهت آسن شود
هم چندنکه سپن شد ما را حضراً سپس شد قوه دگر را هم سفر
هر کسیرا بهر کاری ساختند میل آنرا در داس انداختند
دست و پا بی میل کی جنبان شود خرد و خس بی د و آبی کی رود
گر ببینی میل خود سوی سه بر دریا بر گشت همچون هم
ور ببانی میل خود سوی زمین لوحه میکان هیچ ماشین از حنین
مرغ نا پر میبرد تا آشیان بر مردن همتست ی مرده ن
سایه پر به پسر و باله سایه چو دهر رت سایه
میروم یعنی نمی ارزد بدان عشق جز آنکه من ز عشقون

فین ای

هر کجا سیری کنیم در خاطر م

نیست جز سیری بگوی دلبرم

اشارتست بدانکه سفر صوری اگر دست دهد باید که تبع سفر معنوی

باشد که فرع خود بر اصل مراتب است و الیه اشار حضرت البولوی المعنوی

قدس الله تعالی سره العزیز

گفت حق نذر سفر هر جا روی باید اول طالب مردی شوی

قصد اصلی کن که این سودوزیان در تبع آبد تو آنرا فرغ دان

هر که کارد قصد گنده باندش که خود نذر تبع میآیدش

قصد کعبه کن چو مید حج بود چونکه رفتی مگه هم دیده شود

قصد در معراج دید دوست بود در تبع عرس و ملائک هم نمود

حکایت

و این تعبیبی است در این باب که ناسنک باشد که در راه اصرار را باید گرد و فوغ

را بالتبع ید نید که اشرایه نمونوی قدس سره

خنه نو ساخت روزی نو مُرید گفت شیخ آن نو مرید خویش

امتحان کرد آن کو اندیش را روزن از بهر چه کردی برفیق

گفت تانور اندر آید زین طریق گفت این فرعت این باید نیز

که از این ره بشنوی نانک نماز تو چنین نیت کن ای جان پدر

نور خود فد در این زین رهگذر حاصل آنکه راه می باید شدن

کاهلی کفر است فرد ذوالمن همجو قوم موسی اندر راه خود

کاهلی کردن برقتن بدبود اینجهان تیه است و او موسی و ما

از گنه در تیه مانده مبتلا

لباب ثنوی

قوم موسی راه می ییموده اند هم چنان در گام اول بوده اند
سالها ره می رویم و در اخیر هم چنان در منزل اول اسیر
گر دژ موسی زما راضی بدی

آخر این ره هم بیب یان آمدی

ایدرویش این سیر پای جان ودل توان کرد نه بقدم آب و گل هرکه
آن قدمه در راه نهد بدو گام بمنزل رسد که خطوتین قدم وصلت و آن عارف
اینجا گفته :

مصروع

یکقدم بر نفس خود نه آن دگر برگوی دوست

واله اشار حضرت المولوی المعنوی قدس سره

تو مدین این پهباز زمین	زانکه بر دل میرود عاشق یقین
از ره و منزل ز کوناه و دراز	دل چو دند کوست مست دلنواز
این درازو کومه اوصاف تن است	رفتن زوایح دیگر رفتن است
سیر بیرونست و قول و فعل ما	سیر بطن هست بالای سما
سیرجن بیرون بود ز دور و دیر	جسمها از جن بیاموزند سیر
سیر جسم خشک از خشکی بزاد	عیسی جان پی در دریا نهاد
سیر جسم خشک در خشکی فتاد	سیر جان پی در دریا نهاد
چونکه عمر اندر ره خشکی گذشت	گاه کوه و گاه صحرا گاه دشت
آب حیوانرا کجا خواهی تو یافت	موج دریا را کجا آتانی شکافت
موج خاکی فهم و وهم و فکر است	موج آبی محو و سکر است و قداست
سیر جسمانه رها کرده کنون	میرود بیچون نهن در شکل چون
دل بکعبه می رود در هر زمان	جسم ضعیف دل بگیرد ز متنان

عین دنی

این دراز و کوتاهی مر جسم راست
چون خدا مر جسم را تبدیل کرد
صد مبد است اینزه. ن بردار گاه
لاجره عاشق بدین پڑ می پرد
جمله در زنجیر وهم و ابتلاء
سیر زاهد هر بك روزه راه
گر چه زاهدرا بود روزی شگرف
قدر هر روزی ز عمر مرد کبار
عقلها زین سر بود بیرون در
نیست گردی این سفر کردن توان
خوش برقی گشت خنک نیستی
دست نه و پی نه رو ت قدم
طوف می کن برفش بی تر و با
چون روان باشی روان و پای نه
نه نهنگ غم زند بر کشتیت
از خدا خواهه که صد قرن و هزار

چه دراز و کوتاه آنجا که خداسه
رفتیش بی فرسخ و بی میل کر
عاشقانه ای قتی خلّ الکلاّ
در می از نه فلک می گذر
می روند این ره بغیر اولی
سیر عارف هر زمان تا تخت نش
کمی بود لکروز او خمسین اله
بشد از سال جهان پنجه هزا
زهره وهم ار بدرد کوبد
کی شود بی نیستی مرکب روا
سوی هستی آردت گر بیست
آنچنان که تخت جنها از عد
همچه خورشید و جوی بدو چون ها
مبخوری صدلوت ولقمه خای
نه پدید آید ز مردن زشتیه
میروم ز انسان نه خواب و نه قرا

رشته دوم

در بیان آنکه این ره بی حیات رهبری توان رفت از برای آنکه در ه
قدم خطرست و در هر گوشه راهزی و هر که در ظل دولت قلاوزی بود و د
سایه حمایت یبری رود همت مد ز زمین حضرت نوح علی نبی و آله و علی اله
است و کشتی که من ركب فیه نجی ومن تحلف عنها غرق

اندرین ره ترك كن طاق و طرنب
 هر كه او بی سر بجنبد ده بود
 كج رود شب كوز زشت و زهرناك
 سر بكوب آنر كه سرش این بود
 خود خدای اوست این سر كوفتن
 جـز بتدیر بکی شیخ ككیر
 وای آن مرغی كه ناروئیده پر
 عالمی پُردام می بین از هوا
 زهر قاتل صورتش شهید است و شهید
 جمله لذات جهان مكر است و زرق
 برق نور كوته و كذب و مجـز
 نی بنورش نامه تانی خواندند
 بر كه اُفتی گاه در جوی اوفتی
 تو ندیده بحر بل نشنیده نامه
 یاد در كشتی ما ای نزنند
 چونكه در كشتی نشستی ایمنی
 گرچه بیگه چشم بر هم میزنی
 بهر این فرمود پیغمبر كه من
 ما و اهل البیت چون كشتی نوح
 و ر مخالف كشتی ما را شود
 چونكه باشیخی تو دور از زشتی
 در پناه جان جان بخشی قوی

تا قلا وزی بجنبد تو بجنبد
 جنبشش چون جنبش گذردم بود
 بیشه او خستن اجسام پالاف
 خلق و خوی مستمرش این بود
 نادهد جان زین لگد كوب بدن
 چون روی چون نبودت قلب بصیر
 بر پرد بر اوج و افتد در خطر
 وز جراحتهای همرنگ دوا
 هین مرو بی صحبت بیر خیبر
 سوزو تازیکی است گرد نور برق
 كرد او ظلمات و راه تو دراز
 نی بمنزل اسب تانی راندند
 كه بدین سو كه بدان سو اوفتی
 میكنی فكر سباحت ای همه
 یا تو كشتی خود بدین كشتی بند
 در سفینه خفته ره طی میكنی
 میدروی راه قدم كم میزنی
 همچو كشتیم بطوفان زهن
 هر كه دست اندر زند یابد فتوح
 بی شك و شبهه جهنم می رود
 روز و شب سیاری و در كشتی
 كشتی اندر خفته ره میدروی

مکسل از پیغمبر ایام خویش
 گرچه شیری چون روی ره بیدلیل
 عین میرا لا که با پرهای شیخ
 در صف معراجیان گریستی
 نه چو معراج زمینی ک قمر
 نه چو معراج بخاری تا سما
 گر عروجت بایدای معراج جو
 نردبانها هست پنهان در جهن
 هر گره را نردبانی دیگر است
 نردبانی جو که پ بروی نهی
 پیر باشد نردبان آسمان
 من نجوم زین سپس راه ائیر
 تکیه کم کن برفن و بر کام خویش
 خویش بینی در ضلالی و ذلیل
 تا ببینی عون لشکر های شیخ
 چون براقیت پسر گشاید نیستی
 بلکه چون معراج کلکی تا شکر
 بل چو معراج جنینی تانها
 نردان پیدا کن و برجه بدو
 با به پایه تا عنف آسمان
 هر روش را آسمانی دیگر است
 در زمان بابی زگردون آگهی
 تیریزان از که گردد از کمان
 پیر جویم پیر - بویم پیر پیر

تمثیل

از قصه نمرود که بر کرکس یعنی بعقل جزوی خود بر
 آسمان رود نتوانست و اگر خود را بر بال شهباز بلند پرواز عشق یعنی ابراهیم خلیل الله
 علیه و علی نبیا و آله الصلوة والسلام که مظهر عقل کل بود برستی هر آینه بر
 آسمان راه یافتی وایه اشار الموعوی

وقت ابراهیم نمرود گران
 از هوا شد سوی بالا او بسی
 گفت ابراهیم کای مرد سفر
 چون زمن سازی ببالا نردبن

کرد با کرکس سفر بر آسمان
 ایک بر گردون نپرد کر کسی
 کرکست من باشم اینت خو پیر
 بی پریدن بر روی بر آسمان

آنچنانکه می رود تا غرب و شرق
 خیز ای نمرود بر جو از کسان
 عقل جزوی کرکس آمدای مقل
 عقل اندلان چو تر جبرئیل
 بز سلف نیمه نیکو بزم
 ترک کرکس کن که من بشم کست
 چند بر عمیب دوانی اسب را
 پیر را بگزین که بی پیران سفر
 آن رهی که بدرها تو رفته
 پس رهی را که ندبدستی توهیج
 هر که تنها نادر اینره را برید
 هر که در ره ی قلاوزی رود
 هر که نارد سوی کعبه بی دلیل
 هر که گیرد پیشه بی وستا
 خود نبینی تو دلیل راه جو
 هر ضروری کر مسیحا سر کشند

بی ز زاد و راحله دل همچو بوق
 نردبانی نیدت از کدر کسان
 پتر او با جیفه خواری متصل
 میبرد تا ظل سدره میل میل
 فارغ از مردارم و کرکس نیم
 یک پرمین بهتر از صد کرکست
 باید استا پیشه را و کسب را
 هستره پر آفت و خوف و خطر
 بی قلاوز اندر ان آشفته
 هین مرو تنها ز رهبر سر میلیج
 هم بعون همت پیران رسید
 هر دو روزه راه صد سانه شود
 همچو این سر کشتگان گردن فایز
 ریسخندی مند بشهر و روست
 ور بیننی رو بگردانی از و
 و وجه و دانه بمند از رشد

گویدش عیسی بزین بر من دودست

ای عمی کحل ضریری با من است

دریان آکه بیاری رفقای حقانی سوک طریق طریقت آسان گردد و
 نکته آلفیق اهل طریق اشارت بدین است و ابیه اشار حضرت انمولوی المعنوی
 قدس سره

یار باشد راه را پشت و پناه
 یار شو تا یار بینی بی عدد
 دیو گرگست و تو هم چون یوسفی
 گرگ اغلب آنکهی گیرا بود
 همهرهی جو که ترا بکرو کنند
 همهرهی نه که بود خصم خرد
 یا بود اشتر دلی چون دید ترس
 یار را ترسان کند ز اشتر دلی
 راه دین زانرو پراز شور و شراست
 تو ز رعنا یان مجوهین کار زار
 طبع طاوسیت و بسواست کند
 راه چبود بر نشانی پایها
 پیروی همهران لازم شمار
 هر که تنها درهی او خوش رود
 آنکه تنها خوش رود اندر رصد
 گر نباشد یاری دیوارها
 هر یکی دیوار اگر باشد جدا
 گر نباشد یاری حبر و قلم
 خاک از همسایگی روح پاک
 یس تو هم لجار نم الدار کو

چونکه نیکو بنگری یار است راه
 زآنکه بی یاران بمانی بیمدد
 دامن یعقوب مگذار ای صفی
 گر رَمه شیشک بخود تنهارود
 و ز همه ره روی تو آنسو کند
 فرصتی جوید که جامه تو برد
 گوید او بهر رجوع از راه درس
 این چنین همره عدو دان نه ولی
 که نه راه هر مخت گوهراست
 تو ز طاوسان مجو صید و شکار
 دم زند تا از مقامت بر آید
 یار چبود نردبان را بهها
 هر که باشد گر پیاده و رسوار
 باریقان سیر او صد تو شود
 باریقان بیگمان خوشتر رود
 کی بر آید خانه و انبارها
 سقف چون هاند معلق بر هوا
 کی قند بر روی کاغذها رقم
 چون مشرف آمد و اقبال ناک
 گر دلی داری برو دلدار جو

رشحه سوّم

در بیان آنکه حزم و احتیاط که رفتن راه بی آن دشوار باشد و از فریب
 غولان راهزن بر طرف بودت و وسوسه ایشان ناشودن رب اهوذبك من همزات
 اشباطین و ابه اشار حضرت المولوی قدس سره

لباب منوی

خزم سوء الضن بفرموده رسول
 هر طرف غولی همخواند تو را
 ره نمایم همراهِت باشم رفیق
 نه قلاوز است نه ره داند او
 زین کمین بیصبر و حزمی کس نجست
 خزم چو دبدب گمانی در جهان
 آنچنانکه ناگهان شیری رسید
 او چه اندیشد در آن بردن بین
 میکشد شیر قضا در بیشه
 هر خسی دعوی و دادی میکند
 نقد را از نقد نشناسد غویست
 رسته و بر بسته پیش او یکی است
 این چنین کس گرزکی و مطاق است
 هین ز او بگربز چون آهوز شیر
 چشم بگردی تو کورانه میا
 آن عسی خزم و استدلال را
 گام ز انسان نه که تابد نهید
 لرز ارزانه بترس و احتیاط
 خزم آن باشد که ظن بد بری
 خزم آن باشد که نفریبد تو را
 خزم کن از خورده کابین زهر گیا است
 هر قدم را دام میدان ایفصول
 کای برادر راه خواهی هین بینا
 من قلاوزم در این راه دقیق
 یوسف اکرم سوئی آن گرزک خو
 خزم را خود صبر آمد پاودست
 دمبدم دیدن بالای ناگهان
 مرد را بر بود و در بیشه کشید
 تو همان اندیش ای استاد دین
 جان ما مشغول کار و پیشها
 هر که بی تمیز کف در وی زلد
 هین از او بگربز گرچه معنویست
 گر یقین دعوی کند او در شکست
 چو نش این تمیز نبود احمق است
 سوی او مشتب ای دانا دلیر
 و رنداری چشم دست آور عصا
 چون نداری دیده میکن پیشوا
 تا که با زسنگ و از چه وارهد
 می نهد پا تا نیفتد در خباط
 تا گریزی و شوی از بد بری
 چرپ نوس و دامپای این سرا
 خزم کردن زور انبیا است

خزم آن باشد که چون دعوة کنند
 دعوت ایشان صفر مرغ دان
 مرغ پندارد که جنس اوست او
 جز مگر مرغیکه حزمش داد حق
 حزم چو دزد و تدبیر احتیاط
 آن یکی گوید در این ره هفت روز
 آن یکی گوید دروغ است این بران
 حزم آن باشد که بر داری تو آب
 گر بود در راه آب این را بریز
 حزم آن باشد که ره نده برد

حکایت

دربان آنکه ضعیف است از آنکه دیده دل را میبوشد که الطمع
 یهدی انی الضعیف كما اشار الیه المولوی قدس سره

آن یکی قیچ داشت از بس میکشید
 چونکه آگه شد روان از چپ و راست
 بر سر چاهی بدید آن دزد را
 گفت نالان از چه ای اوستد
 گر توانی در روی بیرون کشی
 خمس صد دینار ستانی بدست
 گر در روی بسته شد دیگر گسار
 جامه ه بر کند و در چه رفت
 آن یکی دزدیست فتنه سیرتی

دزد قیچ را برد و حبلش را برید
 تا بیابد کاکه قیچ برده کجا است
 که فغان میکرد گه او و لالتا
 گفت همیان زرم در چه فتاد
 خمس برده مرا تو را با دلخوشی
 گفت او خود کاین بهای ده قیچ است
 گر قیچی شد حق عوض اشتر باد
 جامه ها را هم برود آن دزد دفت
 چون خیال او بهردم صورتی

لباب مشوی

گر نماز روزه می فرماید نفس مگراست (۱) مگری زایدت
 دزد نفست می زند هر لحظه راه که برد از تو قیج و هم جامه گاه
 کس نندد مکر او لا خدا در خد بگرنز و واره از دغا

رشحه چهارم

در بیان جذبه که تقرب عبد است بحضرت حق بمقتضای عبت الهی و
 معذب شخصی را گویند که بمقصود و مراه واصل گردد بی بذل و مجهود یعنی
 حق تعالی او را برگزیند و مجروح عطیات و هواب او را کرامت فرماید بی سعی
 ریاضت و کلفت مجاهدت در آن و مهیا گرداند جمیع آنچه او را در طی منازل
 و قطع مراحل بکار آید بی مشقت کسب و تم طلب و اینجاست که حضرت
 اکمل الامل صلوات الله و سلامه علیه فرمودند که جذبه من جذبات الحق یوازی
 عمل الثنین و این را سبر مجبوی گویند چنانکه سنوک را سبر مجبی گویند و از رمز
 ایجاد موسی لم یقتنا و کنته سبحان الکنی آسری رعبه ایلاً حقیقت این دو
 معلوم توان کرد و بحیثیت و محبت حبیبی توان برد مصفا و ایه اشار الولی

از هزاران کوشش طاعت پرست	ذره جذب عنایت بر تر است
صد سخن گویند نهان بی حرف و لب	جذب بزدان با اثره و سبب
می چگویند با نیت و با طین	خود تو دنی کا قذابی در حمل
می چگویند باری احین و نهال	خود تو دانی هم که آن آب زلال
گو چنانکه تو ندانی و السلام	گریب رسد عقل چون باشد مراه
اصلها مرفرعهها را در پی است	مادر فرزند جو یاب و یست
باد نشفش میکند کاز کانی است	آبهادر حوض اگر زندانی است
اندک اندک تو نبینی بردش	میر هاند می برد تا معدنش

عین نانی

تا الیه یصعد اطیاب الکلم
صاعداً من الی حیث علم
پارسی گوئیم یعنی آن کشش
ز انطرف آید که آمدان حسش
چیست آن جاذب نهان اندر نهان
در جهان ناپیده از دیگر جهان

گر چنین و گر چنان گر راغب است

جذب حق آنرا سوئی حق جاذب است

ایدرویش فیض جاذبیت علی الدوام واقعت و منظر مر استحقاق مجذوبیت
را و جنبش هر کس اثر آن جذب است والله یدعو الی دار السلام و یهدی الی
صراط مستقیم و الیه اشار قدس سره

جنبش هر کس بسوی جاذبست
جذب صادقانه چو جذب کاذبست
آشتری تو و مهار تو متین
تو کشش و می بین مهارت را مبین
خر نخواندت اسب خواندت ذوالجلال
اسب تازی را عرب گوید تعال
میر آخور بود حق را مصطفی
بهر استوران نفس پُر جفا
مصطفی را خود فرستاده است حق
آن ستوران را ریاضت می نمود
قدر ایشان را از آن بر می افزود
قل تعالوا گفت از جذب کرم
تا ریاضت تان دهم من ریاضم
قل تعالوا قل تعالوا گفت رب
ای ستوران رمیده از ادب
گوش بعضی زین تعالوها کراست
هر ستوری را صطبلی دیگر است
تو ز گفتار تعالوا کم مکن
کیمیائی بس شگرف است این سخن
کرم مسی گردد ز گفتارت فیر
کیمیا را هیچ ازوی وا مگیر
قل تعالوا قل تعالوا ای غلام
هین که ان الله یدعو بالسلام
هین رها کن بدگمانی و ضلال
سر قدم کن زانکه فرمودت تعال

اب لباب مثنوی

آن تعال او تعالیها دهد

مستی وجفت و نهالیها دهد

در بیان آنکه در انتظار رسیدن جذبہ بترک سلوک نشاید کرد که چون
قابیت ظهور کند آن نیز برسد وایه اشار المولوی المعنوی قدس الله تعالی
سرہ العزیز

کارکن موقوف آن جذبہ مباح
ناز کی در خورد جانبازی بود
امر را و نهی را میدین مدام
چون بدیدی صبح آنکه شمع کس
بوی کردن گیر هر سو سوی شه
من نمیدانم تو میدانی بگوی
زین تن خاکی که در آبی رسی
چاه ناکنده بجو شد از زمین

اصل خود جذبہ است لیک ایخواجه اش
زانکه ترک کار چون نازی بود
نه قبول اندیش و نه رد ای غلام
مرغ جذبہ ناگهان پرد ز عش
گه بگفت و گاه خاموشی و گه
جستجوی و آرزوی و جستجوی
همچو چه کن چاه میکن کر کسی
گر رسد جذبہ ز حق ما معین



فهرست رابع

در اقسام ریاضات و مجاهدات که بی آن دیده دل سالک گشاده نگردد
و آن ده ترک است و با هر ترکی طلبی باید. اول ترک دنیا و طلب آخره دویم
ترک هوای نفس و طلب صفای دل. سوم ترک صحبت نامناسب و طلب خلوت
و عزت. چهارم ترک سخن مالا یعنی و طلب معارف ربانی. پنجم ترک خواب
زیاده از آنچه باید و طلب بیداری ظاهر و باطن. ششم ترک خوردن فضول و
و طلب غذای روحانی. هفتم ترک راحت و آسایش و طلب محنت و بلیت و صبر
کردن بر آن. هشتم ترک تقلید و طلب تحقیق. نهم ترک ناز و طلب دردمندی و نیاز.

دهم ترک شهرت و طالب خمول و ذلت پس دقائق رقایق این نهر بجهته
شرح این مراتب در صورت ده رشحه بظهور می ییوند رشحه اول در بیان ترک
دنیا که دامگاه بلا و دارالضرب عناست خود فروشیست که در دکان او جز متاع
فرور نیست که و ما الحیوة الدنیا الا متاع العرور و معامله کردن با او جز لهو و لعب
نه که اعلمو انما الحیوة الدنیا لعب و لهو الا به ایدرویش دنیا فریبنده ایست
زیانکار ناپایدار که الدنیا تغر و تضر و تهر لاجرم زندان مؤمنانست که الدنیا
سجن المؤمن و رجة الکافر و جستن از این زندان جز کار عاشقان نیست
و الیه اشار الموالوی قدس سره

خود روید آنسو که صحرای شماست	اینجهان خود جنس جانهای شماست
حفره کن زندان و خود را وارهان	اینجهان زندان و ما زندانیان
امتحانش کم کن از دورش ببین	جو ز پو سیده است دنیا ای امین
پس بدان دیده جهانرا چیفه گفت	چشم مهتر با خرد چون بود جفت
خورد بشکن شیشه پندار را	بر سگان بگذار این مردار را

گفت دنیا لَهو و لعب است و شها	کود کید و راست فرماید خدا
از لعب بیرون نرفته کُودکی	بی زکوة رُوح کی باشی ز کُی
خلق اطفالند چیز مرد خدا	نیست بالغ چیز رهیده از هوا
کودکان سازند در باری دکان	سود نبود غیر تضییع و زیان
شب شود در خانه آید گرسنه	کود کمان رفته بمانده یکنه
اینچنین دزیکه است و مرگ شب	باز گردی کیسه خالی بر تعب
هین مشومغروُر اینجا دوخیل	تا نیفتی در چه ذل و ضلال

حکایت

شاهزاده که پدر او را عروسی مناسب در عقد آورده و او شیفته پیرزالی جدو شده بود و در این حکایت تمثیلی است مر خواهندگان دنیا را که از تخت و تخت ابد چه انداز افزاده و اله اشارت و ابوابی قمس سره

پادشاهی داشت یک برنا پسر	باطن و ظاهر مزین از هنر
خواب دید او کان پسر نگاه مرد	صافی بهلم بر آن شه گشت درد
آنچنین بر شد زدود درد شه	کسه نمیببید در وی آه راه
خواست بر دن قالبش بیکر شد	عمر مانده بود شه بیدار شد
شادیش آمد ز بیداریش بیش	که ندیده بود اندر عمر خویش
شاه اندیشید که این غم در گذشت	ایک جان از حبس این بدطن نگشت
فکر کرد و چاره این کار و بار	دردل خود اینچنین داد او قرار
گر رسد خاری چنین اندر قدم	که رود گل یاد گاری ماندم
پس عروسی خواست بید بهر او	تا بماند زین تزوج نسل او
صورت فرزنده از زینجا رود	معنی او در ولد باقی بود

شاه اندبشید و دادش دختری
 در ملاحظت او نظیر خود نداشت
 حسن دختر این خصالش آنچنان
 از قضا که پیر کی جادو که بود
 جادویی کردش عجزه کابلی
 سه بچه شد عاشق که پیر زشت
 تا بسالی بود شهزاده اسیر
 صحبت که پیر او را می ر بود
 دیگران از ضعف وی با درد سر
 اینجهان بر شاه چون زندان شده
 شاه بر بیچاره شد در بردومات
 زانکه هر چاره که میکرد آن پدر
 تا زیارب یارب و افغان شاه
 او شنیده بود از دور آن خبر
 گفت شاهش کاین پسر از دست رفت
 خاطر خود را توشاها جمع دار
 نیست همتا زال را زین ساحران
 نک بر آرم من ز سحر آن دمار
 معجز موسی است سحر من همه
 آمدم تا برکشیم سحر او
 سوی گورستان برو وقت سحور

از نژاد صالحی خوش جوهری
 چهره اش تابانتر از خورشید چاشت
 گر بگویم می ننگجد در بیان
 عاشق شهزاده با حسن وجود
 که بداو مر رشک سحر بابلی
 تا عروس وان عروسی را بهشت
 بوسه گاهش نعل کفش گندد پیر
 تا ز کاهش نیم جانی مانده بود
 او ز سحر سحر از خود بیخبر
 وین پسر بر گریه شان خندان شده
 روز و شب میکرد قربان و زکوة
 عشق کمپیرک همی شد بیشتر
 ساحری استاد پیش آمد ز راه
 که اسیر پیره زن شد آن پسر
 گفت اینک آمدم در مان زفت
 که بر آرم من ز سحر آن دمار
 جز من داهی رسیده زان کران
 چون کف موسی بامر کردگار
 بشکنم من سحر را درد مدمه
 تا نماند شب هزاره زرد رو
 پهلوی دیوار هست اسفند گور

لب لباب مثنوی

سوی قبله باز کاو آنجای را
بس دراز است این حکایت تو ملول
آن گیره های گران را برگشاد
آن پسر با خویش آمد شد روان
سجده کرد و بر زمین میزد زقن
شاه آئین بست و اهل شهر شاد
عالم از سر زنده گشت و با فروز
جادوی کپیبر از غصه بُمرد
روی آن کپیبر چون شهزاده دید
شا هزاره در تعجب مانده بود
دید چون شهزاده آن کپیبر زال
چون در آمد در حرمگاه وصال
نوع عروسی دیده چون ماه حسن
بعد سالی گفت شهش زانسخن

تا بینی قدرت صنع خدا
زبده را گویم رها کردم فضول
پس ز محنت پور شه را داد داد
سوی تخت شاه با صد امتحان
در بغل کرده پسر تیغ و کفن
وان عروس نا امید بی مراد
ای عجب آنروز روز امروز روز
روی و خوی زشت با مالک سپرد
بشت دست خویش نادندان گرید
گر من او عقل و خرد چون در ر بود
شکرها میگرد با ایزد تعالی
دختری را دید بس صاحب جمال
کاو همی ز بر ملیح از راه حسن
در فرح یادار از آن درد کهن

گفت شاه یقینم در نسروز

و ارهیده از چه دارم غرور

ایسروش بدانکه شاهزاده فرزند آدمست که خیفه خداست و آن عجزه
ساحره کابلی دنیا که آدمیرا بسحر از پدر بیده و از جمال آروس غفل و
ببخیر ساخته و بنخرافت خود بلاگردانیه و انبیبی خدا و اولیای هدی جمله
اطبه و حکمای الهیند که تدارک و مداوا کنند شیفتگان دنی و مصلحان بیماران نفس
و هوایند کما اشار المولوی ره

ای برادر دانکه شهزاده تویی
کابلی جدو خود این دنیا است کو
در جهان که هینه زاده از نوبی
کرد مردان را السیر رنگ و بو

زان نبی دنیاء را سحّاره خواند
 هین فسوُن گرّه دارد گنده بیدر
 در درون سینه نقّانات اوست
 گنده بیدر است و زبس او چابلوس
 هین مشوم مغرور آن گدایگونه اش
 آشکارا دانه بنهار دام او
 لیک در آخر خبریابی که چیست
 ساحره دنیا قوی داری زنی است
 گر گشادی عقده او عقلها
 هین طلب کن خوش دمی عقده گشای
 جبرئیلی ر طلب در سحر و عین
 یا دم عیسی طلب کن در دعا
 دست موسی گر تو را آید بدست
 همچو ماهی سته دلبایت بشست
 نفخ او این عقده ها را سخت کرد
 تا نفخت فیه من روحی تو را
 سخت میاید فرق این ممر
 چون فرق نقش سخت آید ترا
 ای که صبرت نیست از دیدی دون
 چونکه صبرت نیست زین آب سیاه
 کو بافسون خلق را در چه نسد
 کرده شاهان را دم گرمش اسیر
 عقده های سحرها اثبات اوست
 خویش را جلوه دهد چون نوعروس
 نوس نیش آلوده او را مچش
 خوش نماید ز اولت انعام او
 نیک بشناسی که محبوب تو کیست
 حل سحر او بقل عامه نیست
 انبیا را کی فرستادی خدا
 رازدان یفعل الله ما یشاء
 تا بخواند بهر تو معوذتین
 تا بخواند بر تو آیات شفا
 میترا نی سحر فرعونی شکست
 شاهزاده بود سالی و تو شست
 پس طلب کن نفخه خلاق فرد
 و ارهاند زین و گوید بر ترا
 پس فراق او مقرر دان سخت تر
 تا چه سخت آید ز قاشت جدا
 چونت صبر است از خد آید و ست چون
 چون صبوری داری از بحر اله

لباب شتوی

گر بینی یکنفس^۱ حسن و دود^۲ اندر آتش افکنی جان و وجود^۳
هم چو شهزاده درسی دربار خویش پس برون آری زیبا تو خار خویش
جهد کن در بیخودی خود را ای باب
زودتر و الله اعلم بالصواب

در بیان آنکه همه قدرت و استطاعت را سالکرا دولتست بی نهایت چرا
که اکثر طبایع بر آن میچولند که بواسطه غنا و اقبال دنیا دست طغیان از آستین
عصیان بیرون میآورند و سر اطاعت و اذعان بر خط خدمت نمینهند و مضمون کریمه
الانسان لبطنی ان راه استغنی شاهد این مقالست و اله اشار الی ولوی المعنوی
قدس سره العزیز :

عجز هتر مایه برهینز کار	نیست قدرت هر کسیرا ساز کار
که بتقوی ماند دست نارسان	فقر از این رو فخر آمد جودان
که ز قدرت صبرها لدرود شد	زان غنی وزان غنا مردود شد
از بلای نفس پر حرص و غمان	آدمی را عجز و فقر آمد امان
متقی و زاهد و حقدان شوند	جماله رندان چونکه درزند نروند
تو یقین دن که خریدت از بلا	هرچه از تو یاده گردد از قضا
وان زیان منع زیانهای سترگ	آن بلا دفع بلاهای بزرگ
از بلای اغنیا خود بیش نیست	محنت فقر ارچه کم از نیش نیست

تمثیل

از حکایت آن خر محنت کش که تربیت اسب را میدید و لب حسرت بدندان
میگزید و در آخر دانست که با رجفا کشیدن بهتر که در مرغزار راحت چریدن چه
این صورت با امنیت و حضور نزدیکتر است و در آن رفاهیت و پرورش صدگونه
خطر است و از این حکایت استدلال میتوان کرد که هر که درویشتر راحت او بیشتر

هین بملک نوبتی شادی مکن
 آنکه مُلکش برتر از نوبت کینند
 برتر از نوبت هلوک باقیند
 چون ندادت بندگی دوست دست
 ترک آن گیرند؛ گر منک سببست
 تخته بند است آنکه تختش خوانده
 پادشاهی نیستت بر نفس خود
 بيمراد تو شود ریشت سفید
 کو سلیمان و کجا شد منک او
 از خراج جمع آری زر چوریک
 همره جانت نگرده ملک و زر
 تبیینی کاین جهان چاهيست تنک
 ملک را تو مُلک غرب و شرق گیر
 مملکت کان مینماید جاودان
 هر چه از وی شاد گردی در جهان
 ز آنچه گشتی شاد بس کسر شاد شد
 از تو بجهد تو دل بروی منه
 ترک کن این منک و این طاق و طرب
 گر تو خواهی دولت و منک و بقا
 ورنه دایه بر سر مُردار بت

شاد گردی در جوال کر کسان

دور نتوانی ز جیفه چون سگان

(۱) از تو بماند مرده رینک خ - ل

لب لب متنوی

ایدرویش اگر کسی بیدهٔ عقل در نکرد تباه شدن اسباب دبارا ناصح
 مشفق بیند یعنی نایابندگی و بیوفائی و بی اعتباری دنیا بزبان حال نصیحت میکند
 که بر من اعتماد مکنید اگر در اون رنگ ووی بینمایم بدان فریفته میشوید که اول
 آن غرور است و آخر مرور عقل از اول هر چیز آخر بیند که حکم بر عاقبت
 است چنانکه حضرت حکیم می خواهد نظمی فرماید :

حکیم چو بر عاقبت اندیشی است محشمتی بنده درویشی است
 وهم حضة موای قدس سره فرماید :

این در این کون و فسادای او ستاد	آن دغل کون نصیحت آن فساد
کون میگوید بیا من خوش پیم	وان فسادش گفت رو من لاشیم
ای ز خوبی بهاران لب گزان	بنگر آن سردی و زردی خزان
روز دیدی صنعت خورشید خوب	مرگ او را یاد کن وقت غروب
بدر دیدی برین خوش چار ضاق	حسرتش را هم بین اندر محاق
کودکی از حسن شده ولای خلق	بعد فردا شد خرف رسوای خلق
گرتن سلیمین تنان کردت شکار	بعد پیری بین تنی چون ینبهار
نرگس چشم خمر هم چو جن	آخر آعش بین و آب زوی رون
بس زهر رسث استادان بده	در صناعت عاقبت لرزن شده
ضبع تیز دور بین محترف	چون خرف پیرش بین آخر خرف
خوش بین کونش ز اول درگشاد	و آخر آن رسوائیش بین و فساد
وانگد او بنمود پیدا دام را	پیش تو بر کند سبالت خام را
بس مگو دنیا بتذویرم فریفت	ورنه عقل من بدانش میشگیفت
طوق زر بن و حمایل بین هله	غل و زنجیری شده است و سلسله
هم چنین هر جزو عالم می شمر	اول آخر در آرش در نظر

هر که اول بین ترا و مطر و دتر	هر که آخر بین ترا و مسعود تر
روی هریک چون مه فاخر بین	چونکه اول دیده شد آخر بین
جمله ناز و نعیم این جهان	بس خوش است از دور بپشرا امتحان
مینماید در نظر از دور آب	چون روی نزدیک باشد آن سراب
ملک و مال و اطلس این مرحله	هست بر جان سبکرو سلسله
هین بدار از مصر ایفرعون دست	در میان مصر جان صدمصر هست

گرتو ترك این نجس خرقه کنی

نیل را در نیل جان غرقه کنی

ای عزیز اگر کسی توجه بحال درویشان کند که پادشاهان وقتند و یامیل بدرویشی نماید امید توان داشت که از غرور دنیا و فریب مال و منال او برهد و از تسویلات نفس نجات و خلاص یابد و هو الجهد والیه اشار حضرت المولوی العنوی قس سره :

مال چون مار است و آنجاه ازدها	سایه مردان ز مراد این دورا
زان زمرّد مار را دیده جهد	کور گردد مار و رهرو وزاهد
شاه مرد صالح است آزاد اوست	نی اسیر حرص فرجست و گلو است
مر اسیر ترا اقب کردند شاه	عکس شد کافور ام آب سیاه
بر اسیر شهوت و حرص و امل	بر نوشته میر ما صدر اجل
صدر خونندش که در صف نعال	جان اوبسته است یعنی جاه و مال
ناه میری و وزیری و شهی	در نهاش مرگ و درد جان دهی
بنده باش و بر زمین رو چون سمند	چون جنازه نه که لرگردن نهند
بار خو بر کس منه بر خویش نه	سروری را کم طلب درویش به

باب مثنوی

چونکه کرد ابلیس خوب سروری دبد آده را بتحقیق از خسری

سروری چون شد دماغت را ندیم

هر که بشکست شود خصم قدیم

تا تصور نکنی که دنیا مال و ملک و جاهست بلکه اینها اسباب دنیاست

که الدنیا می‌شغفک عن نعمة هر چه ترا از حق باز دارد دنیا آنست پس مال دنیا

دست افزاریست تاچه کس کار فرماید و بدو جکار کند منلاچون شمشیر که بدو

هم غرا توان کرد وهم خون بناحق توان ریخت وایه اشار الوالوی قدس سره

چیست دنیا از خدا غافل شدن نی قمش و نقد و نی فرزند و زن

مال را گر پیر دین باشی حمول نعمه من صالح خوادش رسول

آب در کستی هر کستی است لبث اندر زبر کستی ایشی است

چونکه مال و عاقل از دل در ز اسیرین خوش جزمسکین نخواهد

مال نخمست و پیر شوره هاله تیغ را در دست هر رهزن مده

مال دنیا چیست آلت غر نسای آلت نفس و هوا

می‌توان ز مال کس آخرت همه شود حاصلی بدان صدمعصیت

خریج اگر کردی بی فسق و فجور نیست حاصل جز عذاب اندر قبور

وز کنی آن صرف در راه خدا میتوانی یا قفس راه اهدا

مال و ملک و جده و فرزنده و بلین

هست این جمعه مثنوی را درین

ایدرویش مثل دنیا چون گسختی است و معنی او چون حمامه و غرض

از گنجن حمامه است یعنی سرمایه تقوی و طهارتست پس مرد باید که بگنجن

و از آن راه آنچه در اوست از حقیقت که حمام است بزانه نده و بهره خود از حمام

بدرارد وایه اشار الوالوی قدس سره :

عین‌نابی

شهوة دنیا مثال گلخن است
اهل دنیا مانده در گلخن در است
لیک قسم متقی زین دو صفاست
خواجگان مانده سر کین کشان
اندر ایشان حرص بنهاده خدا
ترك این تون گیرودر گرمابه‌ران
هر که در حمام شد سیمای او
گلخنی را نیز سیما آشکار
حرص تو چو رآتشست اندر جهان

که از او حمام تقوی روشن است
بهره ایشان از آن خاکستر است
زانکه در گرمابه است و در تقاست
بهر آتش کردن گرمابه دان
تا بود گرمابه گرم و بانوا
ترك تون داعین آن گرمابه دان
هست پیدا بر رخ زیبای او
از لباس و از دخان و از غبار
باز کرده هر زبانه صد دهان

پیش عقل اینرو چو سرگین ناخوش است

گرچه چون سر کین فروغ آتش است

درین آنکه راحت کمی در ترکست و بی رغبتی در حطام دنوی و قطع
نظر از جمع لذات و متوجه عالم بقا بودن و لذت مشاهده و سعادت قرب طلبیدن
و اینه بی‌عشق اله و بی‌جنبه شوق آن در گاه میسر نشود

کما اشار المراری قدس سره :

گرچه دنیا یک دو روزه ساعتست
معنی التريك راحت گوش کن
اینجهن هم چون در خستت ایگرم
سخت گیرد خیمه‌ها مر شاخ را
چون پخت گشت شیرین لبگران
چون از آن قبل شیرین شد دهان
هر که ترکش کرداندر راحت است
بعد از آن جام بقا را نوش کن
با برو چون میوه‌های نیمه خام
زانکه در خامی نشاید کلخ را
سست گیرد شاخهارا بعد از آن
تلح شد بر آدمی ملک جهان

لبّات منوی

سخت گیری و تعصّب خا می است

تا جنینی کار خون آشامی است

تشبیل ارذله ستون حانه و توجّه او عالم قفا و اعراض از سر منزل فنا
و این حکایت نه همین صورتست و بس بلکه در این اشارتست که سلك را
بقای روحاء باید و حیوة جاوانی و البه اشارت اولوی قدس سره :

استن حذّ نه از هجر رسول (ص) نه انه میزد همچو ارباب عقول
در مین مجلس و عطف آنچنان کنزوی آگه شد همه پیرو جوان
ذله و فریاد میزد آن ستون چون کسیکه دور ماند از ره نمون
در تحیّر مانده اصحاب رسول گزچه مینداستون با عرض و طول
گفت بیغمبر چه نالی ای ستون گفت جانم از فرقت گشت خون
مسندت من بوده از من دختی بر سر منبر تو مسندت سختی
گفت مینخواهی ز تو نخلی کنند شرقی و غربی ز تو میوه چنند
یادر آن عالم حقت سروری کنند تا تو تازه بم نی تا ابد
گفت آن خواهم که دایم شد بقش بشنوی غفد که از چونی مباح
تبدانی هر کرا یزدان بخواند از همه کار جیهان بیگار ما
هر کرا بشد ز یزدان کار و بار یافت آبجا مار و بیرون تد زگار
ملک دنیا تن پرستانرا حلال ما غلام ملک عشق بیزوال
عامل عشق است معزولش مکن جز بعشق خویش مشغولش مکن
منصبی گانم ز رؤیت محجب است عین معزولیتش نه مش منصب است

رشحه دوم

در مخالفت نفس و ترک هوای آن بدایه نفس امّاره بسترین دشمن است
كما قال البی (ص) اعداء عروق نفس آلئی بن جنیك و ادرا بسترین دشمن بدن

عین ثانی

سبب آنکه هر دشمنی را که باوی احسان کنی دوست تو گردد مگر نفس که چندانکه باوی مدارا یش کنی و بمتابت او زیاده مبز نمائی او با تو مخالفت بیشتر کند چرا که از یاتن مراد قوت میباشد و مادام که او قوی است دل ضعیفست پس تا سائبت نفس را نشکند خیل وار همارت دل که حریم محترم است موفق نگردد که ااشار حضرت اولوی قدس سره :

مادر بتب بت نفس شماسست	ز آنکه آن بت ما رو این بت از دهاست
آهن و سنگست نفس و بت شرار	این شرار از آب مبلگیرد قرار
سنگ و آهن ز باکی ساکن شود	آدمی با ایندو کی ایمن شود
سنگ و آهن در درون دارند نار	آب را بر نار شاف نبود گذار
بت شکستن سهل باشد نیت سهل	سهل دیدن نفس را جهاست جهل
یکقدم زد آده اندر ذوق نفس	شد فراق صدر جنت طوق نفس
همچو دیو زوی فرشته میگریخت	بهر ناسی چاند آب چشم ریخت
هر که مرد اندر آن اولفس گبر	مرورا فرم بر دخور شید و ابر
هین سگ نفس تر زنده مخواه	کو عدوی جان تست از دیرگاه
خاک بر سر استخوانی را که آن	منع این سگ بود از صید جان
نفس فرعون است و دل موسی او	تو بیرون میروی که کو عدو
نفس اندر خانه و تو نزنین	برد کبر کس دست میخواستی بکین
همچو فرعون که موسی هشته بود	طفلسگان خالق را سر میر بود
آن عدو در خنه و آن کور دل	آمد (و شد) و اطفا را گردن کسل
تو هم از بیرون بدی با دیگران	وز درون خوش گشته با نفس گران
خود عدو بت اوست قاندش میدعی	وز بیرون تهمت بهر کس میدعی

باب مثنوی

مادر نفس تو در عین فساد

تبهت افسانه بر دگر نهاد

حکایت آن پسر که مادر را کشت بجهت آنکه او را بابکی جمع دیده بود
و چون گفتنش چرا کس را کشتی گفت من اصرار دفع کردم فرع تابع
اوست و این سر است امر نفس فاجره را که چون او مقهود گردد همه چیزها
ترک کرده میشود و آیه اش حضرت ابو نوری قدس سره :

آن یکی از خشم مادر را بکشت	هم بزخم خنجر و هم زخم مشت
آن یکی گفتش که از بد گوهری	ید دوردی ز مهر مادری
هین تو مادر را چرا کشتی بگو	او چکرد آخر بگوازشت خوی
گفت کاری کرد کان عذر و بست	کشتهش کن خاک ستر و بست
دیدمش یکروز ب یگانگی	صحبتش میداشت در یکخانه
گفت آنکس را بکشت ای محشمه	گفت یس هر روز مردیر اکشم
اگر شوه مشغول دفع دیگران	چند خواهی ریخت خون مردمان
کشته اور رسامه ز خونپای خاق	نی او تره بهست از نای خاق
نفس است آن مادر را خصیت	که فساد اوست در هر رحیت
هین بکشت تر که مهر آن دی	هر دمی قصد عزیز می کنی
زوی این دنیای خوش برتست تنگ	از پی او باحق و با خلق جنگ
نفس کشتی باز رستی زاعتذر	کس تو را دشمن نماند در دیر
پس ترا هر غم که پیش آمد زدرد	بر کسی تهمت منه بر خویش کرد
گرگ درنده است نفس تو یقین	چه بهانه میانی بر هر قربان
در ضلالت هست صد کلمه اگله	نفس زشت کفر زک بر سغه

زین سبب میگویم ای نده فقیر
 گر معلم گشت این سگ هم سگ است
 سگمگس را گر کنی زبر و زبر
 خاب سه سوئیست بر هر سو نهی
 جمله قرآن شرح خبث نفسهاست
 در خاب بشنو تو این پند نکو
 طمطراق این عدو بشنو گریز
 بر تو از بهر دنی در نبرد
 چه عجب گر مرگ را آسان کند
 زشته را مغز گر داند بقی
 کار سحر این است کاور دم میزند
 این چنین سحر درون است ستر
 اندران عالم که هست این سحرها
 زودتر جیدو گنئی را ببد
 نیست غیر زبر جادوئی شکن
 اندران سحر که هست این زهر تر
 گرد نفس دزد و کار او دیبچ
 هر چه کاری از بری او بکار
 ترک عیسی کرده خر پرورده
 ناله خر بشنوی رحم آیدت

سلسله از گردن سگ وا مگیر
 باش زلت نفسه کو بدر گشت
 باز آید سگمگس اندر نظر
 در خلد از زخم او تو چون رهی
 بنگر اندر مصحف آنچه شمت کجاست
 بین جنیکم لکم اعدا عدو
 که چو ابلیس است در وقت ستیز
 آن عذاب سرمدی را سهل کرد
 اوز سحر خوش صد چندان کند
 نغزها را زشت گرداند بظن
 هر نفس قلب حقایق میکند
 آن فی الوسواس سحر مستمر
 ساحران هستند جادوئی گشا
 در طریق جستجوی او شتاب
 گفته مت دیگر چه میخواهی سخن
 نیز روئیده است تریاق ای بسر
 هر چندان نه کار حق هیچست هبچ
 چون اسپر دوستی ایدوستدار
 لا جرم چون خر درون پرده
 پس ندانی خر خری فرمایدت

رَحْم بر عیسی کن و بر آخر مکن
 روز و شب آنچه خرمی پروری
 سائِه خـرندَه و دی بس بود
 بگردن خر بگیر و سُوی راه کش
 هین بهل خـرر و دست ازوی بدار
 گـر یکی ده تو بغلت و اهلیش
 دشمن راهست خر مست علف
 گردانی ره هر آنچه خر بخواست
 نفس میخواد که تو ویران کند
 مشورت به نفس خود گیر میکنی
 من ز مکر نفس دبه چیزها
 عمر اگر صد سال خود مهلت دهد
 بر نیایی بـری و استیز او
 در بین آنکه از مکر نفس توان رست مگر بسند پیر کامل که کیدگاه
 او را نک میشناسد و از غمتهی او این توان نشست مگر معالجه طیب معنوی
 و از امراض نفسانی صحت توان یافت مگر بساوی حکیمه روحانی که همان
 شیخ مرتبی است و ابیه اشارت اولوی نفس سره :
 هیچ نکشد نفس را جز ظل پیر
 چون بگیری سخت آن توفیق هوست
 این هوا را سنکند اندر جهان
 عقد گاهی غائب آید در شکار
 دامن آن نفس کس را سخت گیر
 در تو هر قوت که آید جذب اوست
 هیچ چیزی همچو سایه عمر هن
 بر سگ نفسست که شد باشیخ پیر

آن زبان صد گزش کوتاه شود
 زرق و آستانش نیاید در صفت
 ره ندانند زد شه آگاه را
 خنجر و شمشیر اندر آستین
 خویش با او همسر و همبر مکن
 و اندر اندازد تورا در قعر جو
 او نگرده جز بوحی القلب قهر
 جز مگر مردی که او شیخت بود
 هر کرا حق در مقام خود نشاند
 بار عت می شود عت بقین
 هر چه گبری تو مرض را آلتی
 هر حدیث کیکانه نیست نو شود
 بحر قلزله دبد ما را فنا نفاق
 که بدل از راه نبضی باگردند
 کز فراست ما تعقی ماظریم
 جان حیوانی بدبشان استوار
 مهمم ... در نو نور ج ازل
 وین دید ما بود وحی جلیل
 دست مزد م رسد از حق بسی
 داروی ما، یث بیث رنجور را

چون بنزدیک ولی الله شود
 صد زبان و هر زبانش صد لغت
 شهر را نفریبد الا شاه را
 نفس را تسبیح و مصحف دریمین
 مصحف و سألوس او باور مکن
 سوی حوضت او در بهر وضو
 مگر نفس و تن نداند عام شهر
 هر که جنس اوست یر او شود
 کاو مبدل گشت و جنس تن بماند
 خلاق جمله علتی اندر کھین
 از سموه نفس چون با علتی
 دفع علت کن چو علت بد بود
 ما طیب نیم شاگردان حق
 آن ضیبت طبیعی دیگرند
 ما بدل بیو سغه خوش بنگریه
 آن ضیبت غدا نه و شر
 ما طیبین فعایم و مقال
 آن طیبین را بود بولی ذلیس
 دست مزدی مینخواهیم از کسی
 هین صاژ بیه ری ناسور ر

لباب مثنوی

این طبیبان را بجان بنده شوید تا بمشگ و عنبر آکنده شوید
این طبیبان ترا تن و دل در دهید تا ز علتها بگلی وار دهید
این طبیبان را دل و جان پیش نه تا شوی از جمله امراض به

زین طبیبان گر تو دل داری دریغ

آفتاب تو بهمانند زیر میغ

دریان آنکه نفس و شیطان هر دو بحقیقت یکی اند و تعیین دویس بغرور او
مغرور نباید شد و از مکر او ایمن نباید بود که دشمن خانگی است که ان الشیطان
اکم عوا فتغذوه عدواً و الیه اشار حضرت الوای المعنوی قدس الله تعالی سره العزیز
نفس و شیطان هر دو لکتن بوده اند
چون فرسند و عق کبشان نک بدند
دشمنی دری چنین درستر خوبش
یک نفس همه کند چون سوسمار
در دُ او سوراخها دارد کمنون
گر نه نفس اندر دیون راحت زدی
زان عوان سر شدی دزد و تبه‌باز
دشمن است این بیوف از وی گریز
من گریزه ت رگم جنبان بود
آنکه از غیری بود او را فرار
من که هم خصم منه اندر گریز
نی بهند است ایمن و نی در ختن
آن عدوئی که بر در تان کین کشید
سوی زندانش زعلین کشید

حزم بهر روز میعاد کنسید
تا بکشتی در فکندش روی زرد
هین چه خواهد کرد با این دیگران
تیغ لاحولی زنید اندر سرش
که شما او را نمی بینید هین
دانه پیدا باشد و پنهان دغا
تا نبندد دام بر تو بال و پسر
دانه از صحرای بی تزویر خورد
هیچ دامی پز و بالش را تبست
دانه کمتر چین تو از دام جهان
در گذر از دامها روی آرزو
باز کن درهای نو آن خانه را
ما چو مرغان حر یص بی نوا
هر یکی گر باز و سیمرغی شویم
سوی دامی میرویم ای بینیا
گندم جمع آمده گم میکنیم
کاین خلد در گندم است از مکر موش
از فتن انبار ما ویران شده است
آنکهان در جمع گندم کوش کن
گندم اعمال چل ساله کجاست
دستگیری جز تو مان چون نیست کس

ای خلیفه زادگان دادی کنسید
چند جا بندش گرفت اندر نبرد
آن چنین کرده است با آن بهلوان
الحذر ای دوستان از خنجرش
کو همی بیند شما را از همین
دائمًا صیاد ریزد دانه
هر کجا دانه بدیدی الحذر
شاد مرغی کو بترک دانه کرد
هم بدان قانع شدو از دام جست
تا بدام اندر نیفتد مرغ جان
این جهان دانه است و دامش آرزو
دام را بردران رها کن دانه را
صد هزاران دام و دانه است این خدا
دمبدم یا بسته دام نو یسه
میرهانی هر دمی ما را و باز
ما در این انبار گندم می کنیم
می نیندیشیم آخر ما بهوش
موش در انبار ما حفره زده است
اول ایجان دفع شر موش کن
گر نه موش دزد در انبار ماست
ای خدا ای راز دان فریاد رس

لب‌لباب منثوی

چون عنایات بود با ما مقیم کی بودیمی از آن دزد لئیم

گر هزاران دام باشد هر قدم

چون تو بامائی نباشد هیچ غم

در بیان آنکه بدترین دامهای شیطان شهوتست و از این دام نتوان

جست الا بتوفیقی که من عنده الله باشد و اله اشار :

گفت ابلیس لعین دادار را	دام رقتی خواهم این اشکار را
زر و سیم و گله و اسبش نمود	که بدین آنی خلابی را رُبود
گفت شاباش و شد از این شادکام	یعنی افزون بایدم زین دام دام
پس زرو گوهر زمعدنهای خوش	کردش آن پس مانده را حق بیشکش
گیر این دام دگر را ای لعین	گفت زین افزون ده ای نعم‌العین
چرب و شیرین و شرادات نمین	داده و صد جامه ابریشمین
گفت یارب بیش ازین خواهی مدد	تا بیند مشان بجبل من مسد
تا که مستانت که مرد پُر دلند	مرد واران بندها را بکسلند
تا بدین دام و رسنه ای هوا	مرد تو گردد ز نامردان جدا
دام دیگر خواهی ای سلطان تخت	دام مردان را زحیلت سز سخت
سوی شهوت پس خدایغاه کرد	که بر آرزو قعر بحر فتنه کرد
چونکه خوبی زدن با او نمود	که ز مردان عقل و صبر او میربود
پس زد انگشتک بر قفس اندر فدد	که بده زوتر رسیده بر مُراد
چون بدید آن چشمهای پُر خمار	که کنند عقل و خرد را بیقرار
وان صفای عارض آن دلبران	که بسوزد چون سپند ایندلبران
میل شهوت گر کند دل را و کور	تا نماید گرگ یوسف نر نور
ز شتهب را خوب بناماید شره	نیست چون شهوت بتر ز فتره

صد هزاران نام‌خوش را کرده ننگ
چون خری را یوسف مصری نمود
بر تو سرکین ر فسوئش شهد کرد
ز آنکه هر شهوت چو خمر است و چون ننگ
خمر تنها نیست سر مستی هوش
آن بلیس از خمر خوردن دور بود
مست آن باشد که آن بیند که نیست
این همه مستی شهوت در جهان
مستی آن مستی این بشکند
آب شیرین تا نخوردی آب شور
نفس تو تا مست نقلست و نبید
بند شهوت نیز در نزدک حق
مرغ چون بر آب توری میتند
هر که شد در بحر شهوت سرنگون
کاین بیک لفظی شود از خواهه حتر
بنده شهوت ندارد خود خلاص
در چهی افتد کائرا عور نیست
در چهی اندخت او خود را که من
از هوا خلقان بر ایشان میشوند
رانکه شهوت با خیالی رانده است
با خیالی میل تو چون پر بود

صد هزاران عاقلان را کرده ننگ
یوسفی را چون نماید آن جهود
شهد را خود چون کند وقت نبرد
پردۀ هوش است و عاقل زوست دنگ
هر چه شهوانی است بند چشم و گوش
مست بود آواز تکر و ز حجود
زر نماید هر چه مس و آهنی است
بیش مستی ملک باشد مستهان
او بشهوت التفاتی کی کند
خوش بود خوش چون درون دیده نور
دانکه روححت میوه غیبی ندند
از غلام و بندگان مسترق
آب شیرین را ندب است او مدد
اوجه داد ذوق تجرید و سکون
وان زید شیرین و میرد تلخ و مر
جز بفضل ایزد و اعمام خاص
وان گناه اوست جبر و جور نیست
در خور قعرش نمییام رسن
شهوتی رانده پشیمان میشوند
وز حقیقت دورتر و امانده است
تا بدان پر بر حقیقت بر شود

چون بر اندی شهوت آپرت بریخت
 لنگ گشتی آن خیال از تو گریخت
 بر نگهدار و چنین شهوت مران
 تا پر میل بر د سوی جنان
 پس میزند از رند شهوت میکنند
 بر خیالی پر خود بر می کنند
 زان عوان که مقتضی شهوتست
 دل اسیر حرص و آذ و آفتست
 شهوت از خوردن بود کم کن تو خور
 یا نگاهی کن گریز از شور و شر
 چون بخوردی میکشد سوی حرم
 دخل را خرجی بیدید لاجرم
 پس نکاح آمد چو لاحول ولا
 تا که دیوت نفع کند اندر بلا
 چون حریص خوردنی زن خواه زود
 و رته گریه آمد و دُنبه رُبود
 اینجهان شهوتی تُتخانه ایست
 بت شکن ای مرد و بابتها مایست
 بت شکن بوده است اصل اصل ما
 چو خوریم ای رهی در بتکده
 احمد و بوجهل در بتخانه رفت
 این درآمد سر نهادنش بتان
 دانکه شهوت بنده پاکان بود
 کافران قلیند و پاکان همچو زر
 قلب چون آمد سیه شد در زمان
 نفس اگر چه زیر کست و خورده دان
 نفس بدعهد است زانرو کشتی است
 اولت او مرده آید در نظر
 چون از او ایمن شدی برداشت سر

مار نفست را بکش در ابتدا

ورنه مارت گشت اینک (خواهد) ازدها

عین ثانی
حکایت

در بیان آنکه نفس چون مار فسرده است که از تاب آفتاب هوا در حرکت
میآید پس اگر کسی او را بزمهریر ریاضت همچنان افسرده دارد خوش این
تواند بود والا چون بگرمی هوا قوت مییابد از افسون خوان دمار برمیآورد
والیه اشار الـولوی قدس سره :

مار گیری رفت سوی کوهسار	تا بگیرد او بافسونپهش مار
اژدهائی مرده دید آنجا عظیم	که داش از شکل او شد پُرزیم
مار گیر آن اژدها را بر گرفت	سوی بغداد آمد از بهر شگفت
کک اژدهای مُرده آورده ام	در شکارش پس جگرها خورده ام
او همین مرده گمان بردش ولیک	زنده بود او و ندیدش نیک نیک
او زسرماها و برف افسرده بود	زنده بود و شکل مُرده مینمود
علم افسرده است و نام او جماد	جامد افسرده بود ای اوستاد
بش تا خورشید حشر آید عیان	تا ببینی جنبش جسم نهان
چون عسای موسی انجامد رشد	عقل را از ساکنان اخبار شد
پرده خائت ترا چون زنده ساخت	خاکهارا جمله گگی شاید شناخت
مرده زین سویند زانسو زنده اند	خامش اینجا و آنطرف گوینده اند
چون از آسوشان فرستد سوی ما	آن عصا گردد سوی ما اژدها
کسوهها هم احن داودی کند	جوهر آهن بکف مومی بود
بدر حثت سلیم فی (ع) شود	بحر باموسی (ع) سخن دانی شود
ماه با احمد (ص) اشارت بین شود	سار ابراهیم (ع) را نسر بن شود
خاک قارون را چو ماری بر کشد	اُستن حثانه آید در رشد
سنگ بر احمد (ص) سلا می میکند	کود یحیی را پیامی (خ-ر) میدهد میکند

جمله ذرات عالم در نهان
 ما سمیعیم و بصیریم و خوشیم
 چون شها سوی جمادی میروید
 از جمادی عالم جانها روید
 فاش تسبیح جمادات آیدت
 چون ندارد جان تو قندیلها
 که عرض تسبیح ظاهر کی شود
 این سخن بیان ندارد مار گبر
 بر لب شط بر دو هنگامه نهاد
 مار گیری زدها آورده است
 جمع آمد صد هزاران خامربش
 ازدها گرز مهر بر افسرد بود
 بسته بودش با رسنهای غلیظ
 در در نك و انتظار و تقصیر
 آفتاب گرمسیرش گرم کرد
 مرده بود و زنده گشت او از شکفت
 خالق را از جنبش آن مرده مار
 با تحیر نعره ها انگیزختند
 میگسست آن بندو زان بانگ بلند
 بند بگسست و برون آمد ز زبر
 در هزیمت سر خلائق کشته شد

باتو میگویند روران ~~سبع~~
 با شما نامحرمان ما خاموشند
 محرم جان جمادان چون شوید
 غلغل اجزای جانها بشنویسد
 وسوسه تا ویلپ بر بایدت
 بهر بنش کرده تاویاها
 دعوی دیدن خیال و غی بود
 میکشد این مر را با صد زجر
 غلغله در شهر بغداد اوقدد
 بوالعجب در شکاری کرده است
 صید او گشته چو و ز ابابیش
 زبر صد گونه پلاس و برده بود
 احتبیطی کرده بودش آن حنیض
 تفت بر آن مر خورشید عراق
 رفت از اعضای او اخلاط سرد
 ازده لرخوبش بیچیدن گرفت
 گشتن آن بت تحیار صد هزار
 جملگی از جنبشش بگر یختند
 هر طرف میرفت چاق چاق بند
 زدهی زشت غرن همچو تیر
 عرضرف ز کشمگان صد یشت شد

که چه آوردم من از کهار و دشت	مارگیر از ترس برجا خشک گشت
اژدها يك لقمه کرد آن کجیج را	رفت آن نادان بسوی اژدها
از غم بی آلتی افسرده است	نقست اژدهاست او کی مرده است
هین مکش اورا بخورشید عراق	اژدها را دار در برف فراق
لقمه اوئی چو می یابد نجات	تفسرده میبود آن اژدهات
رحم کم کن نیست از اهل صلوات	مات کن اورا و ایمن شو ز مبات
بسته داری در وقار و در وفا	تو طمع داری که اورا بی جفا
موسی باید که اژدها کُشد	هر خسی را این تمنا کی رسد
خواجه را کشته است اورا بنده کن	نفس خود را کس جهانی زنده کن
رُوی شیخ اورا ز مژد دیده کن	نفس اژدهاست با صد زور و فن
ورنداری دست چشمی (۱) برگشای	دست زن در شیخ وز بن پستی برای
جز بر امر ونهی بزدانی متن	دست کوته را بحبل الله زن

چيست حبل الله رها کردن هوا

کاین هوا شد صرصری مرعاد را

دربان آنکه منزهه رسوم ذمیه و منبع همه عادات رذیله هوای نفس است
که الهوا اول الی عبد فی الارض و چنانچه آدمی نتیجه آدمست و حواء هوا
زاده ابیس است و دنیا و الیه اشار الی بولوی قدس سره الاعلی :

کاین هوا جز قفل آن دروازه نیست	تاهوا تازه است ایمان تازه نیست
چون هوا نگذاشتی پیغام اوست	باد در مرده هوا و آرزوست
مرغ را برها بسته از هواست	خالق در زندان نشسته از هواست

رفته از مستوربان شرم از هواست
 چار میخ هیبت دار از هواست
 تحنه احکام جانرا هم بدین
 در رسد سفراق از تسنیم حق
 گوش خود در آشین راز کرد
 می (ح-ر) گشاید هر دور عقده گشا
 پس هوای نفس محکوم تو شد
 که فتد اندر شقاوت تا ابد
 چون یضدک عن سبیل الله اوست
 از بدن خصم و جود خاک کنید
 کن هوای اوست که صل زلت است
 نار شهوة تا بدو زخ می برد
 می برد تا سوی دوزخ در عذاب
 نور ابر هیم ز سز و وست
 وارهد این جسم همچون عود تو
 و بر اندک که شود بی هیچ بد
 کی بمیرد آتش از هیزم کشی
 زانکه تقوی آب سوی ناز برد
 که بدو روشن شود در ورق
 وان هوا را کرده دودست باز
 صیقلی را دست بگشاده شود

ماهی اندر تابه گرم از هواست
 خشم شحنه شعله نار از هواست
 شحنه اجسام دیدی بر زمین
 چون رها کردی هو ازیم حق
 هر که خود را ز هوا خوبز کرد
 چونکه تقوی بست دو دست مرا
 چون خرد سالار مخدوم تو شد
 هین مبدا کابین هو اتن ره زند
 با هوا و آرزو که دست دوست
 تو نمبدانی که خصم نت کیند
 خوش بدان کین نار در شهوتست
 نار بیرونی بسای بیفسر د
 نار شهوت مینیر آمد بآب
 چه کشد این نار نور خدا
 تا ز نار نفس چون نمرود تو
 شهوة نری ز اندن کم نشد
 تا که هیزم مینهی بر آتشی
 چونکه هیزم باز گیری نار مرد
 صیقل عقلت بدان دادست حق
 صیقلی را بسته ای بی نماز
 گر هوا را بند بنهاده شود

تا کنون کردی چنین اکنون مکن
 هین مشور ان تا شود این آب صاف
 ز آنکه مردم هست همچون آب جو
 جان مردم هست مانند هوا
 مانع آید او ز دید آفتاب
 گرد این آئینه نمود جز هو
 تیره کردی آب را افزون مکن
 و اندر او بین ماه و اختر در طواف
 چون شود تیره نبینی قعر او
 چون بگرد آمیخت شد پرده سما
 چونکه کردش رفت شد صافی و ناب
 ز هوا بگریز تا یابی صفا

رشته سوسوم

در ترك مصاحبت جنس و فواید خوت و عزت بدایه خلوة مبرتست
 از اجتناب و احتراز از مخالفت خلق و منقطع شدن از اغیار و اصل عزت
 معزول گردایدن حواس است از تصرف در محسوسات که هر محنت که روح
 میرسد بواسطه آثار صفت نفس است که از روزنه حواس در میآید و روح یا کرا
 تیره و مکدر میسازد و آری را از اغیار عین کُرب با سفن السافلین طبیعت
 میاندازد پس سالکرا از خوت و عزت جرّه نباشد تا بدان سبب معزول گرداند
 حواس را از ادراک محسوسات که او را معزول گردانیده اند از مشاهده غیبات
 و این بنده بر هیزات بمران را که الحمیه رأس کل دواء برهیز نه از دواست
 بیمارانا وایه اشرا و اوای قسم سره عزیز :

روی در دیوار کن تنه نشین
 قعر چه نگزید هر کو عاقلست
 ظلمت چه به که صلتمتی خق
 تن نفس شکست و تن شد خار جن
 خلوت از اغیار بیدی ز بر
 آدمی خوارند اغلب مردمن
 خانه دیو است دلهای همه
 و وجود خویش هم خلوت گرین
 ز آنکه در خلوت صفهای دلت
 سر بر آنگس که گیر دهای خلق
 در فرس دا خلا و خار جان
 بوستین بهر دی آمدنی بهار
 ز سلام علیکشان کم جوامان
 کم پذیر از دیو مردم دمدمه

بِابِ مَثْنَوِي

حق ذات پاك الله الصمد
 كه بود يه مار بد از يار بد
 مار بد جاني ستاند از سلیم
 ير بد ميراندش سوي جحيه
 مار بد زخمه ر زنده بر جان زند
 يار بد ميسازدت دور از ثبات
 چند روزي كشته شد مار بد
 كشته يار بد آمد تا ابد

حكايت

حضرت عيسى على نبينا وآله وعليه السلام وگريختن او با وجود دمحيوبه
 بخش از ابهتان كه مرده گان حقيقند واليه اشار المولوي قدس سره :

عيسى مريمه نكوهي ميگر بخت
 سبر گوهي خون او ميخواست ريخت
 آن يكي در پي دويد و گفت خدر
 در پيت كس نيست چكيزي چو طيار
 با شتاب و آچنان ميتدخت جنت
 كرت تدب و خود جواب و نگفت
 يكدو ميدن در بي عيسى سر بد
 بس بجهد و جهد عيسى را بخواند
 گزپي مرضت حق بٹ احضه بست
 كه مرا اندر گريزت مشكلي است
 ز كه نسو ميگر يزي اي كريمه
 بيت شير و نه خوف خصه يدم
 گفت ز حمق گريز نه سرو
 مير هانه خويش ر ننده شنو
 گفت آخر آن مسيحه نه توئي
 كه شود كوز و كر ز تو مستوي
 كه فسون غيب را هاديستي
 بر جهد چون شير صيد آورده
 ه ز گل مرغان كتي خوبرو
 چون بخوني آن فسون بر مرده
 هر چه خواهي مبخني از كيت
 گفت آري كه بدات پاك
 مبدع آن خالق جن در سبق
 گفت عيسى كه بدات پاك حق
 در كر و بر كوز خو زه شد حسن
 كان فسون و سه عظمه ر كه من

بر تن مرده بخواندم گشت حی
خواندم آنرا بر سر احمق بود
سنگ خار اگشت وزان خوبرنکشت
گفت حکمت چیست که چا اسم حق
آن همان رنجست و ابن رنجی چرا
گفت رنج احمقی قهر خداست
احمقی رنجیست که آن رحم آورد
ز احمقان بگریز چون عیسی گریخت
اندک اندک آب را دزدد هوا
گرمیت را دزدد و سردی دهد
آن گریز عیسوی تزییه بود
خوبشر بر ساز چون دیوانه
گنججه را در خرابی زان نهند
این ندانی کرد در خلوت گرین

بر سر لاشی بخواندم گشت شی
صد هزاران بار درمانی نشد
ریک شد کروی نروید هیچ کشت
سود کرد اینجا نبود آنرا سبق
زان نشد اینرا و آن را شد دوا
رنج کوری نیست این قهر و بلاست
ابتلا رنجی است که آن رخم آورد
صحبت احمق بسی خونهار بیخت
دین چنین دزدد هم احمق از شما
درد بارد رنج بیدردی دهد
ایمن است آن از پی تعلیه بود
گنج نهان کن تو در ویرانه
ت زحرس اهل عمران وارهند
تنگردی جمله خرج آن و این

زانکه تو هم لقمه هم لقمه خوار

آکل و ما کول ایجان هوشدار

ایدرویش بدانکه ماسوی الله هر چیزی که بنی هم اکل است وهم ا کول
همچو آن مرغی که قصد صید مایخی کند ملا ندو مشغول گردد و غافل باشد
از آنکه بازگرسه دریی صیداوست پس اگر آبی صیادی را بگذارد و خود
را از ضمه دیگران نگاهدارد اولی مینماید و این معنی جز در خلوت میسر
نیشود که آنجاه شکار میکند و شکار میگردد و ابه اشار الموالوی قدس سره الیزیر

مُرغکی آندر شکارِ کرم بود
 اکل و مأ کولی بُود او بی خبر
 دزد گرچه در شکار کاه است
 او چندان غرقست در سودای خود
 هر کجا دامست ودانه که نشین
 ای زبون گیر زبونان این بدان
 تو زبونی و زبون گیر ای عجب
 بیشتر رفقت و بیگانهست روز
 آن یکی میگیر و آن میهد زده
 دز این را میهد و میجو دگر
 شب شد و در دام تو یک صید نه
 پس تو خود را صید میگردی مداه
 صید را بگذار و خود را صید کن
 چون تکار خوک آمد صیده
 آنکه آرزو صید را عشقت و بس
 تو مگر آئی و صید او شوی
 عشق میگوید بگوشه پشت بست
 گوی میکند خویش را غره مرو
 بردرم سه کن شوو بیخانهش
 ت بیبی چه شنی زندگی

گربه فرصت یافت اورا در ره بود
 در شکار خود ز صید دگر
 شحنه با خصماش در دنباله است
 غفلت از طالب و جو بای خود
 رو ز بون گیر از زبون گیران مبین
 دست هم بالای دستت ای جوان
 هم تو صید و صید گیر اندر طالب
 تو بجد در صید خلقانی هنوز
 و بن دگر صید میکن چون لیه
 بنت لعب کودکان بیخبر
 دم بر تو جز صداع و قید نه
 نشدی محبوبس و محروه مداه
 خوش را در دامه معنی قید کن
 رنج بجد لقمه خوردن زو حرام
 ایک او کی گنجد اندر دام کس
 دام بگذاری قید (بده) او روی
 صید بودن خوشتر از صید نیست
 آفتابی ر ره کن ذره شو
 دعوی شمعی مکن پرو نه بش
 سلطنت بینی زلف در بندگی

عین ثانی

توانی بنده شو سلطان مباش

زخم کش چون گوی رو چوگان مباش

ایریز چون عاقبت کار بطریق اضطرار از همه یاران تنها خواهی ماند
امروز باختیار همان تنهائی گزین تا مونس حقیقی راه یابی و هرگز تنها نمایی
وهو الفرد الاحد والبه اشار قدس سره :

خو نباید کرد نا فرزند و زن	چون نخر فرد خواهی مآبدن
آن به آید که کنی خوبا احد	رو چو خواهی کرد آخر در احد
دل چرا در بیوفائی بسته ایم	رو بخک آریه کر وی رسته ایم
با عنصر داشت جسم آدمی	سب لهب همصحبتی و همدمی
بود هم در مقمات اصول	روح و هم نفوس و اعقوف
ناهه مآد بجان کای ییوفا	ر عقوف و از نفوس پر صف
رو زیاران کهن بر تقبی	یبارکات یبجر و رده یب فقی
سب کشان شان سوی خانه میکشند	کو دکان گرچه که درازی خوشند
خویهی انبیا را پرورید	خوی با او کن که خورا آفرید
عاقبت زخمت زند از جا هلی	جا هدر از تو به مد همدلی
شنوی کان هست چون سم کهن	دوستی جهل شیرین سخن
صحت این خاقر را طوفان شنس	هر وی را نوح کشیان شنس
ز آشنایان و ز خوبشان کن حذر	که گریز از سر و ز درهی بر
چون شدی غایب هم از تو میخورند	در تلاقی روز گارت می برد
همشین نیک جوئید ای مهان	ایفغان از یار ناجسرس ایفغان
هیچو بیتی ندی بر روی حور	عقل را افغان ز نفس پر غرور

ب باب مسوی

گرگ در یاد دلی را بسه بود
 زانکه در یاد دلی را نفس ند
 زانکه گرگ ارچه بسی استمگر است
 ایکنش فر هنگ و مکر و کید نیست
 مکر اندر آدمی باشد تمام
 ورنه کی اندر فتادی او بدام

رشحه چهارم

در ترك سخن مالا یعنی و طلب خاموشی و زد اکار این طریق بتحقیق
 اجمیده که صمت مودت معرفه الله است و جاذب شناخت حقایق اشیا پس اینصورت
 را لازم باید داشت و ترك سخن فضول باید کرد که من صمت جی و من حسن
 اسلام المرء ترك مالا یعنی و ابه اشار

صبر و خاموشی جذوب رحمة است
 وین نشان جسان نسان حکمة است
 نصه- و ایسذیر تا بر جاس تو
 آسد از جاس آن جزای نصوا
 گفت 'فزون را' تو نفروس بخیر
 مذل جن و بدل جده و نذا زر
 نشنود آواز مرغ تیز سر
 ماهی کوهست کنهت و هست کر
 نی غاص کرده که گر کر سر بهد
 بیش وحی کرب سمعش دهد
 این سخن درسانه دخال مغز هست
 در خموش مغز جبر صد راست
 چون بیده در زین شد خرج مغز
 خرج که کن تا به بد مغز مغز
 مرده گوینده را فکر بست زفت
 قشر گفتن چنین فزون شد مغز رفت
 پوست کمتر شد فزون شد مغز مغز
 خواجه کروز متحاکن کنگاش
 گفتمت خو در چند جوئی مستری
 ی در معنی زشب خامش تری
 رفت در سودی بشان دهر تر
 سر بجنبانید بیشتر به-ر تو
 هد زن گویدی سر حار ش
 چند روزی گنگ باش و لال باش
 لال شد کی کنند در حق جوش
 کودک اول چون بزاید شیر نوش

مدتی میبایدش لب دوختن از سخن گویان سخن آموختن
 کتر اصلی کش بند زاغاز گوش لال باشد کی کند درنطق جوش
 زانکه اول آسم باید نطق را سُوی منطق از ره گوش اندرا

واد خلوا لایات من ابوابه

واطلبوا الاغراض من اسبابها

دربان آنکه زبان پرده سر جانت و سالک باید که زبان نگاهدارد که اغلب
 او ان هر زبان که میرسد از اعلی زبانت و الیه اشار المولوی قدس الله تعالی
 سره العزیز

آدمی مخفیست در زیر زبان اینزبان پرده است در درگاه جان
 چونکه بادی پرده را درهم کشید سر صحن خانه بر ما شد بدید
 کاندرا آن خانه کهر یا گندم است گنج زر یا جمله مار و کژدم است
 بدراو گنج است و مادرش بر کران زانکه نبود گنج زر بی باسبان
 این سخن چون پوست معنی مغز دان اند سخن چون نقش معنی همجو جان
 پوست باشد مغز بدرا عیب پوش مغز نیاکو را ز غیرت غیب پوش
 یزبان چون سنگ و هم آتش و شست آنچه بجهد از زبان چون آتش است
 ضام آنقومی که چشمان دوختند وز سخنها عالمی را سوختند
 علمی را یک سخن ویران کند رو بهن مرده را شبران کند
 نکه کن جست آنگه از زبان همچو تیری دان که جست او از گمان
 و نگرود ز ره آن تیر ای سر بند باد کرد سیلی را ز سر
 ای زبان تو بس زبانی مرا چون توئی گویا چگویم مرا ترا
 یزبان هم آتش و هم خرمنی چند این آتش در این خرمن زنی

لبالب مثنوی

ای زبان هم گنج بی پایان توئی ای زبان هم در دیدرمان توئی

ای زبان تو دشمن جان منی جان چه باشد خصم ایمان منی

ایزبان تو یکنزمان خاموش باش

وقت گفتن ندکی، اهووش باش

در بیان آنکه خاموشی سرکبیرا لازم است که زبان در ضبط آن نباشد
 اما کسی را که زبانش کلید گنج اسرار الهی بود او را گفتن واجبست که
 بَلِّغْ مَا أُنزِلَ إِلَيْكَ مِنْ رَبِّكَ وَأَنْتَ مُوَحِّىٌ إِلَيْكَ وَأَبْهَ إِشَارِ الْعَوَاوِىِ الْمَعْنَوِىِ
 قدس سره تعالى سره العزیز :

هر اصلبی کش بند ز اغار گوش	کنگد، باشد در سخن نکند خروش
گرد و حرف صاف گوئی ایفلان	گفت تیره در تبع گردد روان
هین مشو شارع در آن حرف رشد	که سخنور مر سخن را میکشد
ندست در ضبطت جو بگش، دی زبان	از بی صافی شود تیره روان
هر که معصوم ره وحی خداست	چون همه صافست بگش، بدرواست
زانکه م یبضق رسون، اهووی	کی هوا زاید ز معصوم خد
چند هنگامه بهی در راه	که جستی برنیدد هیچ که
چون شوی مستغرق رب لمن	بعد از آن میگوئی انواع سخن
چونکه نطق از دلش دوستی است	بستگی نطق از بی الفتی است
دن جو دلبر دیدگی ماند ترش	بلبلی گل دیدگی ماند خمش
گر کسی بندد کمر سوی بیان	دریدن واعظ گشاید صد زبان

رشحه پندجسم

در ترک خواب و تریج بیداری بدانکه سهر موجب معرفت نفس نشد
 بر سر الهی و که خفتن مفتوح فیوض نامتناهی بود و بزرگان گفته اند که سر -

حک مدعیان کذابست کماورد فی احادیث القدسیة ان الله تبارک و تعالی اوحی لداوُد
 علی نبینا وعلیه وآله وعلیه السلم تا دارد کذب من ادعی محبتی فاذا جنته اللیل
 نام آغنی البس کل حیب یحب خلوة جیبیه دوست الهی ناشد الا بیدار دوستان
 را با خواب چکار

عَجَبًا لِلَّهِ حُبُّ كَيْفَ يَنَامُ كُلُّ نَوْمٍ عَلَى الْمُحِبِّ حَرَامٌ
 آب حیوة صفا در ظلمت شب تعبیه کرده اند هر که بجوید باید که من طلب
 شبًا وجد و جد و آله اشار الی المعنوی قدس سره الیزیر :

در شب بد رنگ بس نیکی بود	آب حیوان جفت تاریکی بود
در شب تاریک جوان روز را	بیش کن آن عقل ظلمت سوز را
تا سحر جمله شب آن شاه علی	خود همی گفستی آست و خود بلی
آن کریمی که در آن لیل وحش	گنج رحمت نهد و چندین چشمش
موسی آنرا نار دید و نور بود	زنگمی دیهیم شب را حور بود
خواب را بگذار امشب ای پدر	لکشی در کوی لیخوابان گذر
بنگر آنها را که بجنون گشته اند	همچو پر وانه بوش گشته اند
حق تعالی بنده را گوید بحشر	ار مغاز کواز برای روز شر
جنت و نافرادی بینوا	هم بدانسان که خلقنا کم کذا
هین چه آوردید دست آویز را	ار مغابی روز رستماخیز را
یا امید باز گشتنتان نبود	وعدۀ امروزتان باطل نمود
وعدۀ مهمانیش را منکری	پس ز مطبخ خاگ و خاکستری
ورنه بنگر با چنین دست نهی	بر در آن دوست چون پامینهی
اندکی صرفه بکن از خواب و خور	ار مغابن بهر ملاقاتش سیر

اب لب مثنوی

باش در اسحار از یستغفرُون	شو قلیل النوم بماّ بهجمعون
شمع دایم شب بود اندر قیام	هین قم اللیللی که شمی ایهمامه
تو نه ایمن شدی از غافلان	هر که ترسد شب بخسبد ایفلان
با چنین خشخاش غفلت کاشتن	سر ز غفلت کی توان برداشتن
خواجه خفت و دزد شب در کار شد	خواب مرده لقمه مرده یار شد
خواب خود در چشم نرسنده کجاست	خواب خرگوش و سگ اندری خطاست
چونکه خیزد جهد او ساکن شود	چونکه چوپا خفت گرگ ایمن شود
گر گرا آنجا امید و ره کجاست	لیک حیوانیکه چوپانش خداست
آله آله بر ره الله خسب	خواننا کی ایک هم بر راه خسب
از خیالات نعاست بر کند	تو د که ساسکی بر تو رسد
هم خصا ندر خصا اندر خطاست	فکر خفته گر دوت و گرسه تست

دند و لاف خفته میند بکار

جز خیالی نیست دست از روی بدار

در بین کک اصر بیداری بیداری داست و اگر نه چشم بیدار و دل خفته اعتباری	دارد چذکه حضرت مووی قوس الله تعالی سره الاعوی در این باب میفرماید مثنوی
هر که بیدرست او در خواب تر	هست بیداریش از خوابش بتر
چون بحق بیدار نبود جان م	هست بیداری چو در بندان م
ای بس بدار چشم خفته دل	خود چه بیند دیده اهر آب و گل
خفته بیدار بید بیش م	تا بیداری ببیند خو به
خواب بیدار بست چون بادانش است	وای بیداری که بادن نشست
آنکه دل بدار دارد چشم سر	گر بخسبدر گناید صدبصر

عین نامی

گرتو اهل دل نه بیدار باش	طالب دل باش و در پیکار باه
وردات بیدار شد میخسب خوش	نیست غایب ناظرت از هفت و شش
گفت پیغمبر که عینای تنام	لاینام قلبی عن ربّ الاله
گفت پیغمبر که خسبد چشم من	لیک کی خسبد دلم اند روس
حالت من خواب را ماند گهپی	خواب پندارد مر آنرا گمراه
چشم من خفته دلم بیدار دان	شکل بیکار مرا در کار دان
چشم تو بیدار و دل خفته بخواب	چشم من خفته دلم در فتحداد
مردلم را پنج حس دیگر است	حس دلرا هر دو عالم منظر اسه
شاه بیدار است حارس خفته گیر	جان فدای خفتگان دل بصیر
بهر نازش بسته او دو چشم سر	عرش و فرشش جمله در زیر نظر
وصف بیداری دل ای معنوی	می نکنجد در هزاران مثنوی:

رشته ششم

در ترك خوردن فضول و طلب غذای روحانی بدانکه جوع سبب معرفت اسرار رحمانیت و بسیار خوردن غذای نفس شیطانی و انیاء در حجره تربیت الهی پرورش از جوع یافته اند که الجوع طعام الله و طعام الانبیاء و بی تکلف غشوه غفلت از بصر بصیرت بواسطه جوع بر طرف می شود که تجوع تراوی و سرمایه اکثر ریاضات اوست چه سالک هرگاه که در مقام جوع منمکن شد او را ییخواهی دس میدهد و صمت بز روی می نماید و اینمعانی موجب عزات میگردد و عزات سبب عفت و تحرد میشود و باصطلاح درویشان اینرتبه را موت ایفر میخوانند و جوع را صورتیست و معنی و از این آیات بارکات بهره دو نوع استفاد میتوان نمود و هو المفیص الجواد و الیه اشار العوی قدس سره العزیز :

کرتو این ائبان زنان خالی کنی
 طفل جان از شیر شیطان ناز کن
 تا تو تاریک و ملول و تیره
 گس ز شیر دیو خود را و ابری
 پتر فکرت شد گل آلوده و گران
 نان گل است و گوشت کمتر خور ازین
 چون گرسنه میشوی سگ میشوی
 چون شدی تو سیر مرزاری شدی
 چون دمی مردار و دیگرده سگی
 آلت اشکار خود جز سگ مدان
 زانکه سگ چون سبش در کش شود
 نفس فرعونست هان سیرش مکن
 گرسنه خود لاف الهی نزد
 شکم خالی بود زندن دیو
 شکم پر لوت شد بزار دیو
 گس نشاند نفس و گرید زار زار
 بی تف آتش نگرده نفس خوب
 بوجاعت نیست تن جنبش کنان
 دیو میترساندت که هین و هین
 گر گدازی زین هوسها تو بدن
 این بخور که هست داروی مزاج

پر ز گوهرهای اجلالی کنی
 بعد از آتش با ملک انباز کن
 دانه که با دیو لعین همشیره
 در فطام او بسی نعمت خوری
 زانکه گل خواری ترا گل شد چو جان
 تا نمائی همچو گل اندر زمین
 تند و بد پیوند و بدرگ میشوی
 بیخبر از خود چو دیواری شدی
 چون کنی در راه شیران خوش تکی
 کمترک انداز سگ را استخوان
 کی سوی سید و شکار خوش شود
 تا نیارد یاد زان کفر کهن
 کانشش ر نیست از هیزم مدد
 کش غم نه مانع است از مکر و ریو
 تجران دیو را در روی غریو
 بیست بی جوع او مسلمان هوشدار
 تا شد آهن چو اخگر هین مکوب
 آهن سرد است میگوید بدان
 زین پشیمان گردی و گردی حزین
 بس پشیمان و غمین خواهی شدن
 وان بیاشاه از پی نفع و علاج

آنچه خو کرده است آتش اصبوست
 در دماغ و دل بزاید صد حلك
 آردو بر خاق خواند صد فسون
 تا فریبد نفس بیمار تو را
 که کند در سلّه کرمات اژدها
 ور بود خبر زمان بر خندش
 امر هم شوری بخوان و کار کن
 ات المانهاج تقلیل الاعدنا
 جهاند اندبیر تبدیل المزاج
 از پی هیضه بر آرند از تو سر
 خصه در جوع است صد دفع دگر
 هم اعف و هم بخفت و هم عمل
 در تکه نغش بیش و حسرت کتر است
 جوع در جان نه چنین خارش مبین
 جمه خوشها با هیچ آنها رده است
 شوند از جوع سیر و بهره مند
 چون عذف که نیست بیش او نهند
 دبه صبر و تو گل دوختی
 که تو را دارند بی جوز و مویز
 کی زیون هم چو تو گنج گداست
 که در این مطبخ تو بی نان بیستی

هین بدین بیت که این تن مرگ بست
 هین مگردان خو که بیش آبدعلل
 اینچنین تهدیدها آن دیو دون
 خویش جالینوس سزد در دوا
 صد فسون دارد زحیدت و زها
 بگر بود آب روان بر بندش
 عقل را با عقل یری یار کن
 یا حریص البصن عرج هکننا
 یا مریض القلب عرج للعلاج
 گر نباشد جوع صد رنج دگر
 رنج جوع ز رنجب د کز در تر
 رنج جوع لوی و نه هزان
 رنج جوع از رنجب آس تر است
 جوع خود را بماند در ده است هین
 جمه خوش را بصدت خورش شده است
 جوع مرخصان حق در نه اند
 جوع هر چه و گداری کی دهند
 ز بر ای غصه آن سوختی
 تو نه زان زان زانین عزیز
 جوع رزق جان خصان خدمت
 بش فارغ تو ر بنه نیستی

اباب. نوی

کاسه بر کاسه است و نردن بردن مداه
 تنگ دارد این گلو بر ما جهن
 ایندهان خود خا کجوزی آمده است
 این شراب و این کباب و این شکر
 چونکه خوردی گشت به لحم دیوست
 چون ز خا کی خیمه برگی میزنه
 ای بدیده لوتهی چرب خیز
 هر خبث را گو که آن خوئیت کو
 گوید آن او دانه بد من ده آن
 تا بدانی کن همه شش و گار
 رنگ باقی صفت است و سر
 هر زمین مسوده این در نیت
 پاره دوزی چیست خردن بون
 پاره دوزی بیکتی سر کاف

ی ز نسر بدست د ک مگار
 خود زین سره دوزی تنگ در

درین آیه خوردن را مایه بست از کبیر حلاست که قوت صمد
 را با کتب امراض نبی صرف نماید و صفت ملاحی و مذهبی و نه که از او
 نور و صفه زاید آن نفع حلاست و آیه زا و صمت و زنگ افراید حرام
 و در وانه اشار الی مولوی قفس سره انریز :
 چونکه در تو میشود نفع گهر
 ده مزین چسب نکه باوانی بخور

چونکه در معده شود پاکت پلید	قفل نه بر حلق و پنهان کن کلید
هر که دروی لقمه شد نور جلال	هر چه خواهد که خورداورا حلال
لقمه کو نور افزودو کمال	آن بود آورده از کسب حلال
روغنی کاید چراغ ما کشد	آب دانش چون چراغی را کشد
علم و حکمت زاید از لقمه حلال	عشق و رقت آید از لقمه حلال
چون ز لقمه تو حسد بینی و دام	جهل و غفلت را ید آنرا دان حرام
هیچ گندم کاری و جو تر دهد	دیده اسبی که کوه خر دهد
لقمه تخمست و برش اندیشه	لقمه بحر و گوهرش اندیشه

زاید از لقمه حلال اندر دهان

میل خدمت عزم رقتن آنجهان

در بیان آنکه میان ن و روح منافاتست هرگاه که پرورش ن مشغول شوی
روح در گدازش آید و اگر در کاهش تن کوشی روح نوارش یابد و نوازش
روح بندهای معنوی باشد و الیه اشار المولوی قدس سره

تن چو بابر گست روز و شب از آن	شخ جار در برگ ریزست و خزان
برگ تن بی برکی جانست زود	این بیاید کاستن آنرا فزود
اقرضوا الله قرض ده زین برگ تن	تا بر وید در عوض در دل چمن
قرض ده کم کن از این لقمه تات	تا نماید وجه لاعدن رات
تو تن را چرب و شبرین میدهی	جوهر جان را نینمی فربهی
گر میان مشگ تن را جا شود	روز مردن گند او پیدا شود
مشگرا بر تن مزن بر دل بمال	مشگ وجود نام باک ذو الجلال
نیست غیر نور آدم را خورش	از جزان ای جان نیاید پرورش

زین خورشها اندك اندك بازُ سر
 تا غذای اصل را قبل شوی
 عکس آن نور است کین بان ، ن شده است
 چن خوری یکبدره از ما کول نور
 قوت خود خور قوت حیوانی مخور
 گاو و خر را فیده چه در شکر
 لیك گر آن قوت بر وی عارضست
 چون کسی کواز مرضیگ داشت دوست
 قوت اصلی را فرامش کرده است
 زور در قوت مرض آورده است
 خوی معده زین که وجود در کن
 معده را خورده بدان رحان و گل
 معده تن را سوی کپیدن میکس
 هر که که وجود خور دقربن شود
 قوت اصلی بشر نور خدست
 لیك ز عات در ان فذده دن
 روی زر دو دی سست و دن سبتك
 آن غذای خصگان دولتست
 در شهیدان برزقون فرمود حق
 خلق جان از فکر تن خالی شود
 بسته سر زمینی چون حبوب

کابن غذای خَر بود نه آن حر
 انعمه های نور را آکل شوی
 قبض آن جاست کابن جان جان شده است
 خاک ریزی بر سر نانب تنور
 قوت تو دیگر وزان خرد کرد
 هست مر جان را یکی قوت دگر
 بس نصیحت کردن اورا اربض است
 کچه بنماید که آن خود قوت اوست
 نوس را نگدشته سم خورده است
 قوت صحت فرامش کرده است
 خوردن رحان و گل آغاز کن
 ت بدای حکمت و قوت رسل
 معده دل سوی ربحن می کشد
 هر که نور حق خورد پترن شود
 قوت حیوانی مر اورا سزاست
 که خورد اوروز و شب زین آب و گل
 کو غذای والسماذات الاحبك
 خوردن او بی گلو و آلت است
 آن غذ را نه دهن بد صبق
 بعد از آن روزش جانی شود
 چون فصم خوردش ز قوت قنوب

دایه خواهد شیر خواره طفلرا	که ز نعمتها دهد او را غذا
پس ببندد راه آن پستان براو	بر گشاید راه صد پستان براو
ز آنکه بستن شد حجاب آن ضعیف	ز هزاران نعمت و خوان رغیف
پس حیوة مانست موقوف فطمه	اندک اندک جهد کن تم الکلام
حرف حکمت خور که شد نورت ستیر	ای تو نور بی حجب را ناپذیر
نه پذیرا کردی ی جان نور را	تا نبینی بی حجب مستور را
چون ستاره سیر بر گردون کنی	بدکه بی گردون سفر بی چون کنی
فهم نان کردی نه حکمت ایرهی	زانچه حق گفته کلوأ من رزقه
رزق حکمت باشد اندر مرآبت	کن گاو گیرت نباشد عاقبت
این دهن بستی دهانی باز شد	که خورنده لقمه های راز شد
خوردن تن مانع این خوردنست	چو چو درگان و تن چون رهزنت

شمع تجر آن گهست فروخته

که بود رهزن چو هیزه سوخته

درین آنکه سائب راه خدا بید که دشمن نفس را گذشته اوست نیرو
 و از خوان فانی دنبال بگیرد تا همه بر ذمه قی چونانی رسد که رتائزل
 عین مایه من اسم و آن خوابت که هر اند را از آن خوان صیب تمام برسد
 و چون غدا از آن خوان اهی - زید لاجرم این آب و نان های دیا نیرداز -
 وایه اشارت موای قدس سره :

صائب یزدن آنکه عیش و نوس	ده شیطان و آنکه فهم و هوش
دشمن راه خدا را خار دار	دزد را منبر منسه بردار دار
دزد را تو دست مریدن پسند	ز بریدن عجزی دستش بسند

ورنه پایش بشکنی پایت شکست
 بهر چه گو زهر خند و خاک خور
 هوشب بابد بر آن هوش نویست
 تا خوری می ای تو دانش را عدو
 چشمش بر راه و بر منزل بود
 که سرشته در خوشی حق شدند
 این خوشید پیششان بازی نمود
 مرده کی (چون) در کشد اندر کنار
 و کجا از قوت هر حیوان چرد
 و قوت کی ز کرکس تن (حک) زند
 سوفان جوران تحمات بعضه
 و نفی الاملاک یب خیر البشر
 ازهی همجهنم ز اذی
 بود ز تب در خلاق (و نه) وجود
 نرقیه ر بنه و روغن بود
 ز صلب و متنی قبه بود
 هم ز حق دن تر ضعه و تر ضبق
 تا ز روح ز ماک بگذشته ..
 نیک از چشم خسیس س س س
 نغمه مینوسه ران خین س
 می کک بد قدرت س خرد
 در نر .. ز خرد س بهر جمع

گریبندی دست او دست تو بست
 تو عدو را می دهی و نیشگر
 هوش تویی می چنین بر مرده یست
 بس تو را خود هوش کو و عقل کو
 عشقان ر دده خون دن بود
 نبی زن زن خوشی بافر بدند
 ز آنکه جانت ن نخوشی را دیده بود
 ببت زده کسی کو گشت بار
 هر که قوت از خون نبی خورد
 جبرئیل رسوی حیفه که تنند
 بهر محبوس فی رهن معده
 رغذیر بدتور کن مثل بهر
 چون ماک تسبیح حقار کن غز
 قوت جبرئیل ز هضمه بود
 بن چرخ شمس کو در تن بود
 سقم گردون کو چنین دیم بود
 هه چاین بن قوت دان حق
 جسمش لر هم ز نور سرشته ..
 حبذ خونی نهاده در جهان
 خون نور ست نکدهت سر در جهان
 نور می نوشه هکون به خورد
 چون چرخ کی کو خورد در رغن رشمع

عین نامی

نان خورِ پیرا گفت حق لا تسرفوا
نور خوردنرا نه گفتست اکتفوا
گر شود عالم زخون پر مال مال
کی خورد مرد خدا الا حلال
ور جهان باغی پر از نعمت شود
قسم مار و مور هم خا کی بود

رشحه هفتم

در ترك تنعم و راحت و تحمل بلا و محنت یعنی صبر نمودن بر مصائب و
معن در شدایدلیات و بصیر نفس یاک شود از جمیع الوان ظلمات و کدورات آرزوها
و تنهاها و از ترك تعلقات دل صافی گردد تا او را مشاهده کلمی روی نماید که
وَاصبروما صبرُكَ الْاِبْلَه وَصبرٌ اشمل مقاومت و در بدایات ترك رؤیت
اعمال باشد و در نهایت ترك دعاری و اعتراضات و او کیمیائیست که مس وجود
سالک برکت او زر خالص گردد کما اشار حضرت الموالوی قدس سره العزیز :

صد هزاران کیمیا حق آفرید
صبر کن با حق قرن کن ایفلان
صبر کردن جان تسلیحات تست
هیچ تسبیحی ندارد آن درج
هر کرا بینی یکی جامه درست
هر کرا بینی برهنه و بی نوا
گفت پیغمبر خداس ایمان نداد
یوسف حسنی و بن عالم چو چوچه
یوسف اندر رسن در زن دودست
حمد لله کاین رسن آویختند
کیمیائی همچو صبر آدم ندید
آخر والعصر در قرآن بخوان
صبر کن کانت تسلیح درست
صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
دانکه او آرا بصبر و شکر جست
هست بر بی صبری او آن گوا
هر کرا نبود صبوری در نهاد
ولن رسن صبر است بر امر الله
وز رسن غافل مشو بیگه شده است
فضل و رحمت را بهم آ میخندند

لب اباب منثوی

توجه دانی ذوق صبر ای تیره دل

خاصه صبر از بهر آن شمع چگل

ایدرویش بدانکه صبر از برای دوست محمود است ولی صبر از او

بغیت مذموم است و مردود و البه اشر المولوی قدس سره المنزب :

صبر عاشق بهر معشوقان نکوست	لیک نبودنیک آن صبری کزواست
ایکه صبرت نیست از دنیای دون	صبر چون داری ز نعم الماهدون
ایکه صبرت نیست از ناز و نعیم	صبر چون داری ز الله کریم
ایکه صبرت نیست از پاک و ولید	صبر چون داری از آن کت آفرید
ایکه صبرت نیست از حسن نسا	صبر چون داری ز دیدار خدا
ایکه صبرت نیست از ذوق وجود	صبر چون داری ز خلاق و دود

در بین آنکه بلا و محنت بس به صبغت و صابر بمنزله آئینه اگر چه صبر
 ظاهر جزئی از آئینه می تراشد و دانش را می تراشد اما در این تراش و خراش
 بس صفت و لطافت مندرجست که بعد از آن در آئینه مضموم مگر دد
 و لبه اشر حضرة المولوی قدس سره المنزب

من عجب دارم ز جوئی صد	کو گریزد وقت صیقل از جف
همچو آهن گر چه تیره هیکی	صیقلی کن صیقلی کن صیقلی
همچو آهن ز آهنی بیرنگ شو	در ریاض آئینه بیدنگ شو
تا دلت آئینه گردد پُر صبور	ندراو هر سو ملیحی سیمبر
آهن از چه تیره و بی نور بود	صیقلی آن تیره گی از وی زدود
صیقلی دبد آئینه خوش کرددو	تا که صورتها تون دیس در تر
نیست لر آئینه آن جوریکه هست	هست بر نیگی که بر آئینه ست

عین ثانی

آن جفا بانو نباشد ای پسر
 برنمد چو لی که آنرا مرد زد
 گر بزد مراسب را آن کینه کش
 تا زسکسگه زهد خوش پی شود
 مادر از گوید تور مرگ تو باد
 بس جفاهائی که آمد از خدا
 حقه تعالی گره و سرد ورنج و درد
 خوف جوع و قص امون و بدن
 رنج گنج آمد که راحنه دروست
 تو بد آنکه ذرق آن باگ است
 تا اشد در بلا نمان اعراض
 بخوش و حوس بود رجان من
 خایه عیرا سرفه سازه بهر چینه
 صبر را سینه کنه سوی درج

بر جفا صدیری کنه بهر وف
 ی چند هرگز ندامت خود صفا

ایر زشت با که صبر کردن در ریج وصف موصلاست صدق وصف چرا که
 حسن هر خوبی بواسطه صبر و شکیبائی در بهلوی رشتی حلوه میتواند نمود
 و به اشارت بر وی قدس سره

صبر چون جسر صراط آسود بهشت
 هست باهر خوب يك لالی زشت
 را لالی بیگ بری وصل نیست
 را آنکه لالی زشتا فصل نیست

ابالاء منوی

صدر مه را شب منور داردس صدر آنگ باختر ازفر داردس
 ناز نیکو هست بهر صبر را که گشاید صدر کردن صدر را
 صبر جمله نباء و منکران کرد سن خاص حق و صاحبقران
 و سیاستهای جاهد صدر کن خوس مدارا کن نعمه من آدن
 صابر و ناهل هلا تر حبی ست صدر صافی میکند عمر ج. دلباست
 هر کجا یاریست بصاحب رشد صبر بر عشقش تر آجا کشد
 هر چه مکر و هست چون او شد دلیل رهبرت سوی حبیب ست و خلیل
 تو مبین گسر بر درختی با بچاه تو آرا بن که منم مفتاح راه
 گر مرادت را، مذاق شکر است و مرادی هم مرد دلم بر ست

ابیزیر چون ای عشق سبب و صون براحت و صانت لاجرم عشقن
 را از آن بلا التذاه و ذوق بکمانست که ایس حبیب من آره مذ بلا حبیب
 والیه اشار امولوی قدس سره عزیز

ای جفا های تو از جن خویر تقه تو ز جف محبوب تر
 هر جفا که تو کنی باخضم و جنگ صرب تر ز سمع و ننگ چنگ
 نالم و ترسم که او دور کند وز ترحم جور را که تر کند
 کمترین قهرش به از لطف دو کون نعم رب العالمین و نعم عون
 در بلای او مرا صد لذت است تحنت او موجب صدمت ست
 چون نشان مؤمنان مغلوبی ست ز ناله در اشکست مؤمن خویست
 ای دراز اشکست خود بر سر مزین گز شکستت روشنی خود هوشین
 در گرچه خورد و اشکسته ود تو لیبی د... د خسته ود
 در تا اشکسته هم شکستنی ست ر کندر سکوت و صبر و شهنست

عین ثانی

سوده در را مگوکان خود هب است زآنکه چشم مردمان را توتیاست
هر بلا کر دوست آید راحتست آن بالا را بردلم صد منت است
چون بلای او مرا راحت دهد
بیشک او بر جان من منت نهد

حکایت آن واعظ بغایت مناسب این است که همیشه دعای ظالمان میگفت
وجون سبب آن پرسیدند حواب داد که ایشان مرا از جمیع اسباب دنوی مانع
مباشوند و چون فی الحقیقه در مبنگرم ایشان سبب اکتساب کدالات اخروی منند
لا حرم دعای ایشان بر خود لازم میدانم و الیه اشارت اولوی قدس سره العزیز:
آن یکی واعظ چو بر تخت آمدی ظالمان وقت را داعی شدی
دست بر میداشت در رب رحم ران بردان و مفسدان و ظالمان
مینکردی جز خبیثان را دعا مینکردی او دعا بر اصفیا
مرو را گفتند این معهود نیست دعوت اهل ضلالت جود نیست
گفت نیکوئی ز اینها دبدده' من دعائشان زان سبب بگرده' من از ایشان ضرب و زخمی خوردی
هر گهی که رو بدنیا کردمی باز آوردمی ترکان براه
کردمی از زخم آنجانب پناه

چون سبب ساز صلاح من شدند

دس دعائشان بر من است الهوشمند

در این آیه که آثار محنت اسباب ضهور راحتند در هر دردی دوائی
ینهاست و هر رنجی شفای راضی یس آنها که طالب درد بوده اند نظر بر
درمان داشتند و آن که بظمت شدت درآمدند طلب نور آب زندگانی کردند
والیه اشارت اولوی قدس سره

لباب متنوی

زندگی در مردن و در محنت است	آب حیوان در درون ظلمت است
آن بهاران مضر است اندر خزان	در بهار است آن خزان بگریز از آن
خانه در غم ساز و دسخت ساز	مبطلب در عمر خود مرگ دراز
قدم شادی مدهوۀ باغ غم است	من فرح زخه است و آنغم مرهم است
غم جوینی در کنش کش عشق	ز سر رود نظیر کن در دمشق
عقل ز نگور می بیند همی	عاشق از مدهوۀ شی بیند همی
جانگ میداردند حملات بزیور	تو مکنش تا من کنش حملش دلیر
ز نکه زین زنجش همی دیدند سود	حمار هر بیت ز دیگر میرنود
مزد حق کو مزد آن ایه به کو	بن دهد که جیت مزد آنک تسو
هر زه ان گوید گدوشه سخت نو	گر بر عمگین کنه غمگین مستو
من تر عمگین ز گریبان زانم	تکت ز چشمه بدر بنهان کنه
تلخ کرده ز غمب خوی تو	تف گردد چشمه بد از روی تو

صبر که تو وارث میکند

بیت خارت را همدان میکند

تعبیر در آن است که عورت در و پراست و جمعیت در پراکنندگی پس درسی در شکستگی و مراد در مرادی جوی که دوا از بی درد است و شفا در ریح که آن مع انسر یسراً و الیه اشر الولاوی قوس سره انزیز :

آن یکی مدزمین را میشکافت	بمی فرید کرد و در شافت
کاین زمین را زجه و برن میکنی	میشکافی و پریشان می کنی
گفت ای ابله برو بر من مرن	تو عمارت ز خرابی بزردن
کی شود گداز رو گسندم ر همین	تا نگردد رشت و برن ز زمین

کی شودبستان و کشت و برگ و بر
 پاره پاره کرد درزی جامه را
 که چرا این اطلس بگزیده را
 هر بنای کهنه کابادان کنند
 تا نکوبی گندم اندر آسیا
 پوست از دارو بلاکش میشود
 آدمی را جلد نامد بوغ دان
 تلخ و تیز و مالش بسیار ده
 ورنمیتانی رضا ده ای غیر
 کان بالای دوست تظہیر شماست
 چون صفا ببند بالا شیرین شود
 برد بیند خوبتر در عین مات
 در محق ارمه نو گردد دوتہ
 گندمی را زیر خاک انداختند
 بر دیگر کوفتندش ز آسیا
 بز، لر، زبر دندان کوفتند
 پس ریاضت ر بجان شو مشتری
 لطفها بین مضمّر اندر قہراو
 در شکست پی بخشد حق سری
 پس بالا از روی معنی نعمت است

تا نکردد نظم او زیر و زبر
 کس زند آن درزی علامہ را
 بر دیدی چه کنم بدریده را
 ند که اول کهنه را ویران کنند
 کی شود آراسته زان خوان ما
 چون ادبم طائفی خوش میشود
 از رطوبتها شده زشت و کران
 تا شود پاک و لطیف و بس فرہ
 کہ خدا رنجت دهد بی اختیار
 علم او بالای تدبیر شماست
 خوش شود دارو چو صحت بین شود
 پس بگوید اُقتلونی یا ثقات
 نہ در آخر بدر گردد بر سما
 پس ز خاکش خوشها بر ساختند
 قیمتش افزون و نان شد جانفزا
 گشت عقل و جان و فہم هوشمند
 چون سپردی تن بخدمت جانبری
 جان فزاید جان سپردن بہر او
 ہمہ زعفر چہ بگشاید دری
 وین ریاضت خود ریاض رحمت است

لبابات مشنوی

وز ریاضت آمدت بی اختیار
سر بنه شکرانه ده ای کامکار

چون حقت داد آن ریاضت شکر کن

تو نرفتی او کشیدت ز امر کن

حکایت آن زن که فرزندش نیزبزیست و از آن موی و غمگن می شد تا

باخر معلوم کرد که آن محنتها عوض ریاضت اوست و ریاضت موجب یافتن آن

ریاض است که در فردوس نامزد او کرده اند که البلاء سبب العطاء

والیه اشار المولوی قدس سره :

بیش از ششمه نبودی عمر آورد

ناه کرد آن زن که افغان ای اله

نعمتم زو تر رو از قوس آفرح

آتشی در جنت او افتاده تفت

باغ سبزی بس خوشی جنبینی

کاصل نعمت است مجمع باغب

گفت نور غیب را بزدن چراغ

نه برد تو آنکه او حبران بود

زان تجلی آن ضعیف از دست شد

آن خود دانستش آن محبوبه کیش

کوبجان با حق بجز صدق نخواست

مرتر تبر خوری رین چشت خورد

آن مصیبت عوش ددت خدا

این چندمده برتر از من تو خون

آن زنی هر سال زائیدی پسر

تا سه ماه یا چهار ماه گشتی تب

نه مهم بر است و سه ماه هم فرح

بیست فرزندش چنین در گور رفت

تا شبی بنموده او را جنتی

باغ گفتم نعمت بی کیف ر

ورنه لاعین زات چه جای باغ

مثل نبود آن مثال آن بود

حاصل آن زن دید آنرا مست شد

دید در قصری نوشته نه خوبش

بعد از آن گفتند کاین نعمت و راست

خدمت بسیار میبایست کرد

چون تو کاهل بوده در التج

گفت یارب که بعد سال و فرزون

عین ثانی

چشمها را ذوق مونس میشود	صدق بیداری هر حس میشود
داد سوی راستی میخواندت	هیچ غیر از راستی نرها نداشت
آب و روغن هیچ نفروزد فروغ	دل نپرامد ز گفتار دروغ
راستی ها دانه دام دل است	در حدیث راست آرام دلست
داند آندر چاشنی ابن و آن	دل مگر رنجور باشد که زیان

چون شود از رنج و علت دل سلیم

طعم صدق و کذب را گردد علیم

در بیان آنکه دعوی عشق و محبت بی شهادت بلا و محنت در دار انضای
معنی حقیقت مسبوغ و مقبول نیست کما اشار الیه حضرت المولوی قدس الله سره الاطهر

چون گواهد نیست دعوی شد تباه	عشق چون دعوی بلا دیدن گواهد
بوسه ده بر ما را تا یابی تو گنج	چون گواهد خواهد این قاضی مرنج
ایک کی در گرد این با کو دکان	غم یکی گنجست و رنج تو چو کان
نور شمع درد را پر وانه اند	عشقانی که بجان مردانه اند
محنت و درد و ملامت میخردند	نه نفع نه سلامت می خریدند
ای سلامت کو رها کن تو مرا	ی ملامت کو سلامت مر تو را

جانمن کوره است با آتش خوش است

کوره را این بس که خانه آتش است

حکایت آن شیخ ذوالنون مصری قدس سره و امتحان او مردودستان مجری
را و حقیقت باز نمودن که عیار نقد محبت را جز بر محك بلا و محنت نتوان شناخت
که البلاء لؤلؤء کانهب للذهب و الیه اشار المولوی قدس سره المزیز :

لب لباب مثنوی

بس عجب ذوالنون مصری را قتاد
شور چندان شد که تاهنتمه فلک
آتش اور يشها شن می ربود
چونکه در ریش عواہ آتش فتد
نیست مکان و اکشیدن ابن اکامه
دیده اینشهان زعمه خو و جان
چونکه حکم اندر کفر بدان بود
دوستن در قصه ذو انون شدند
کاین مگر قصد کنندی حکمت است
دور دور ز عقد چون دریای او
خاست لله از کمال جوده و
او زبتر همه اسیر خاند شد
و زعفر عقرب ککند تن رست
چون رسیده آن نفر بردت او
ب د ب گفتند ما ز دوستان
چون ای دریای عقرب ذو قانون
م محب صدق و دلخسته
بر جهید و سنگ یزن کرد و خوب
قهقهه خندید و جنبید سر
دوستن بین کونشن دوستن

کاندر او شور و جنون نو بزاد
میرسید از وی جگرها را نمک
خلق را تاب جنون او نبود
بند کردند و بزندانی نهاد
گرچه زین ره تنگ میآیند عام
کاین کوه کورند شاهان می نشان
لاجره ذو انون در زندان بود
سوی زندان و در آن رانی زدند
او در بن رده قبه است و آیت است
که جنون بستند سغه فرم ای او
کار میباری پیوشد ماه او
او ز تنگ عاقلان دیوانه شد
قصد رشتست و دیوانه شده است
بگ برزد عین کباید تقوا
بهر پریش آهسته ینج بدن
بین چه بیهت و در عقبات جنون
وز دو عیله دل تو در بسته به
جه بگی کار بخند ز زخم کوب
گیت بدترین ی بزن نگر
دوستان را رنج باشد همه چو جان

عین نامی

کی کران گیر دز رنج دوست دوست رنج مغز و دوستی را دان چوپوست

دوست همچون زربلا چون آتش است

زرّ خالص در دل آتش خوش است

ایریز مناسب است مرهمین حکایت را حکایت لقمن که تلخی فعل خواجه
را بشی یعنی صد و تحمل از ریش برد چاچه حضرت ولوی قدس سره العزیز
میفرماید :

روز و شب در نندگی چالاک بود	نه که لقمان ننده بس پک بود
بهرش دندی ز فرزندان خویش	خواجه او را داشتی در کار پیش
کس سوی لقمان فرستادی زبی	هر طعمی که آوردی ندی بوی
قصد آنخواجه بس خوردش خورد	تکه لقمه دست سوی او برد
هر طعمی که نخوردی ریختی	سور او خوردی و شور انگیختی
گفت رو فرورد اقمال را بخوان	خر بزه آورده بودند ارمغان
همچو شکر خوردش و چون انگبین	چون بریدود او را یک بر لب
ت رسید آن کرجها تا هفدهم	ز خوشی که خورد داد او را دوم
تاچه شیرین خرنزه است این بنگرم	ماند کرجی گفت این را من خورم
هم زبان کرد آبله هم حلق سوخت	چو ببخورد از تنخیش آتش فروخت
بعد از آن گفتش که ابجان جهان	ساعتی بیخودسد از باخی آن
لصف چون انکاشتی تو قهر را	بوش چون کردی تو چندین زهر را
که مرا عذریست بس کن ساعتی	چون نیوردی بحیلت حاجتی
خورده ام چند آنکه از شرمم دوتو	گفت من از دست معمت بخش تو
ناگهان دیدم کنم زان واقفت	نرم آمد که یکی تاخ از گفت

ابلباب مثنوی

چون همه اجزایم از انعام تو	رسته اند و غرق دانه و دام تو
گر زبک تلخی کنم فریاد و داد	خاک صد ره بر سر اجزایم باد
از محبت تلخها شیرین شود	از محبت مسها زرین شود
از محبت دُردها صافی شود	از محبت دردها شافی شود
از محبت مُرده زنده میکنند	از محبت شه نده میکنند
عاشقان را از بلا صدراحت است	که محبت همنشین محنت است
هر کجا شمع بلا افروختند	صد هزاران جان عاشق سوختند

عاشقانی که درون خانه اند

شمع روی بار را پروانه اند

ای عزیز هرگاه که عشق پروانه صفت دل را از پرتو شمع جل روشن
گرداند و ببرد بلا کشیدن بینا شود و دایم خواهن بلا بشد آن را عین عطایه
چه اگر محبوب غنی مستدام مرغوب باقی میدهد و البه اشارت حضرت اموری المصنوی
قدس سره الاعلی

بن ریاضت های درویشان چراست	کان بالا ر تن تقوی جن مست
تا تقوی خود بیند سالیکی	چون کند آن ر سقیم و هالی
دست کی جنسد و نثر عمد	تا لبند دده ر جانش بدل
تا بیند کودکی که سیر هست	و پیدز گنده ر ندهد ز دست
یقه به هزار در برین غرض	در دکانه شسته بهر ابن عوض
صد متع خوب عرضه میکنند	و ندرون د عوصبه می تنند
مر تورا هر نقص کاید از آسمان	منتظر میباش خلعت بعد از آن

کو نه آن شاهست کوسیلی رند

کو نه تاج و تخت و مسنده دهد

ایندرویش اگرچه حقیقتاً و تدلی قدر است که بی لایعظا فرماید اما
 مدار کشیدن روح راحت یاون را مرة دیگر است و بدین جهت نامرادیها را
 مرادها محط ساخته اند و انه اشار المولوي قدس سره العرر :

عقلاں را مردهی حویش	ناحیر گشتند از مولای حویش
بی مرادی شد قلاور بهشت	حقت المحشوا ای حوس سرشت
حق همگوا بد که حر رح و درد	مر نور لایه آما و است کرد
نه نوسا و مه جود مبی	ایده او کمدت رای مای
حاله ادشی که بد من رسی	در فرق و حست من بیاسی
چره میجوئیدی من درد تو	مشدرده دوس آه سرد تو
میتوله هم که می تصا	ره دهم لام بت اه گدا
ترن گریه ی ورهی	ر سر گریح دو عالم د ای
لیک شریعی با متمر	هست ر ر ر ر ر ر ر
گرسه و رحوسا رحوی	ر عرای رح و محتاجا ری
آن ر زاه ذیب ر سمر	ر از سرهی خود فر ساند
ر سب بر س ریح و سلسب	ره - حاوی حوس ره ر سب
حور کمر و حوس و صر روح	ح - صمفل مرت روح
مردن ر در ر صت رده گت	ح ن ر ح مدکست
د ناه هر رح ر مر سب	مرک رحه - - -
حور زجر و مرک تی بی کر ح	ر کتس ر سر حو هاند رح
حرو مرگ ر کشت تیرین مرتور	د ک کر مگند شین حد
درده از مرگ می تد سور	ر رسوش و مگردن بصور

هر که شربین ریست آحر بلخ مرد هر که اندر سد تن شد جان نبرد

رشحه هشتم

در رک مدد داکه مدد که داصه اصلا رس اعوای شص اس
 و ص تحقیق می موح قن داکه مدد ان راه آف زرگت و ساک
 را ار او حص حصه روی مد مگر مدد مدو که آن عن تحقیق است
 وی آن مدد کس تحقیق سد و او ارا وی مدس مد عالی سر اعر
 داکه نقاید آت هر که بست که ود مدد گر کوه قوس
 ار محقق مقصد و رهج است کان خود اود است و اندگر صد است
 مناع گفته رس سوری ود و ممد کهنه آموری بود
 کثره مؤمن حر گه کت دمس هر دو ورقی هست است
 رگه گوید حد ار بهر ان هتقی گوید حد از عین جان
 گردستی که رگیت حدش دش حسه و د که می به پیش
 سه گوید حد آن حر حیره همجو حر مصحف کسد در هر گاه
 گر مدد می کمت اش در دره گشته و دی قانش
 آه وقف آست در سرار هو سر مخلوقات جانود پیش او
 آه که بر افلاک متبرش بود بر مین رفتن چه دشوارش بود
 گر چه عقات سوئی نالا می برد مرع نقایدت مستی می پرد
 عام تقلیدی و ل جان مست آ نه ست و بسته کان مست
 بر چه گیر شد مقصد در حد حر صم نبود مرد آن حملت
 و چه گیر گوید حدت سوراک لک کو سر د و دهن چنگ

خلاق را تقلید شان بر باد داد

که دو صد لعنت بر این تقلید باد

در بیان آنکه سخن مقلد قشریست بی‌باب و کلام محقق ایتست از ام‌الکتاب
آن لاف بیان میزند و این سخن از عیان میگوید که و العیان لایحتاج الی الی‌ان
والله اشارة

که بود منبع ز نور آسمان	ای مقلد تو مجویشی از آن
او بنور و حق ببیند هر چه هست	آنکه او از پرده تقلید جست
نور بشکافد در آید در میان	نور پاکش بی دلیل و بی بیان
او چه داند چیست اندر قوصره	پیش ظاهر بین چه قلب و چه سره
تا رهد از دست هر دزد و حسود	ای بس زر سیاه کرده بدود
تا فروشد آن بعقل مختصر	ای بسا مس زر ندوده بزر
دل ببینیم و بظاهر ننگریم	ما که بض بین جمله کشوریم
حکم بر اشکال ظاهر می‌کنند	قاضیا نیکه بظاهر می‌تند
نه او مؤمن کنند این قوم زود	چون شهادت گفت و ایمنی نمود
خون صد مؤمن به پنهانی بریخت	بس منافق که در این ظاهر گریخت
تا چو عقل کل باطن بین شوی	جهز کن تو محقق دین شوی
از قیاسی گوید او نه از عیان	صد دلیل آورد مقلد در بیان
بوی مشکست او ولی جز بشکنیست	مشک آورد است لا مشک نیست
سالها باید در آن روضه چرید	تا که پشت مشک گردد ای مرید
آهوانه درختن چر ارغوان	گر نباید خورد جو همچون خران
تیدی حکمت و قوت رسل	معدره را خورده بن ریحان و گیل
اطلبوا العلم ولو بالسین گواست	بن ریاحین غیر چین چین خصاست

اب لباب مثنوی

ای ضیاء الحق بیا و گوش کن	این گد و ریحان چو شربت نوش کن
نور چشم من توئی آهوی من	این ریاحین را بخور اندر ختن
خوی معده زین که وجو باز کن	خوردن ریحان و گل آغاز کن
هر که گناه وجو خورد قربان شود	هر که نور حق خورد قرآن شود
آن مقلد صد دلیل و صد بیاب	در زبان دارد ندارد هیچ جانب
میکند کسب کسب مرادم را براه	او بجان لرزان تراست از پیرگاه
آسمان شو آبر شو بران بپار	ناودان برد ولی نباید بکار
آب اندر نودان عاریتست	آب اندر او و باران فطرتست
فکر اندیشه است مشر بودن	و حی مکشوفست آبر و آسمن

آب بدن باغ صد رنگ آورد

بودن همسایه در جنگ آورد

در بیان آنکه مقدم کور و کر است و محقق بنا و شنوا آن راه رود و به سخن
راهبر شنود و این گمراهان ته ضلالت را بسر منزل هدایت رسد - مشرقیتین
کلاعی والاصم والاسمیع و البصیر هن آستویان ملا افلاک الذیرون و نه اشرف
الاولوی قس سره العزیز :

صد هزاران زاهد تقید و نشن	فکانشان نیمه و وهمی در گمن
که بظن تقلید و استدلالشن	قیمت ست و جمله پیر و باشن
شبهه انگیز دان شیطن دُون	در فتند این جمده کور آن سرنگون
پی استدلالین چوین بود	پی چوینت سخت بی تمکین بود
پی چوین را اگر تمکین بدی	فخر زاری ز زدر دین بدی
بای نابین عصب باشد عصب	تدبفتد سر نگون در جاهب

آن عصا چنود قیاسات و دلیل
 چون عصا شد آلت جنگ و نفیر
 آن عصا تان داد تا پدش آمدید
 دامن آن گیر کوه دادت عصا
 ای تو نابینا بجو بینای راه
 چون تو کوری دست بینائی بگیر
 کیست بینا آنکه در راهت کند
 گرنه بینایان بدنندی و شهان
 گر محقق نبود و آن کز و فر
 کر اگر یکدر خندد یا دوبر
 بر او از ره تقلید سوه
 کر بخندد همچو ایشان آتزمان
 بز او پرسد که خنده بر چه بود
 پس مقلد نیز مانند کر است
 آن مقلد هست چون ضفل عییل

آن عصا که دادشان بینا جلیل
 آن عصارا خور دیشکن ای ضریر
 آن عصا از خشم هم بروی زدید
 در نگار آدم چها دید از عصا
 تا نیفتی از سر عمیا بچساره
 در چه افتی بی قلاوز ای ضریر
 دست گیرد دور از چاهت کنند
 جمله کوران مرده اندی در جهان
 تا ابد مانند مقلد کور و کر
 بیخبر باشد ز موجب گوشدار
 که همی بیند که می خندند قوم
 بیخبر از حالت خندیدگان
 پس دوم کزرت بخندد چون شنود
 اندران شادی که او را رهبر است
 گر چه دارد بحث باریک و دلیل

رشحه نهم

در ترك ر و نغوت و استغفار میل فرمودن نماز و ضریح و دعا بدانکه بنضیع
 مفاح مراداتست و دعای سبب آیه من حاجت بس سالك باید که علی الدوام طریق نیازمندی
 مرعی دارد و احتیاج ذی خود بر حضرت غنی حقیقی عرض نماید و در همه حوادث و حوائج رجوع
 بدان درگاه نماید و در اجراء امور مهمه اعمه و کالی را که معیبر او کند بی غنه شبهت بدانند که
 حق سبحانه و تعالی هر چه آفریده بود ده باسدعای حاجت آورید و داد او خود را محتاج نباید کرد

ابواب منوی

نابدهد آمن یجب المضطرّ إذا دَعَاهُ اضطرار ما گواه اسحقاق عیانت است
که اُجب دعوة الدّاع إذا دَعَن مشربیدن است ورمز ادعوی استجب اکم مبین همین
کما اشار الی ولوی قدس سره العزیز

آن نیاز مریمی بود است و درد	کان چنان طفلی سخن آغاز کرد
هر چه روئید ز بی محتاج رُست	تا بیدد طالبی چیزی که جُست
حق تعالی که سموات آفرید	از برای رفیع حاجات آفرید
هر کجا دردی دوا آنجا رود	هر کجا کشتی است آب آنجا رود
آب کم جو تشنگی آور بدست	تا بحوشد آبت از بالا و پست
تا نگرید طفلك نازك گلو	کی روان گردد زبستان شیر او
طفل حاجات شما را آفرید	تنبالند گردد آن شیرش پدید
گفت ادعوا لله بیزاری مباش	تا بجوشد نهرهای شیر فانی
چون خدا خواهد که مان یاری کند	میل ما را جانب زاری کند
ای خدا زاری ز تو مرهم ز تو	هم دعا از تو اجابت هم ز تو
هر کرا خواهی زغم خسته کنی	راه زاری بر دلش بسته کنی
ت فرود آید بالای دافعی	چون نمند در تضرع شافعی
وانکه خواهی کز بلایش و آخری	جان او را در تضرع آوری
چون بپره در تضرع ره دهم	چون بکی بستانم از وی ددهم
چون بگرانم بجوشد رحمتم	وان خرو شنده بنموشد شرتم
چون نخر اهداد خود نمایمش	چونش کرده بسته دل بگشایمش
رحمتم موقوف آن خوش گریهاست	حون گریست از بحر رحمت موج خاست
حکایت آن درویش که بآب دیده کودکی در پی رحمت رسیدن الهی	

زادرجوش آورد وابه اشار الی ولوی قدس سره :

بود شیخی دایماً او وام دار
 ده هزاران وام کردی در نهان
 چونکه عمر خویش در آن خرسید
 وام خواهان گرد او نشسته جمع
 شیخ گفت این بدگمانان را نگر
 تا بگرد من همه حاضر شدند
 کودک حلوائی آنجا نانک زد
 شیخ اشارت کرد خادم را بر
 ناعریمان چوکه حلوا را خورد
 در زمان خادم بروشد سوی در
 بیم دین‌رس در وعده بداد
 کرد اشارت بر عربان کابین بوال
 چون طبق حالی شد آن کودک ستاد
 شیخ گفتا از کجا می‌آورم
 کودک از غم رد طبق را بر زمین
 کودک از غم گریه میرد هانهای
 ک‌شکی بر گرد گلخن کشتی
 تا نماز دیگر آن کودک گریست
 شد نماز دیگر آمد خادمی
 چهار صد دینار بر گوشه طبق
 خادم آمد شیخ را اکرام کرد

از جوانمردیکه بُد او نامدار
 خرج کردی بر فقیران جهان
 در وجود خود نشان مرگ دند
 شیخ آنجا بس گدازان همچو شمع
 بیست حق را چار صد دینار زر
 مردن و جان بُردنم ناظر شدید
 لاف حلوا بر امید دانگ زد
 که برو آن جمله حلوا را بخر
 یک‌زمایی تلح در من نگرید
 تا خرد آن جمله حلواران پسر
 بس طبق آورد و در مجلس نهاد
 چون تشرک خوش خورد آنرا حلال
 گفت دینارم ده ای باخرد
 وام دارم مبروم سوی عدم
 ناه و گریه بر آورد و همب
 کی مرا شکسته بودی هر دو پای
 بر در این خانه نگد ستمی
 شیخ دیده‌ست و دروی ننگ‌رست
 يك طبق بر کف ز بیش حانمی
 بیم دینار دگر اندر ورق
 وان طبق نهاد پیش شیخ فرد

آه و افغان ارهمه بر خاست زود
گفت سَرّ این بود کز حق خواستم
گفت این دنیا اگر چه اندکست
تا نگرید کُودکِ حاوا فروش
گرهمی خواهی که آن خلعت رسد
تا نگرید ار کی خندد چمن
طفل یکروزه همی داند طریق
تو نمیدانی که دایه دایگان
گفت فلیسکو آکثیراً گوش دار
دایه و مادر بهاه جو بود
گریه و رری قوی سرمايه يست
مايه در بازار دینا این زراست
هر که او بی مایه در بازار رفت
مشتی خواهی که اُروی زبری
میستند از تو جسم در قدا
میستند آه پر سودا و سود
میستند گریه چندین ز اشک
هین در این بازار گرم بی نظیر
با تضرع باش تا شادان شوی
این تضرع را بر حق قدر هاست
هین با اکنون میا را چستند

که برابر می نهد شاه مجید
اشک را در وزن باخون شهید

عین ثانی

ایدرویش نهال محبت حق را درستان دل باب دبدبه تازه و سرسبز باید
 داشت نامیوه معرفت بار آورد والیه اشار المولوی قدس الله تعالی سره العزیز الاعلی

این دلم باغ است و چشمم ابروش
 زابر گربان باغ سبز و تر شود
 زامر حق و ابکو اکثیرا خوانده
 کرده بر دیگران نوحه گیری
 روشنی خانه باشی همچو شمع
 زاب دبدبه و اتش دل نقل ساز
 ذوق خنده دنده ای خیره خند
 ذوق خنده دبدده ای بی خبر
 خنده ها در گریه ها آمد کتیم
 ذوق درغما است پی گم کرده اند
 خویش را موزون وحست و سحه کن
 دانکه آده از عتاب از اشگ رست
 بهر گریه آده آمد بر زمین
 گر ز پشت آدمی وز صاب او
 ای خوشا چشمی که آن گربان اوست
 آخر هر گریه ما خنده ایست
 هر که آخرین ترا و مسعود تر
 گر رود چشمت ز گریه غم مخور

ابر گرید باغ خندد شاد و خوش
 زانکه شمع از گریه روشنتر شود
 چون سر بریان چه خندان مانده
 مدتی بنشین و بر خود میگیری
 که فروباری توهه چون شمع دمع
 بوستان از ابر و خورشید است ناز
 ذوق گریه بین که هست آن کان قند
 ذوق گریه بین که هست آن خوبتر
 گنج در ویرانه ها جو ای سلیم
 آب حیوان را بظلمت برده اند
 زاب دده بان خود را بعه کن
 اشگ باشد از دم توبه پرست
 تا بود گریبان و نالان و حزن
 در طلب میبش و هم در طلب او
 وی همابون دل که آن بران اوست
 مرد آخر بین مبارک بنده ایست
 هر که اول بین تر او مطرود تر
 که گشاید در دلت چشم دگر

گریه میکن روز و شب خندان شوی

و از هی از قید جسم و جان شوی

حکایت آن درویش که دیده ضاهر را ضعیف شرف ایاهی کرده بود و از آن غم نمیخورد
 که نظر دگر گنده داشت والیه اشار المولوی المعنوی قدس الله تعالی سره العزیز

کم گری تا چشم را ناید خنل	زاهدی را گفت باری در عمل
چشمه بیند یا نبیند آن جمال	گفت زاهد از دو بیرون نیست حال
در وصل حق دودیده چه کم است	گر ببیند نور حق خود چه غم است
هر آس موئی زهن چشمی شود	چونکه وقت دیدن دلبر بود
آنچنین چشم شقی کو کور شو	ور نخواهد دید حق را گو برو
کور بهتر دیده‌ها بی روی یار	چون نخواهد دید روی آن نگار
عقل دانا بکجو آنرا کی خرد	دیده کو نور حق را ننگرد

چشم من چون غیر حق را ناضر است

در جهان بی نور شد بهتر است

درین آنکه گریه با صدق و وفا میاید تا را و نتیجه در وصف زاهد و آنکه گریه دروغ و زاری از نور بهیج کار نیاید و آنه اشار المولوی قدس سره العزیز

نه که عرش و فرش را ز لزان بکند	گریه با صدق بر جانیه زاند
هیچ تأثیری نگبرد در کسی	ور کس از تدویر میداند بسی
گریهای کوفیان بر دغا سب	گریه کان خودند ز صدق و صفاست
مردمان را گریه آسانتر فتد	امر ازرد چون بسیمه و زر فتاد

گریه اخوان یوسف علامتست

که در و نشان پر ز مکر و حیلت است

حکایت اعرابی که سگش از گرسنگی میبرد و او بانبات برات بسک

نوحه میکرد و مگریست و حیثش میآمد آن بسک دادن پس آن بیروشن از دیده عزیز تر مبادشت و نمیدانست که بکفطره آب چشمه در بای گوهر

عین ثانی

برابر است و این حکایت مثلی است سرگریه دروغ منافقان را که در ظاهر
مبالتند و میزارند و چون کار بعمل افتاد میدان مردی و راه مردی را میگذرانند
والیه اشار المولوی المعنوی قدس سره العزیز :

آن سگی میمرد گریان آن عرب	اشک میبارید و گفתי ای کلب
سائلی بگذشت و گفت این گریه چیست	نوحه و زاری تو از بهر کیست
گفت در ملکم سگی بد پاسبان	تیز چشم و صیدگیر و دزدان (۱)
گفت حالش چیست زخمی خورده است	گفت جوع الکلب زارش کرده است (۲)
بعد از آن گفتش که ای سالار حر	چیست اندر پستت ابن انبان پر
گفت نان و زاد و ثروت دوش من	میکشاند بهر تقویت بدن
گفت چون ندهی بدانسگ نان و زاد	گفت تا این حد ندارم مهر و داد
دست ندهد بی درم در راه نان	لیک هست آب دو دیده رایگان
گفت خاکت بر سرای پربادمشک	که لبی نان بیش تو بهتر ز اشک
اشک خونست و بغم آبی شده	می نیرزد خاك خون بیخده
تو چه دانی ذوق آب دیدهگان	عاشق نالی تو چون نادیدهگان
در بیان آنکه از آب دیده تا آب دیده فرق بسیار است و ما یستوی البحران هذاعذب فرات وهذا ملح اجاج كما اشار الیه قدس سره :	

آن یکی پرسید از مفتی براز	که یکی گرید بنوحه در نماز
آن نماز آن عجب باطل شود	یا نمازش جایز و کامل شود
گفت آب دیده اش تا بهر چیست	بنگری تا که چه دید او که گریست
آنجهان گردیده است او در نیاز	رونقی یابد ز گریه آن نماز

تک همی میرد میان راه او (خ ل)
تیز چشم و صیدگیر و دزدان

(۱) گفت در ملکم سگی بد نیک خو
(۲) روز صیادم بدو شب پاسبان

لب اباب مثنوی

ور زرنج تن بُد آن گریه و سوک	رسمان بکسست و هم بشکست دوک
آب دیده تاجه دیده است او نهان	تا بدانشد او ز چشم خود نهان
گر ز شوق حق کند گریه دراز	یا ندامت از گناهی در نماز
بیشگی گیرد نماز و کمال	قرب یابد در ره حق لا محال
و رفعت از مائه فرزند کرد	یا ز چیزی که رهش را بند کرد
می نیرزد آن نماز او دو جو	زانکه بالغیار دل دارد گرو
آن نمازش بی شکی بطل شود	گریه او نیز بی حاصل شود
زانکه ترک تن بود اصلی نماز	ترک خویش و ترک فرزندان نیاز
از خایل آموز قرین کن و آد	تن بنه در آتش نمرود رد

حاصل آنکه تا بدانی ای کیا

کربکاء فرقیست بیحد تا بکاء

ار اینجا معلوم میشود که گریه مرید اگر بتقلید گریه پیر باشد آن حال ندارد که در گریه پیر دارد برای آنکه نظر گاه متفاوتست و آن گریه از سه چشمه تحقیق میزاید و این از روی تقلید میآید منبع او حق است و مجرای آن از خلق که اشارت مولوی قدس سره العزیز :

لك مریدی آمد اندر پیش پیر	پیر اندر گریه بود و در نغیر
شیخ را چون دید گریان آن مرید	گشت گریان آب از چشمش دوید
آن مقلد وار همچون مرد کرد	گریه میدید و ز موجب بیخبر
چون سی بگریست و خدمت کرد و رفت	از پیش آمد مرید خصم نفت
گفت ای گریان چو ابر بیخبر	بر و فاق گریه شیخ نظر
الله الله ای وافی مرید	گرچه در تقلید هستی مستفید

من چو او بگریستم کان میگریست	نانگوئی دیدم آن شه میگریست
نیست همچون گریه آن مؤتمن	گریه تو جهل و تقلید است وطن
هست از این گریه بدان راه دراز	تو قیاس گریه بر گریه مساز
عقل آنجا هیچ نتواند فناد	هست آن از بعد سی ساله جهاد
عقل را واقف مدان زان مسئله	هست زانسوی خرد صد مرحله
روح داند گریه عین الملح	گریه او ترغم است و تر فرح
زانچه فهم و عقل باشد آن بریست	گریه او خنده او سر سریست
دیده نادیده دیده گئی شود	آب دیده او چو دیده او بود

نیست از وی هست محض صنع هو

گریه او خنده او نطق او

ایدریش اگر نمیتوانی که بدانجاری که گریه تو از او باشد باری
 جهد کن تا گریه تو از برای او باشد که جزای آن بکأ نیست مگر مشاهده لقاء
 وایه اشار الموالوی ره

جز دان سلطان با فضل وجود	من غلام آنکه بفروشد وجود
چون بداند چرخ یارب خوان شود	چون بگرید آسمان گریبان شود
کو بغیر کیمیا نارد شکست	من غلام آن مس همت پراست
سوی اشکسته پرد لطف خدا	دست اشکسته بر آرد در دعا
ز اب دیده چاه ما را کن غدیر	ای خدا اشکستگرا دست گیر
سبزه بخش و نباتی زین چرا	آب دیده بنده بی دیده را
همچو عینین نبی (ص) هطالین	وز نمایند آب آم ده ز عین
با چنان اقبال اجلال سبق	او چو آب دیده جست از جو دحق
من تهی دست و فقیر و کاسه لیس	چون نباشم ز اشک خون بار بک ریس

چون چنین چشم اشکرا مفتون بود	اشک میباید که صد جیحون شود
قطره‌زان زیند و صد جیحون بهست	که بدان یک قطره جن و انس رست
ای دریغا اشگ من جیحون بدی	تا نثار دلبر موزون شدی
ای دریغا اشگ من لولو شدی	تا نثار آفت دلیجو شدی
ای دریغا اشگ من دریا بدی	تا نثار دلبر زبیب بدی
نال و زان نالها خوش آیدش	کز دو عیاله محنت و غم نایدش
نال و ترسم که او باور کند	وز ترحم جور را کمتر کند
اشگ کان از بهر او بارند خلق	گوهر است و اشگ پندارند خلق

زور را بگذار زار یرا گربن

رحم سوی زری آید ای مهین

ایدرویش نیاز و زاری هدیه آن بارگاهست چه آنجا ار این متع بست
وز و رعنائی نالایق آن در گاه است که ان الله لعنی عن العالمین
و کما اشار الیه حضرت المولوی قدس سره :

پیش یوسف نازش خوبی مکن	جز نیز و آه یعقوبی مکن
تو که یوسف نیستی یعقوب بش	همچو و با گریه و آستوب بش
بشنو این بند از حکیم غزنوی	تا بیابی در تن کهنه نوی
نزد را روئی بیدید همچو ورد	چون نداری گرد بد خوئی مگرد
زشت باشد روی نازیبا و ناز	سرد باشد چشم ندیند و ناز
ای بسا نازا که آن گردد گناه	و افکنند مرانده ر از چشم شده
نر کردن خوشتر آید از شکر	لیک که خایش که دارد صد خطر
ایمن آباد است آنرا نیز	ترک نازش گیر و با این ره بسز
ای بسا ناز آوری زد پتر و باز	آخر الامر آن بر آنکس شد و بازل

عین نابی

بیم و ترس مُضمزش بکدازدت
صدر را چون بدر انور میکند
هر که او آگاه تر رُخ زردتر
درد جوئی درد جوئی درد درد
زور را نگذاشت و زاری گرفت
افتد اندر هر دو عالم غلغله
یار بی زو شصت لیلیک از خدا
چونکه گم شد میکنندش باز جست
ایک خود کو آن شکست عاشقان
عاقلان اشکسته اس از اضطرار
عاشقانش شکرئی و قند پند
ز آنکه در اشکست مؤمن خو بیست
عالمی از فوح بر ریحان کنی
تو تیبای دلدۀ خسته شود
کر شکستن روشنی خواهد شدن
بی نیازی کی گشاده گشت سد
بهرتر از طاعات صد ساه بود

خوبی ناز آرد می بنوازدت
وان نیاز ارچه که لاغر میکند
هر که او بیدر تر بُردرد تر
هین مزین تو از ملامت آه سرد
ای خنک آنکو نکو کوری گرفت
چون نالد از پی شکر و گماه
هردمش صدماه صد پیک از خدا
چونکه شد اشکسته سارندش درست
بس شدند اشکسته او صادقان
عسقن اشکسته با صد اختیار
عاقلاش بندگان بند بند
خود نشان مؤمن مغلوبی است
گرتو مشگ و عنبری را بشکنی
در اگر چه خورد و اشکسته شود
ای در از اشکست خود بر سر مزین
بی شکستن کی درستی مبرسد
با شکست دُن اگر ناله بود

بیش حق یک دله از روی نیاز

به که عمری بی نیاز اندر نمز

حکایت آنمخاص که برفوت یکم از جماعت حسرتی تمام خورد و بمصیبت
مالا کلام رسید اما قدر آن نصیبت نداشت کما اشار الیه الهولوی المعنوی
قدس سره العزیز :

ابابا مشنوی

آن یکی مبرفت در مسجد درون
گشت یرسان کاین جماعت راجه بود
آن یکی گفتش که پیغمبر نماز
گفت آه درد از آن آمد برون
آن یکی از جمع گفت آن آه را
گفت داده آن و بذرفتم نماز
شب بخواب آمد بگفتش هانفی
حرمت این اختیار و این دخول
آن تأسف و لغفغان و آن نیز
گر نیز می کنی اینج بی
جمله خوبان سر لرین درمی نهد
در بیان آنکه حضرت حقتعالی مرجع همه است و رجوع اشخاص داعیان
برای اجابت دعوات بعضرت اوست و رجی امینواران و ائق بعنیت برعت او
و لفظاً خود بدن معنی دلالت میکند که مشتق از انه افضیل بهمه اذا حیاها

مثنوی

معنی الله گفت آن سیدویه
گفت الهن فی حوا ئجنا الیک
صد هزاران عاقل اندر وقت درد
گر ندیدندی هزاران بار بیش
بدکه جمه ماهین در موجها
یا لیهون فی الحوائج هم لده
و التمسنا ه وجدده لدهک
جمه نالان بیش آن دین فرد
عاشقان کی جان کنیدندی پیش
جمه پزندگان در او جها

هین ثانی

مایه زو یابندو هم دی هم بهار
 که فرو مگذارم ای حق یکرمان
 ای که برآیم تو کردستی سوار
 دادن حاجت از او آموختند
 آب دریم جو مجو از خشک جو
 لیک بهر تشنه هر سو (ح-ج) می رود
 ناشوی سیراب زان بحر عذاب
 که دعا را بست حق در استجب
 صدشکایت میکند از رنج خویش
 مر ترا لابه کنان و راست کرد
 دوست دارو صادق دلجوی تست
 استعانت جوی از اطف خدا
 با اجابت یار دانت چکار
 و در کاند موقوف آنهم لطف اوست
 در بیان آنکه تأخیر اجابت در دعای مؤمن بسبب آنست که زاری او پسندیده
 حضرت باریست که *إِنَّ اللَّهَ يُحِبُّ الْمُحْسِنِينَ* کما اشار حضرت المولوی
 المعنوی قدس سره العزیز :

بلکه خالك و بادهر خیر و شرار
 هر دمش لابه کنند این آسمان
 وین زمین گوید که دارم برقرار
 جمله گان کیسه از او بردوختند
 هین از او خواهد نه از غیر او
 آب اگر بسیار در جو می رود
 تشنه شو یعنی نیاز آور بآب
 نیک بنگر اندر او ای محتجب
 بنده مینالد بحق از درد نیش
 حق همی گوید که آخر رنج و درد
 در حقیقت هر دعا داروی تست
 که از او اندر گرنزی در خلا
 ای اخی دست از دعا کردن مدار
 گرا اجابت کرد آنرا بس نکوست

تا رود درد خلوصش بر سما
 بوی مجمر از این المذیبین
 کای مجیب هر دعای مستجار
 اونمی داند بجز تو مستند

ای بسا مخلص که نالد در دعا
 تا رود بالای این سقف برین
 پس ملایک با خدا نالد زار
 بنده مؤمن تضرع میکند

لب‌باب مثنوی

تو عطا بیگانگانرا میدهی
حق بفرماید نه از خاری اوست
حاجت آوردش ز غفلت سوی من
گر برآرم حاجتش او وا رود
گرچه مینالد بجان یا مستجار
خوش همی آید مرا آواز او
طوطیان و بلبلان را در پسند
زاغ را و جغد را اندر قفس
از تو دارد آرزو هر منتهی
عین تا خیر عطا یاری اوست
آن کنشش موکشان در کوی من
هم در آن بازیچه مستغرق شود
دل شکسته سینه خسته گو بزار
آن خدایا گفتن و آن راز او
از خوش آوازی قفس در می کنند
کی کنند این خود نیامد در قفس

تمشیل

دریان آنکه هر کرا خواهند که
گردانند و هر کرا نخواهند زدش بزرگدانند و از اینجا گفته اند :
هر چند دعا کنی اجابت نکنم
زیرا که مراسم اد آن زاری تست
و ابه اشار الموالوی قدس سره العزیز :

پیش شاهد باز چون آید دوتن
هر دونان خواهند از زوتر فطیر
آندگرا که خوش است از قند و خد
گویش بنشین زمانی بی گزند
چون رسد آن نان گرمش بعد که
هم بدین فن دار دارش میکند
که مرا کاریست با تو یکرمان
بی مرائی مؤمنان از نیک و بد
آن یکی کپیر و دیگر خوش ذقن
آرد و کپیر را گوید بگیر
کی دهد نان بل بناخیر افکند
که بخانه نان تازه می بزند
گویش بنشین که حلوا میرسد
وز ره پنهان شکارش میکند
منتظر میدش ای خوب جهان
تو یقین میدان که بهر این بود

عین‌ثانی

بگر مرادت را مذاق شکر است تا مرادی نی^۱ مراد دلبر است
تو مبین که بردرختی یا بچاه تو مرا بین که منم مفتاح راه
ایدرویش بدانکه اجابت دعای مؤمنان بدین حکمت که شنیدی موقوفست
اما دعای عاشقان ناگفته مستجاب میشود چه ایشان فانی فی‌الله اند و بحقیقت
دعاکننده اوست که باقی است والله خیر و ابقی والیه اشار المولوی المعنوی
قدس‌الله سره الاعلیٰ ۱

هر کرا دل پاک باشد زاعتدال آن دعایش می‌رود تا ذوالجلال
آن دعای بیخودان خود دیگر است آن دعا زونیسست گفت داور است
آن دعا حق میکند چون او فناست هم دعا و هم اجابت از خداست
خواندن با خود همه افسردگی است خواندن بیخود همه دلبرده گی است
درد و گرمی بایدت اندر جهان تا بخوانی مر خدا را در نهان
ناکدامین روی چون دل مرده رو بسوی آسمانها کرده
این دعاها را اجابت بایدت غم خوری چونکه اجابت نایدت
این دعای شیخ نه چون هر دعاست فیدست و گفت او گفت خداست
چون خدا از خود سؤال و کد کند پس دعای خویش را چون ز دکنند
زو دعا و زواجابت بیشکی است داعی و مدعو دعا هر سه یکیست

رشحه دهم

در ترك شهرة و صب خمون بدانکه مصرت شهرت و انگشت سای خلق
شدن و تعظیم داشتن خلق هر کسبیرا زیدت ر آست که شرح توان داد و کمترین
چیزیکه از اینصورت تولد کند عجب است که سبب لعن و طرد ابلیس آن بود
بس سالک باید که نظر از خلق بردارد و تعظیم و تعریف ایشان تنگردد بلکه از

لب لباب مثنوی

ایشان بگریزد و بزایوه خمول جای گیرد که الشهرة آفة و الخمول راحة
والیه اشار حضرت المولوی قدس الله تعالی سره

خویشرا رنجور ساز ای مرد کار	تا تو را بیرون برند از آشتی
کاشتهار خاق بند محکم است	در ره این از بند آهن کی کم است
کرده حق ناموس را قید حدید	ای بسا بسته به بند ناپدید
بند پنهان لیک ز آهن بد بتر	بند آهن را کند پاره آتیر
بند آهن را توان کردن جدا	بند غیبی را نداند کسی دوا
دانه باشی مرغکات برچندند	غنچه باشی کودکانت بر گسند
دانه پنهان کن بکلمی داه شو	غنچه پنهان کن گیاه بام شو
هر که دارد حسن خود بر مزاد	صد قضای بد سوی او رو نهاد
دشمن او را ز عیبت میدرد	دوستن هم روز گارش میبرند
ایش گوید من شوه همراز تو	آنش گوید من نیم انباز تو
ایش گوید نیست چو تو در جهان	و آنش گوید تو مرا جان و توان
ایش گوید چون تو در کوزین نیست	و آنش گوید در میان مابین نیست
ایش گوید چون تو در عالم نبود	در جمال و فضل و در احسان وجود
و آنش گوید هر دو عالم زان تست	جمله جانها مان طفیل جان تست
او چو بیند خلق را سرمست خویش	در تکبر می رود از دست خویش
لطف و سالوس جهان خوش لقمه است	کترش خور کان بر آتش لقمه است
آتش پنهان و ذوقش آشکار	دود او ظاهر شود پایان کار
تو مگو کان مدح را من کی خوره	از طمع میگوید او من بی بره
تو مپنداری کر آن و ارسته	روز و شب در مدح و ذم واسسته

عین ثانی

ما دحت گر هجو گوید برملا
چون زدمی^۱ اینچنین دلخونشوی
جانور فربه شود لیک از علف
آدمی فربه شود از راه گوش
نفس از پس مدحها فرعون شد
عشوهای یار بد مینوش هین
دم دهد گوید ترا ایجان دوست
دم دهد تا پوست بیرون کشد
تو بدان فخر آوری کز ترس و پند
هر کرا مردم سجودی میکنند
در هوای آنکه گویندت زهی

روزها سوزد دلت زان سوزها
دانمت کز مدح هم افزون شوی
آدمی فربه بعز است و شرف
جانور فربه شود از حلق و نوش
کن ذلیل النفس هونا لاتسد
دام بین ایمن مرو تو بر زمین
تا چوقصابی کند از دوست پوست
وای او کز دشمنان افیون چشد
چاپلوست گشت مردم روز چند
زهر اندر جان او می آکنند
بسته در گردن جانت زهی (۱)

چشم بردار از قبول ورد خلق

هر دو در راه خدا شد سد خلق

ایرویش برد و قبول خلق دل منه و از مدح و ذم ایشان حسابی برمگیر
که بانده حالتی معتقد حال تو شوند و بجزئی مکرهی در مقام انکار برآیند

بیت

بیک شیرینی جان بر تو پاشند (۲)

والیه اشار المولوی قدس سره

آنکه در خلوت نظر برد و خستست
آخر آنرا هم زیار آموختست
در ره خلوت تو یاری را پذیر
کو تو را در وقت باشد دستگیر
یار میباید وفا داری کند
در بلا و در رخا یاری کند

۱ - یعنی صواب

۲ - بهر تو باشندخ - ل

لب لباب مثنوی

یار نبود آنکه گوید مرّحَب
 زآنکه چون لطفت نماند زین جمال
 آنجماعت که همی دادند ربو
 جمله گویندت چو بیندت بدر
 همچو آمد کدخدانامش کنند
 چون بید نامی برآید ریش او
 آنکه اندر دامت آویخت او
 غیرتم آید که پیشت ایستند
 عاشقت در پس پرده کرم
 عاشق آن عاشقت غیب بش
 گر بخوردندت ز خدعه جذبه
 وقت صحت جمله یارند و حریف
 وقت درد چشم و دندان هیچکس
 پس همان درد و مرض رایند دار
 گر نباشی نامدار اندر بلاد
 اندران ویران که آن معروف نیست

موضع معروف کی بنهند گنج

زین قبیل آمد فرح در زیر رنج

اشارتست بدان معنی که اگر خاق و بچقا روی تو بگر دانند دوست

یونای روی با تو کند وهم سخن آن حضرتست قدس سره العزیز :

عشق عاشق را در او سخت دشمن رو کند چونکه ردّ خلق گردد عشق رو با او کند

عین ثانی

والیه اشارالمولوی قدس سره العزیز

گر بدانی گنج در آمد نهران	این جفای خالق با تو در جهان
تا ترا ناچار روی آنسو کند	خاق را ناتو بد و بدخو کند
خضم گردند و عدو و سرکشان	این یقین دان که در آخر جملشان
لاتذرنی فرد خواغان از احد	تو بمانی بافغان اندر احد
دوستان با وفا روی آورند	چون ز تو این بیوفایان بگذرند
عم مخورکان دوستان شادان شوند	گر ز تو اغیار رو گردان شوند
تا ابد با تو قرین و هم رهند	آن وفاداران زحالت آگهند
از سلام عایکسان کم خور فریب	آنکه تان بیگانه گردند عنقریب
که نگیرد آخرت آن آستین	لکسلا می نشنوی ای مرد دین
من سلامی ای برادر والسلام	بیطمع نشنیده ام از خاص و عام



نهر خامس

در بیان آنکه سالک را در وسط سلوک بکار آید از انصاف باوصاف حمیده و صفات پسندیده و اجتناب از اخلاق رذیله و شیم ذمیه و این نهر نیز بده رشته اقسام می‌پذیرد .

رشحه اول

در احسن خلق که سلم جت و معراج رفع درجاست و اور چیزیکه میزان حسب سنجند اخلاق احسنه باشد و بموازن لغز حسنه
 كما قال رسول الله صلى الله عليه وآله وسلم
 اَوَّلُ مَا وَضَعُ فِي الْبِرِّ انْجِنَ الْحَسَنُ .

و این معنیست که برین بر حضرت متم مکاره اخلاق صوابت الله و سلامه علیه
 و اله منت نهاده که قول الله تعالی و آيات معنی خلق عظیمه
 و اله اشرا الموالی قدس سره :

من ندیده در جهان (بگنگو) جستجو	هیچ اهبت به از خلق نکو
هر کرا خاق نکو باشد برست	هر کسی کوشیشه دن باشد شکست
در حدیث آمد که تسبیح از ربا	همچو سبزه گخنی دن ای کی
پس بدانکه صورت خوب و نکو	با خصال بد نیرزد یک تسو
و بود صورت حقیر و نا پذیر	چون بود خلقش نکو در پاش میر
چون ز عادت گشت محکم خوی بد	خسومت آید بر کسی کو و کشد
چونکه تو گیل خوار گشتی هر که او	وا کشد از گیل ترا باشد عدو
چون خلاف خوی تو گوید کسی	کینه خیزد تو را با او بسی
که مرا از خوی خود بر میکنند	خوبش را بر من چه سرور میکنند

صین ثانی

چون نباشد خوی بد محکم شده کی فروزد از خلاف آتشکده
 چون نباشد خوی بد محکم دراو کی فروزد از خلاف این غم دراو
 با خلاف او مدارا میکند دردل او خویش را جا میکند
 شرط تبدیل مزاج آمد بدان که مزاج بد بود مرگ گران
 چون مزاج آدمی گلخوار شد زرد و بُد رنگ و سقیم و خوار شد

چون مزاج زشت او تبدیل یافت

رفت زشتی از رخسار چون شمع تافت

حکایت در بیان حال کسیکه بدمد تبدیل اخلاق خود را از درکات مهلکات
 بدرجات نجات رساند ز جمله هالکان ابدیست وایه اشار المولوی قدس سر العزیر
 عارفی پرسید از آن پیر کشیش که توئی خواهی مسن تریا که ریش
 گفت نه من پیش از او زائیده ام بی زریش خود جهان را دیده ام
 گفت ریشت شد سفید از حال کت خوی زشت تو نگردیده است و شت
 او پس از تو زاده و از تو بگذرید تو چنین خشگی ز سودا ای بزید
 تو بر آن رنگی که اوّل زاده یکقدم زان پیشتر نهاده
 همچو قوم موسی اندر (خ-ر) حرّیته مانده بر جا چهل سال ای سمنیه
 میروی هر روز تا شب هر وله خویش میبینی در اوّل مرحله
 بیخهای خوی بد محکم شده قوت برآکندن آن کم شده

حکایت

و تمثیل حال آن درشت خوی نافرمان که در تبدیل اخلاق تأخیر کند
 تا وقتی که فرصت فوت شود وایه اشار المولوی قدس سره
 همچو آن شخص درشت بد سخن در میان ره نشاند آن خار بن

لبابات مشنوی

رهگذر یانش ملامتگر شدند
 هر دمی آن خار بن افزون شدی
 جامه های خاق بدیددی ز خار
 چون بجد حاکم بدو گفت این فکن
 مدتی امروز و فردا وعده داد
 تو که میگوئی که فردا این بدان
 آن درخت بد جوانتر می شود
 خار بن در قوت و برخاستن
 خار بن هر روز و هر ده سبز و تر
 او جوانتر می شود تو پیر تر
 خار بن دان هر یکی خوی بدت
 بارها از خوی خود خسته شدی
 یا تبر بر گیر و مردانه بز آن
 یا بگلبن وصل کن ابن خرد را
 تا که نور او کسند در تو را
 بس بگفتندش بکن اورا نکند
 پی خاق از رخم آن پرخونشده
 پای درویشان بختی زار زار
 گفت آری بر کنم روزیش من
 شد درختی خرد او محکم نهاد
 که بهر روزی که می آید زمان
 وین کنند پیر و مضطر میشود
 خار کن در بیری و در کستان
 خار کن هر روز زار و خنک تر
 زود بش و روزگار خود مبر
 درها در پای خار آخر زدت
 حس لداری سخت بی حس آمدی
 نوعی (ع) و این در خیبر کن
 وصل کن بنور یار این را
 وصل او گشش کند خرد تو را

رشته دوم

در صفت صدق که فرقن حق و باطل است و از جمله اخلاق حسنه و چه کلام
 را آن خاصیت نیست که صدق را زیرا که صفت رحمنی از اوصاف شیطانی جز
 بسند صدق متمیز نشود و مدت عام از سیرت خاص جز بقوت او متمیز نگردد و
 میزان صدق کمال صاحب دل و تقصیر صاحب نفس توان شناخت و شایسته مقصد
 صدق مردانند که کریمه لهم قدم صدق عند ربهم در شأن ایشانست پس سرت

عین نانی

باید که صدق را بدرقه راه خود سازد و در اقوال و افعال و احوال و اعمال این صفت بر امری دارد تا بدرجه صدیقان رسد چنانچه بزرگی گفته است :

بیت

صدق است زاد و توشه در این راه مرد را تا مقصد مراد که مقصود اعظم است
و الیه اشار حضرت المولوی قدس سره :

دل بیارامد ز گفتار صواب	همچونکه تشنه آر آمد ز آب
صدق بیداری هر حس میشود	جسها را ذوق دونس میشود
هیچ غیر راستی نرهاندت	داد سوی راستی میخواندت
دل نیارامد ز گفتار دروغ	آب و روشن هیچ نفروزد فروغ
در حدیث صدق آرام دلست	راستیا دانسه دام دلست
دل مگر رنجور باشد بد زبان	کو نداند چاشنی این و آن
چون شود از رنج و علت دل سایم	طعم صاق و کذب را گردد علیم
جوهر صدقت خفی شد در دروغ	همچونکه روغن اندر متن دوغ
سالمها این دوغ تن پیدا و فش	روغن جان اندر او فانی و لاش
رنگ شك و رنگ کفران و نفاق	تا آبد اقی بود بر جان عاق
رنگ صدق و رنگ تقوی و یقین	تا آبد باقی بود بر متقین

حکایت

درین آنکه خرمه حل خود را بدروغ ظهر کند تا ظاهرش بدان آراسته شود و باضش چون زحمت بیخبر باشد بزبان حل خلیق ظاهر و باطن بر او لعنت میکنند یقونون با فواهیهم مایس فی قوم بهم حناکه حضرت مولوی قدس سره میفرماید :

لب لباب مثنوی

پوست دنبه یافت شخصی مُستهان
 در میان منعمان رفتی که من
 دست بر سبلت نهادی در نوید
 کاین گواه صدق گفتار من است
 اشکمش گفتمی جواب باضین
 لاف تو ما را بر آتش بر نهاد
 گر نبودى لاف زشت ایگدا
 گفت حق که کج مجنابان پاوده
 و رنگوئی عیب خود باری خمش
 راستی بیش آر و یا خاموش کن
 او بدعوی میل و دعوت میکند
 آنکه پنهان میکند پیداش کن
 مدد اش خصم سبیل او شده
 ما تجب آمد دعوی آن شکم
 چون شکم خود را بحضرت در سپرد
 از بی گریبه دویدند و گریخت
 آمد ندر انجمن آن طفل خورد
 گفت آن دنبه که هر صبحی بدان
 گریبه آمد ز گونش در رُبود
 خنده آمد حاضران را از شکفت
 دعوتش کردند و سیرش داشتند
 هر صباحی چرب کردی سبلتان
 لوت چربی خورده ام در انجمن
 رمز یعنی سُوی سبلت بنگرید
 این لشن چرب و شیرین خورد دست
 که عیاذ الله ککید اسکا ذبیب
 کان سبیل چرب تو برکنده باد
 یک کسری می رحم افکندی بما
 ینفَعِن الصِّدِّقِینَ صِدْقِهِمْ
 ز نمایش وز دغل خونرا مکش
 و نگهان رحمت بین و نوش کن
 معده اش نقریب سبنت میکند
 سوخت ما را ای خدار سواش کن
 دست پنهان در دُعی ندر زده
 سوزش حجت بیرون زد علم
 گریبه آمد پوست دنبه را ببرد
 کودکی از ترس عتیش رنگاریخت
 آبروی مرد لافی را ببرد
 چرب میکردی لبان و سبلتان
 س دویدیه و نکرد آن جهد سود
 رحمهاش بنز جنبیدن گرفت
 تخم رحمت در زمینش کاشند

مین نانی

او چو ذوق راستی دید از کرام
بی تکبر راستی را شد غلام
ایدرویش

منبع کذب هوای نفس است چون کسی از هوای نفس بگذرد جز راستی از او
در وجود باید چنانکه حضرت مولوی فرماید :

خلق مست آرزویند و هوا زان پذیرایند کذب و حيله ر
هر که خود را از هوا خود باز کرد جان خود را آشنای راز کرد
گر کسی دست از هوا بگذاشتی میل سوی راستی برداشتی
مرد دانا از هوا ز هوا شود کز هوا کو رو کجی پیدا شود

هر که او بی طمع گشت و بی هوا

راست باشد در جمع کارها

و مناب این حکایت است در بیان آنکه ترک هوا و بیغرضی موجب راستی

است و نت وضع موجب کجی و کاستی و اشار ابه

قاضی بنشانند و میگریست گفت نایب قاضیا گریه ز چیست
این نه وقت گریه و فریاد تست وقت شادی و مبارکباد تست
گفت آه چون حکم راند بیدلی در میان آن دو عالم جاهلی
آن دو خصم از واقعه خود عالمند قاضی مسکین چندان زان دو بند
جاهل است و غافل است و از حالشان چون رود در خونشان و مالشان
گفت خصمان عامند و عتلی جاهلی تو لیک شیع ملّتی
زانکه تو عات نداری در میان وان فراغت هست نور دیدگان
آن دو عالم را غرضشان کور کرد عامشانرا عتّ اندر گور کرد
جهل را بی عتّی عالم کند علم عتّ راز دلها بر کند

لب لاب متوی

چون غرض آمد هنر پوشیده شد
 چون دهد قاضی بدل رشوت قرار
 صد حجاب از دل بسوی دیده شد
 کی شناسد ظالم از مظلوم زار
 تا تو رشوت نسانی بیننده
 چون طمع کردی ضریر و بنده
 از هوا من خوی را وا کرده ام
 لقمهای شهوتی کم خورده ام

چاشنی گیرد دلم شد با فروغ
 راست را او میشناسد از دروغ

دریان آنکه یکی از علامات صدق وفای عهد است و فی الحقیقه آن عهد
 سخت و پیمان استوار که دربارگاه آلست بارواح ستند برای تحقیق صدق که
 و آخذنا منهم ميثاقاً قلاباً لیسئل الصادقین عن صدقهم
 پس بدانکه عهد و وفا کردن کار راست است یا ایها الذین آمنوا فوا بالعقود
 و الیه اشار الولوی قدس سره

جرعه بر خاک و فآنکس که ریخت
 عشق چون وافی است وافی میخرد
 کی تواند صید دولت زو گریخت
 چون درختست آدمی و بیخ عهد
 در حریف بیوفائی ننگرود
 عهد فاسد باخ بوسیده بود
 باخ را تیمار میباید بجهد
 وز نماز لطف ببریده بود
 نافساد ببخ سبزی نیست سود
 عاقبت بیرون کند صدبر گدست
 از کرم عهدت نگه دارد خدا
 چونکه در عهد خدا کردی وفا
 از کرونئی اذکر کم نشنیده
 تو وفای حق کجا کم دیده
 تا که اوف عهد کم آید زیار
 گوش نه او فوا بعدی گوشدار
 بر همه اصنافشان افزوده اند
 آنجماعت را که وفای بوده اند

گشت دریاها مسخر^۳ شان و کوه
 این خود اگر امیست از بهر نشان
 آن کرامتهای پنهانشان که آن
 کار آن دارد خود آن باشد آبد
 گر نخواهی رتگ ابلسی بیا
 چون وفایت نیست باری دم مزن
 سوی لطف بیوفایان هان مرو
 گر خورد سوگند هم باور مکن
 چونکه بی سوگند گفتش بددروغ
 نفس او میراست و عقل او اسیر
 چونکه بی سوگند بیمان بشکند
 زانکه نفس آشفته تر گردد از آن
 تو ز او فوا بالمعهدش دست شوی
 چون ندارد مرد کج در دین وفا
 راستان را حاجت سوگند نیست
 نقض میثاق و عهد از احمقی است

چار عنصر نیز بنده آن گروه
 تا ببینند اهل انکار آن عیان
 در نیاید در حواس و در بیان
 دایمانه منقطع نه مسترد
 از در دعوی بدرگاه خدا
 که سخن دعویست اغلب ما و من
 کان پل ویران بود پندم شنو
 بشکند سوگند مرد کج سخن
 تو میفت از مکر و سوگندش بدوغ
 صد هزاران مصحفش کو خورده گیر
 گر خورد سوگند آنهم بشکند
 که کنی بندش بسوگند کران
 احفظوا ایمانکم ناوی مگوی
 هر زمانی بشکند سوگند را
 زانکه ایشانرا در چشم روشنیست
 حفظ ایمان و وفا کار تمی است

رشته سلیم

در بیان جود که نواله است مشبع از خزان الطاف الهی و ذبانه ایست مضی
 از شعاع مشاط فیض نمناهی و در ذات آدمی اشرف اخلاق و اکرم اوصاف
 اوست و بنای کار سلوک در صورت و معنی بروجه اقصی براوست و غایه جود بدل
 عبد است نفس خود را در راه حق تعالی و بی این بدل جزای والله یحب آلحسین

اب‌لباب مثنوی

وجود گیرد و ادنی مراتب او ایثار مافی‌یاداست بر غیر با وجود احتیاج بدان
 وَيُؤْتِرُونَ عَلَىٰ اَنفُسِهِمْ وَلَوْ كَانَتْ اَبْهَرًا خِصَاصَةً
 و یقین است که تا کسی را نظر بعوض نیفتد در جود نگشاید و مسک جامل چون
 از جزا غفست تقد را ازدست نمیدهد که البخل لا یدخل الجنة و السخی لا یدخل النار
 و الیه اشار المولوی قدس سره انزیز

داند او پاداش خود در یوم دین	گفت پیغمبر که هر که از یقین
هر زمان جود دگرگون زایدش	که یکبار ده عوض پیش آیدش
پس عوض دیدن خند ترسیدنت	جود جمله آن عوضها دیدنت
شاد دارد دیده در اغراض ما	بخل ندیدنت بود اعواض ما
دیده دارد کار و جز بینا نرسد	پس سخا از چشم آید نه زدست
که ز آب جوئی نابین بود	بر لب جو نجل آب آن را بود
وای آن کز کف چنین شاخی بهشت	این سخا شاخ نیست از سرو بهشت
هر که در شهوت فرو شد بر نخست	ترك شهوتها و لذتها سخاست
بر کند این شاخ جان را برسم	عروة الوثقی است این ترك هوا
هر ترا بدلا کشد تا صر خوش	میبرد شاخ سخا بخوب کیش
السمع عید اونی نعمه بح	گفت ختمه الیب شاه نبح
کف خیرت نعمه امر تبظ	ما تقص ما من الخیرات قض
ای خنک آبر که این مرکب براند	محسنان مردند و احسانها بماند
شد دنیا مس از او فخر نکو	گفت پیغمبر خنک آنرا که او
تا نپنداری بمرگ او جن سپرد	مرد محسن لیک احساس نمرد
زندگی محسنان پندگیست	مرگ اهل جود عین زندگیست

عین ثانی

بانگ درویشان و محتاجان نبوش تا نگیرد بانگ محتاجیت گوش
گفت پیغمبر که دایم بهر پند دو فرشته خوش منادی میکنند
که الهی منافقان را دوست دار هر درمشان را عوض ده ده هزار

ای خدایا ممسکان را در جهان

تو مده الا زیان اندر زبان

در بیان آنکه کرم بامستحقان باید و باغیر مستحق نیز بی نتیجه نباشد اما
باید که بی ریا بود تا مقبول حضرت الهی گردد و کما قال المولوی المعنوی قدس
سرّه الاعلی

نان دهی از بهر حق نالت دهند جان دهی از بهر حق جانت دهند
ای بسا امساک کز انفاق به مال حق را جز بامر حق مده
تا عوض یابی تو گنج بیکران تا نباشی در عداد کافران
هست صیّادار کند دانه نثار نه ز رحم و جو دُبل بهر شکار
گر گدایان ظامعند وزشت خوی در شکم خواران تو صاحبدل مجوی

در تک دریا گهربا سنگهاست

فخرها اندر میان ننگهاست

حکایت حال جماعتی که آتش بغل ایشان اشتعال یافته بود و جز بآب سخاوت
حقانی انصافاً نمی پذیرفت و کما قال حضرت المولوی المعنوی قدس الله تعالی
سرّه العزیز

آتشی افتاد در عهد عمر همچو چوب خشک سوزیدی حجر
نیم شهر از شعله ها آتش گرفت آب میترسید از آن میشگفت
مشکهای آب و سرکه می زدند بر سر آتش کسان هوشمند

آتش از استیزه افزون میشدی	میرسید او را مدد از بیحدی
خلق آمد جنب عمر شتاب	کانش ما می نمیرد هیچ ز آب
گفت آن آتش ز آیات خداست	شعله از آتش بخل شماست
آب بگذارید وزن قسمت کنید	بخار بگذارید گر آب منید
خفق گفتندش که در بگشوده	ما سخی و هل فتوت بوده ایم
گفت نان در رسم و عدت داده ید	دست ز بهر خدا نگشوده اید
بهر فخر و بهر عز و بهر ناز	نه برای ترس و تقوی و نیب ز
هر کسی بر قوه خود ایشار کرد	خواجه پندارد که و خود کار کرد
از برای حق نه دنگی داده ید	داه نموس و ریب بنهده اید
زانچه حق دادت بره حق بده	خویش ز در جز تا بی فـره
آن دره دادن سخی ز لایق ست	جان سیردن خود سخی عشقست

رشحه چهارم

درین شکر و آن در سب ای منم است	من و زین و زکن و نوز
نهایت مشهوره نعمت است ز رزق بی امان	واور بنم حتمی دانین و کفران
و شبنم نعمت است با لحظه سبب	وز منم حتمی غفر مانین و آن عشی است
که از آن جز بعلجه شکر مصور باشد	خواجه حضرت و نوی و بر معنوی میفرماید
نبیا گفتند در دن علتی است	که از آن در حق خندسی قتی ست
نعمت از وی جمنگی عت شود	مخند در بیمار کی قوت شود
دفع آن علت بیدید کرد زود	که شکر با آن حادث خود هد نمود
شکر باشد دفع علتی ذی	سود دارد ساگر از سودای ذی
شکر جان نعمت و نعمت چو پوست	زانکه شکر آرد نور از گوی دوست

صید نعمت کن بدام شکر شاه	نعمت آرد غفلت و شکر انبیا
شکرهای او نیاید در بیان	گر سر هر موی تو گردد زبان
نه جدال و روترش کبردن بود	شکر یزدان طوق هر گردن بود
پس چو سر که شکر گوئی نیست کس	گر ترش رو بودن آمد شکرویس
نعمت شکرت سوی منعم برآد	شکر نعمت خوشتر از نعمت بود
تا کنی صد نعمت ایثار فقیر	نعمت شکرت کند پرچشم و سیر
تارود از تو شکم خواری و دق	سیر مینوش از طعام و نقل حق
تا خدا بر تو کند نعمت زیاد	وقت نعمت شکر حق را دار یاد

نکته

در بیان آنکه آدمی را خاصیتی است که در محنت نعمت بیاد آورد و فکر شکر گذاری کند اما چون محنت زایل شد و نعمت رسید فراموشی شکر بروی غالب گردد.

فاذا ركبوا في الفلك دعوا الله مخلصين له الدين آفاس جبههم اِلى البر اذاهم يشركون

والله اِشار الولى قدس سره

بارها در دام حرص افتاده	حلق خود را در بریدن داده
بازت آن سلطان لطف آزاد کرد	توبه پذیرفت و دلت را شاد کرد
شکر آن نعمت کندن آراد کرد	نعمت حق را بیاید باد کرد
چند اندر رنجه و در بلا	گفتی از دام رها کن ای خدا
تا چنین خدمت کنه احسان کنم	خاک اندر دیده شیطان کنم
چون رهائی یافتی رفتی زدور	گوئیا هرگز نبودی این قنور

در بلا و رنجه صد زاریت

در خلاصی یافتن خونخواریت

ل باب مثنوی

مثیل حال جماعتی که در شدت و بلا داعیه توبه و طاعت دارند چون نمت
ورخه رسید از آن خیال غافل و زاهل مانند والیه اشار حضرت المولوی المثنوی
نورانه مرقدہ

سنگ زمستان جمع کرده استخوانش	زخم سرما خورد گرداند چنانش
که بگوید کاینقدر کس کد منه	خانه از سنگ باید کردم
چونکه تابستن دید من بیچنگ	بهر سرما خانه سازم ز سنگ
چونکه تابستن ببید از گشاد	استخوانش بهن گردد پوست شاد
گوید او چون زفت بیند خوبش	در کد این خانه کینجم ای کیا
استخوان حرص تو در وقت درد	درهم آید خورد گردد در نبرد
گوئی از توبه سسزه خانه	تا زمستان بشده کاشانه
چون بشد درد و بشد آن حرص زفت	همچو سگ سودای خانه از تو رفت

نه کنی شکر حق و نه شکر خلق

بر نیازی بی شکایت سر ز دلخ

ای درویش کفران نعمت صفتی است مذموم خواه نسبت بنعمه حقیقی و

خواه بنعمه مجری و معنی من له یسکر اناس له یسکر انما اینجا ضهر میگردد
چرا که انما فی قضاة الحقیقه مسمومت اما این سخن با کس نیست که از روایه اسباب
و وسائط گذشته باشند اما اگر کسی را خرق این حجب دست دهد داند که شکر
ثبت نیست الا حق را و از همه روی حسده راجع بدوست و هو الحمد
والاعمود و مینه البداء والیه یعود و کما قال حضرت المولوی فس سره :

گفت چون توفیق یابد بنده	که کند مهمنی فرخنده
مال خود ایثار راه او کند	جن خود ایثار جاه او کند

شکر او شکر خدا باشد یقین	چون باحسان کرد تو فیکش قرین
ترك شکرش ترك شکر حق بود	حق او لاشك بحق ملحق بود
شکر میکن مر خدا را در نعمه	نیز میکن شکر و ذکر خواه هم
رحمت مادر اگر چه از خداست	خدمت او هم فریضه است و سزا است
زان سبب فرمود حق صلوا علیه	که محمد (ص) بود محتاج الیه
شکر کن مر شاگردان را بنده باش	پیش ایشان مرده شو یا بنده باش
شکر منعم واجب آمد در خرد	ورنه بگشاید در خشم آبد
کم شد از بی شکر خوبی و هنر	که دگر هر گر نبیند زان اثر
دولت هر دو سرا خواهی یب	گویمت الحق نشان او تورا
جز زاهل شکر و اصحاب وف	که مر ایشانراست دولت در قفا
دولت رفته کجا قوت دهد	دوات آینده خاصیت دهد

هر زمان در گماشتن شکر خدا

رُو بر آوز همچو بلبل صد نوا

بیان در طعن کسانی که سر از خدمت آستانه منعم بردارند و وظیفه شکر گذاری و سپاس داری فروگذارند که اشراق حضرت المولوی قدس سره :

ذاتکه نشکری بود شوه و شانه (۱)	می برد ناتکر را در قعر نار
شکر نبود پیشه آن بد رنگ	که وف شن هست کمتر از سگان
هر سگیرا تمه ننی زدر	چون رسد بر در همی بندد گهر
پاسبان و حرس در می شود	گر چه بر روی جور و سختی میرود
نسیبسی و فراموشی تو	یاد نارد آن عمل نوتنی تو

اس باب مثنوی

هم بر این در گردو کم از سگ مباح	باسگ کهف ارشدستی خواهه تاش
گر سگی آمد غریبی روز و شب	آن سگانش میکنند آدم ادب
که برو آنجا که اول منزلت	حق آن نعمت گروگان دلست
میگزندش که برو برجای خویش	حق آن نعمت فرو مگذار بیش
آن در اول که خوردی استخوان	سخت گبرو حق گذار آرا هم آن
میگزندش کای سگ طافی برو	ب ولی نعمت یاغی مشو
آن سگان هم مرسگانرا نصحنه	که در اندر خانه اول بیند
بر همان در همچو حلقه بسته باش	پاسبان و چابک و برجسته بش
صورت نقض وفای م مباح	بیوفائی را مکن بدهوده فاش
مرسگان را چون وف آمد شعر	رو سکن ز ننگ و بدنامی میر
بیوفائی چون سگانرا عر بود	بیوفائی چون رو داری نعود

رشحه پنجم

در بین رضا و آن مرتب است و اذعان نماید که رضای
 مسایب تسمیه شست مراتب حق را بر وجهی که آید و در نهایت قیه است بحق
 در ذات و صفت خود و راضی بودن از حق و غیر رضای حق و رضا مره محبت
 است و هر که در مقام رضا ساین شد از دروغاً حسد برست چه عرف در این
 مرتبه و مقام بدین حل پیدا میشود که حضرت عزت تعالی شاه در قسمت غبطه نکرده
 است و هر کرا هر چه بید داده پس طوعاً بدان راضی باشد و بر داده و فرستاده
 حق اعتراض نکند و هر چه در عالم واقع شود بر وفق رضای خود بیند و داند
 که راضی الله عنهم و رضوا عنه از اینجست و آنکه جمعی از اولیایه رین از ده
 بسته دارد و استعای دفعه کنند هم ازین وابست و آیه اشرا و انوی قدس سره

عین ثانی

ز اولیا اهل دعا خود دیگرند
 گر نظر بر گور صد بنده کنند
 وز سر غیرت چو گاهی دم زنند
 چون دُعائی از سر جان کرده اند
 قوم دیگر میشناسم ز اولیا
 از رضا که هست داب آن کرام
 کفر شان آید طلب کردن خلاص
 هر چه میآید برون از ملک غیب
 از قضا تیری اگر آید دمی
 جان خود او را شان سازد همی
 که همی دوزند و گاهی میدرند
 خوردهای خاک را زنده کنند
 طرفه العینی جهان برهم زنند
 عالمی را غرق طوفان کرده اند
 که زانسان بسته باشد از دعا
 جستن دفع قضا شان شد حرام
 در قضا ذوقی همی بنند. خاص
 خاص خود دانندی از شک و ریب
 جان خود او را شان سازد همی

هر چه تقدیر و قضا شد از خدا

او نخواهد هیچ تغییر قضا

حکایت مناسب حال مردیست که در مقام رضا است بوده اراده او در
 اراده حق فای شده باشد پس هر چه از عهده او بود آید مراد او همان باشد چه
 مراد او جز مراد حق نیست و الحکم لله العلیّ الکبیر و الباشروقر احوالی قدس سره:
 گفت بهلول آن یکی درویش را
 گفت چون باشد کسیکه جودان
 سید و جوها بر مراد او روند
 هر کجا خواهد فرستد تعزیت
 سالکان راه هم بر کام او
 گفت ایشه راست گفتمی اینچنین
 این و صد چندانی ای صادق ولیک
 آنچه نشان شرح کن اندر کلام
 که از آن هم بهره یابد عقل عام
 چونی ابد و بوش واقف کن مرا
 بر مراد او رود کار جهان
 ختران زانسان که خواهد آن شود
 هر کس خواهد بخشد تهنیت
 مانده گن زده هم در دام او
 در فرو سیمی تو پیداست این
 شرح کن اینرا بیان نیک نیک
 که از آن هم بهره یابد عقل عام

گفت این باری بفرین شد زرد عام
 هیچ برگی می نیفتد از درخت
 میل و رعبت کان زماه آدمیست
 انقدر بشنو که چون کالی کار
 پس دمر و جو راضی سد بکی
 چون رسی حق رسی نده شد
 هر کجا امر قدم مسلکی است
 هر یزدان میزد نه هر گنج
 هست ایمانشان برای کار و
 ترک کفرس هم برای حق بود
 گهین خندد که او بیند رض
 بنده کش خوی و خاقت بن بود
 پس چرا لاله کنند او در دع
 بس چرا گوید دع لا مگر
 وانکه نبود از رض بهره پذیر
 چون نشد راضی به مر کن فکان
 هر کرا باشد مزاج و طبع سست

دانکه هر بدبخت خرمن سوخته

می نخواهد شمع کس افروخته

اشارت است بصفت حسد و حسد بدترین عقبه است در راه و او شرریست
 از شلهای آن آتش که ایس از آن مغفوست لاجرم خصیت اصل خود دارد
 و اندک او بسیار مؤثر است و البته صاحب حسد بدبخت است و خاسته ضعیف که

تَبِجُهُ هَلْبَنْدُهُ مَوْصُوفٌ بِأَمِّ يَحْسُدُونَ النَّاسَ عَلَى مَا آتَاهُمُ اللَّهُ مِنْ فَضْلِهِ
 وَاِلَيْهِ اِشَارَةُ الْمَوْلَاوِي الْمَعْنَوِي رَه

<p>چون بری بری بحسد مکر و حسد از حسد گردد تو را راه گلو عقده زین صعبتر در راه نیست تو حسودی کز فلان من کمتر خود حسد نقصان و عیب دیگر است آن بلیس از ننگ و عار کمتری از حسد میخواست تا بالا رود آن ابو جهل از محمد ننگ داشت بوالحکمه بد ناه او بوجهل شد یوسفان از رشک زشتان خفیند یوسفان از مکر اخوان در چهند از حسد رب یوسف مصری چه رفت لاجرم زین گرگ یعقوب حکیمه گرگ ظاهر گردیوسف خود انگست دانکه خشم حاسدان روز کردند در نعیم فانی و ماز و حسد بادشاهان هم که لشکر میکشند گر نگردی شرع افسون لطیف پس در این مردار زشت بیوفا</p>	<p>زان حسد دلرا سیاهیدها رسد در حسد ابلیس را باشد غلو ای خنک آنکش حسد همراه نیست میفزاید کمتری در آخرتم بلکه از جمله کمیا کمتر است خویش را افکند در صد ابتری خود چه بالا بلکه خود بالا بود وز حسد خود را بیلا برفراشت ای بسا اهل از حسد نا اهل شد از عدو خوبان در آتش میزیند کز حسد یوسف بگرگان میدهند این حسد اندر کین گرگ است زفت داشت از یوسف همیشه خوف و بیم این حسد در فعل از گرگان گذشت بیگمان بر صورت گرگان کنند چون همی سوژند عامه از حسد از حسد خویشان خود درامیکشند بر دریدی هر کسی چشم حریف این همه رشکست و خصمی و جفا</p>
---	---

باب مثنوی

یس در آن اقبال و دولت چون بود
 که شود جتنی و آنسی در حسد
 آن شیاطین خود حسود کهنه اند
 یک زمان از رهزنی غافل نیند
 وان بنی آده که عصین گشتند
 از حسودی نیز شیطان گشته اند
 هر که او عصین کند شیطن بود
 گو حسود دولت لیکن بود
 گر کسی جان بر آرد در دین شد بدند
 نوحه میدارد حسود رشک مند
 باز میخوانند دندان حسد
 و افین را اگر ببینی کرده سود
 هین کمانی دست آور تو هم
 خاک شو مردن حق ز زبر پا
 بن حسد خانه حسد سد بدان
 صهرا بتی نشان . صی است
 ز خدا میخواند دفع این حسد
 کج نورا است ارضش خاکی است
 مر تور مشغولی بخشد درور
 تب خدیت و ارهاند ز جسد
 که پیردزی را آنسوئی برون

رشحه ششم

در بیان شرف قناعت و مدامت حرص بدانکه قناعت عبارت است از ترك
 شهوات نفسانیه و تمتعات حیوانیه مگر از آنچه لابد باشد و این معنی موجب عزت
 دنیا و سعادت آخرت است که عز من قناعت و چون کسی اسیر قید حرص و طمع
 شد در هر دو جهان خوار گردد که ذل من طمع پس سبب باید که بقدر احتیاج از
 مأکول و مشروب و ملبوس قانع باشد و از لذات فانیه دنیا و تمتعات بلا فائده
 جسمانیه احتراز کند تا از گنج قناعت بهره یافته باشد که آن قناعت کبیر لایقنی
 و اله اشار المثنوی ره

گنج را تو و امیدانی ز رنج
 تو مزین لاف غم و رنج روان
 هر کسی را کی رسد گنج، نهفت
 از قناعتها تو نام آموختی
 چند باشی بند سیم و نند زر
 چند گنجند قسمت یکروزه
 تا صدف قانع نشد پردر شد
 بر نتابد کوه را یک برگ کاه
 اندکی گر پیش آید جمله سوخت
 زانکه در فقر است عز ذوالجلال
 از قناعت عرق بحر انگبین
 هر که تن را میپرستد جان نبرد
 آنکه فریدتر مر او را میکشند
 روزی تو چون نباشد چون کنی
 رزق کم نابد تو بر درگاه بس
 جاهلان محروم مانده در نده
 دانه خوردن گشت بر جمله حرام
 کرده اند از دانه خود در آشیک بند
 کور آن مرغی که در فسخ دانه خواست
 همچنان که دام دنیا این عوام
 چون کلو خواندی بخوان لا تسرفوا

گفت پیغمبر قناعت چیست گنج
 این قناعت نیست جز گنج روان
 چون قناعت را پیغمبر گنج گفت
 از قناعت کی توجان افروختی
 بند بکسل باش آزاد ای پسر
 گر بریزی بحر را در کوزه
 کاسه چشم حریصان پر نشد
 آرزو میخواد لیک اندازه خواه
 آفتابی کز روی این عالم فروخت
 صبر کن با فقر و بگذار این ملال
 پسر که مفروش و هزاران جان بین
 هر که شیرین میزید او تلخ مرُد
 گو سفند انرا ز صحرا میکشند
 گر جهان را بر در مکنون کنی
 بردل خود کم نه اندیشه معاش
 نعمت از دنیا خورد عاقل نه غم
 چون در افتد در گلو شان حبل دام
 باز مرغان خپیر هوشمند
 کاندز این دام آن نه دانه زهر هاست
 مرغ عاقل کی خورد دانه زد
 دانه کمتر خور مکن چندین رفو

لب لباب مثنوی

تا خوری دانه نیفتی تو بدام

این بود علم قناعت والسلام

دربان شومی حرص که صفتی است رذیله و خصلتی است ذبیحه و نقصان
حال او همین بس که مرد حریص را بنص صریح از نصاب حرص جز حرمان
نصیبی نباشد که الحریص 'محروم' و کما قال المولوی قدس سره العزیز :

دبوه همچون خویش مرجومت کند	حرص کورت کرد و محرومت کند
چون حریصان تک حرو آهسته تر	هر حریصی هست محروم ای پسر
و ز حریصی هیچکس سلطان نشد	از قناعت هیچکس بیجان نشد
مرگ را بر احمقان آسان کند	حرص کور و احمق و نادان کند
بر ذل و بر عقل خود خندیدنست	آن حریصی عقب ت دیدنست
گر حیوة اینست من مرده بهم	گوید او زین جوع بزی و ارم
باز کرده هر زنانه صد زبان	حرص تو چون آتشست ندر جهان
عیب خلقن را بگوید کوبکو	حرص نایب نیست بیند مو بمو
می نیند گر چه هست او عیب جو	عیب خود بگذره چشم کور او
در کین این سوی خون آشام هست	ای خران کور بن سو دامهاست
در نیابد نکته در گوش حرص	صد حکایت بشنود مدهوش حرص
ز استقامت مرد را مبدل کند	حرص و شهوت مرد را حول کند

بس کلآن جبلی که حرص است و حسد

بد کن فی جیده جلی مسد

بدانکه طمع نیز که نتیجه حرص است همین خصیت دارد که دیده در را

دوشده که من کان فی هذه اعمی فهو فی الآخرة اعمی و ایه اشاره المولوی قدس سره :

عین ثانی

صاف خواهی چشم و عقل و سَمِع را
 هر کرا باشد طمع الکن شود
 پیش چشم او خیال جاه و زر
 جز مگر مستی که از حق پُر بود
 هر که از دیدار بر خوردار شد
 وانکه پوشیدش طمع آن چشم دل
 گر طمع در آینه برخاستی
 گر ترا زو را طمع بودی بمال
 از طمع هر مرغ در دام او افتاد
 ای بسا مرغ پریده دانه جو
 ای بسا مرغ از بی معده مقص
 ای بسا ماهی در آب دور دست
 ای بسا قاضی خبر نیک خو
 بر در آن تو پرده های طمع را
 با طمع کی چشم دل روشن شود
 همچنان باشد که موی اندر بصر
 گر چه بدهی گنجها او حر بود
 این جهان در چشم او مردار شد
 میدهد جان در هوای آب و گل
 در نفاق آن آینه چون ماستی
 کی ترا زو راست گفتی حسب حال
 کاه جست از طمع و ناکام او افتاد
 که نریده حاق او هم حاق او
 بر کدر بام مجوس قنص
 گشته از حرص گلو دابست شست
 ر پی حرص گلو شد زرد رو

ای بسا مستور در برده بُده

شومی فرج و گلو رسوا شده

در بیان حال جماعتی که از شومی حرص از فیض صحبت حضرت ختمیت
 صلی الله علیه و اله و سلم باز ماندند تا زبان قرآن صفت حال ایشان بدین منوال بیان کرد که
 وَ إِذَارَا وَ اتِجَارَةَ آوَالِهِوَ أَفْضُوا لِبِهَا وَ تَرَ كُوكُ قَائِمًا قُلْ مَا عِنْدَ اللَّهِ خَيْرٌ مِنَ اللَّهِوَ
 وَ مِنَ التِّجَارَةِ وَ آَلَهُ خَيْرُ الرَّازِقِينَ

و امروز نیز جمعی همین حال دارند و الیه اشار حضرت المولوی المعنوی

قدس سره :

بین شنو که چندیزدان زجر کرد
 زآنکه بر بانگ دهل در سال تَنک
 تا نباید دیگران از زان خزند
 ماند پیغمبر بخلوت در نماز
 گفت طبل لَه-و بزرگائی
 بهر گنده تخه باطل کاشتند
 صحبت او بهتر است از زر و مال
 خود نشد حرص شمارا این بقین
 از بی گنده جدا کشتید از آن
 هر چه از یرت جد اندزد آن
 گر بود آن سود صد درصد مگیر
 گر نمودی شب همه خلقان ز آرز
 سب بدید آمد چو گنج رحمتی
 خاق دیو بند حرص آن سسه
 میکشد شن سوی حرص و شکار
 میکشد شن سوی نیت و سوی بد
 حرص را یکدم تهی نبود گملو
 همچو یغما چست خانه میکند
 اعتمادش نیست بر سلطان خویش
 ایک مؤمن ز اعتماد این حیوة
 یمن است از فوت و از باغی که او
 گفت اصحاب نبی را گرم و سرد
 جمعه را کردند باطل بی درنگ
 ناگهان صرفه زما ایشان برند
 با دوسه درویش ثابت در نیاز
 چو تن ببرید از رب نئی
 وان رسول صدق را بگذاشتند
 بین کرا بگذاشتی چشمی نمال
 که منه رزاق و خیر الرارقین
 که فرستاده است گنده زاسن
 مشنوا ترا کان زبندارد زین
 پیر زر مکسل ز گنجورای فقیر
 خویشان را سوختندی ز اهتر ز
 آ رهند از حرص خود یکساعتی
 میکشد شن سوی دکان و غنه
 میکشد شن سوی کان و بحر
 گفت حق فی جید جلد من مسد
 شنوی از حکم جز امر کلمو
 زود زود ابن خود پر میکند
 که نیدز و ضمعی آورده پیش
 میبرد چیزی بمهد و بدات
 میشنسد قهر شه را برعدو

عین زانی .

لاجرم نشنابد و ساکن بود از فوات حظّ خوده ایمن بود
ایزیز مثل مرد حریص که ززاقی حق را نبیند و وسعت خزائن رحمت
اورا نبیند چون مثل مور است که در خرمنگاه بزرگ یکدانه گنمه میکوشد و
بحرص تمام میجوشد و بتعجیل میکشد و از بساری خرمن غافل و اله انار الموالوی
قدس سره العزیز :

مور بردانه از آن لرزان شود که زخرمنهای خوش اعمی بود
میکشد آن دانه را باترس و بیم که نمی بیند چنان خرمن عظیم
صاحب خرمن همیگوید که هی ای زکوری پیش تو معدوم شی
تو زخرمنهای ما آن دیده که در آن دانه بجان پیچیده
ی صورت ذره کبواز را بین مور لنگی تو سلیمان را بین

در جوانی مدتی نان خورده

وقت پیری آن فراموش کرده

ایدرویش حرص از همه کس نالایق است اما از پیران که مدتی روزی
خورده اند و بررزاق مطلق اعتماد ندارند بس ازبیا مینماید کما قال حضرت
الموالوی قدس سره

حرص در پیری جهودانرا مباد آن شقیبی که خداهش اینحرص داد
ریخت دندانهای سگ چون پیرشد ترک مردم کرد و سرکین گیرشد
ابن سگان شصت ساله را بگر هردمی دندان سگشان تیزتر
پیر سگراریخت پشم ازبوستین این سگان پیر اطلس پوش بیت
تو جوان بودی و قانعتر بدی زر طلب گشتی خود اول زربدی
زربدی امروز چون کاسد شدی وقت میوه پختنت فاسد شدی

اب امام مثنوی

میوه‌ات نابد که سیرین تر شود
عشق‌تان و حرص‌تان در فرج و زور
چون ز سن تا بان ۹۰ و دسر رود
انجین عمری که مایه دوزخست
دمده چون نسل‌سگ شد بیشتر
هر کرا جامه ز عشقی چاک شد
مر قصبان خضر مسلخ ست
او ز حرص و عیب کلمی پاک شد
گر سخن خواهی که گوئی چون شکر
صبر کن از حرص بی حلو و مخور
صبر نابد مشتهی زیر کلب

هر که صبر آورد برگرددون رود

هر که حلو خورد و پس تر رود

در بیان آنکه جان کس که گوید حرص ندارد و او دروغ میگوید ار را
آنکه حرص چون سگ خفته است هرگاه که بوی مردار دنیا و دوسدسر بر آورد و
در حرکت آید مگر آنها که این سگ را بزنجیر قناعت بسنه باشند اگر چه بوی سود
اما بواسطه بستگی آنطرف توانند دوید که قال حضرت اموی انه نوی
قدس الله فی سره الاعمی :

میلهها همچون سگان خفته بد
چونکه قدرت نیست خفتند این زده
و ندر یسان خیر ز شر شهت -
تکه مرداری در آید در میان
همچو هیزه دره و ترف رده
چونکه در کوچه خری مردار شد
نفع حرص زشت گوید رسگان
حرصهای رفته اندر کتیم غیب
صد سگ خفته بر او بیدر شد
موبموی هر سگی دندان شده
تاختن آورد و سر برزد زجب
صد چنین سگ اندرین تن خفته اند
زبری حیده دُده جنبان شده
چون شکاری نیستان بهفته اند
خاطر و سوی صحت مدشد
شهوَت رنجور ساکن می بود

نہین ثانی

چونکہ صحت یافت حرصش تازه شد شہوتہ ہر چیز بی اندازہ شد

چون ببیند نان و سیدب و خربزہ

سر برآرد در مضاف آید مزہ

و همچنین حرص ہر کاربرا برنگ زبائر برآرد تا در نظر نیکو نماید اگر

آن کار خیر است بعد از آن بر همان رنگ نیکو بماند و اگر کار بد است رنگ

حرص برود و آن تیرگی و تاریکی اصل باز پس آید والہ اشار حضرت المولوی

المعنوی قدس اللہ تعالیٰ سرہ العزیز :

حرص تو در کاربرد چون آتش است اخگر از رنگ خوش آتش خوشست

آن سیاہی فحہم در آتش نھان چونکہ آتش شد سیاہی شد عیان

اخر از حرص تو شد فحہم سیاہ حرص چون شد ماند آن فحہم تباہ

عکس غول حرص آن خود دہ بود از ہوس آن داہ داہ مینمود

حرص اندر کار دین و خیر جو چون نماید حرص مانند لغز رو

خیرھا لغزند نہ از عکس غیر تاب حرص از کار دنیا چون برفت

تاب حرص از کار دنیا چون برفت فحہم باشد مانده از اخگر بفت

حرص در کار خدا نیکو شمار

حرص دنیا مرد را عیب است و عار

پس در کار خدا حرص و ورزیدن محمود است و در خیرات کوشش نمودن پسندیدہ و محبوب

کا اشار المولوی قدس سرہ :

حرص اندر عشق از فخر است و جاہ حرص اندر غیر او ننگ و تباہ

شہوت و حرص نران بیشی بود وان حیزان ننگ و بد کیشی بود

آن یکی حرص از کمال مردیست وان دگر از افتضاح (سستی) و سردیست

باب مثنوی

همچو مستسقی کز آتش سیر نیست بر هر آنچه یاقتی والله مایست

رشته هفتم

در بیان توکل و تفویض بدانکه توکل عبارتست از قطع نظر از جمیع اسباب و ادوات و اعتماد نمودن بر حضرت "سبب" الاسباب و گفته اند "التوکل فی الشکوک" و تفویض الامر الی مالک الملوک ایدر ویش از جمله اخلاق که اهل معاملات را اتصاف بدان لازمست هیچ خلق آن حال ندارد که توکل دارد چرا که آن باران یقین است که از ابر وجود حق بر زمین دل سالک میبارد و انواع ریاحین روح و راحت مبرویاند و وحشتهای شبهات شیطانی و نفسانی را مرتفع میسازد و زحمت کدورات هوا و قاذورات فضول نفس از سبیل سایرین دور میگرداند تا آسوده و مرفه الحال راه در آیند و بنظر التفت بفر آلوده نگردند و من ینوکل علی الله فهو حسبه ان الله بالغ امره وایه اشاد المولوی قدس سره :

نیست کسبی از توکل خوب تر	چیست از تفویض خود محبوبتر
طفل تا گویا و تا پویب نبود	مرکبش جز گردن بابا نبود
چون فضولی کرد دست و پانمو و	در عذا افتد و در کور و کبود
جانهای خلق پیش از دست و پا	میپریدند از وفا اندر صف
چون با امر ابطالوا بندی شدند	حبس حرص و خشم و خورسندی شدند
گر همان احوال را یاد آورند	پردهای این سبب ها بردزند
این همه غمها که اندر سینهاست	از بخار و گرد باد و بودماست
این غمان بیخ کن چون داس ماست	اینچنین و آنچه نماند و سواس ماست
نگ درویشان ز درویشی ما	روز و شب از روزی اندیشی ما
اندرین عالم هزاران جانور	میزید خوش عیش بی زیر و زبر

هین تانی

حمد میگوید خدا را عندلیب
شکر میگوید خدا را فاخته
باز دست شاه را کرده نوید
همچنان از پشه گیری تابفیل
ما عیال حضرتیم و شیر خواه
آنکه او از آسمان باران دهد
آنکه با اسباب روزی داده بود
گیرم اکنون تخم را گر کاشتی
آن دو سه سالی نروید چونکنی
دست بر سر میزنی بیش راه
تابدانی کاصل اصل رزق اوست
رزق ازوی جو مجو از زید و عمر
منعمی زو خواه نی از گنج و مال
عاقبت زینها بخواهی ماندن
این دم اورا خوان و باقی را بمان

کاعتماد رزق برتست ای مجیب
بر درخت و برگ شب نا ساخته
وز همه مردار بپزیده امید
شد عیال الله و حق نعم المعیل
گفت الخلق عیال للاله
هم تواند کو ز رحمت نان دهد
بی سبب هم میتواند ای عنود
در زمینی که سبب ینداستی
جز که لبیک دعا افزون کنی
دست و سر بردادن رزقش گواه
تا هم اورا جوید آنکه رزق جوست
مستی ازوی جو مجو از بنگ و خمر
نصرت ازوی خواه نی از عم و خال
هین کسرا خواهی در آندم خواندن
تا تو بشی وارث ملک جهان

هین بگو نک روز من پیروز شد

آنچه فردا میشود امروز شد

در بیان آنکه غم روزی خوردن منافی توکن است و هر کرا ضرر بر راقی

حق افتاد مالک ملک خورسندی شد که ان الله هو الرزاق ذو القوة المتین

و کما قال قدس سره العزیز :

حق کریم است و رحیم این ترس چیست

ای زغم مرده که دست از نان تهیست

قسمت هر یک به پیشش می نهد

جمله را رزاق روزی میدهد

لب لباب مثنوی

رزق آید پیش هر که صبر جست رنج و کوششها ز بی صبری نست
آنچنانکه عاشقی بر عشق زار هست عاشق رزق هم بر رزق خوار
گر تو نشتابی بیاید بر درت
ور تو بشتابی دهد درد سرت

حکایت در تقریر معنی توکل و امتحان آن زاهد که ترک اسباب کرد و
بر سبب سازی و رزاقی حق اعتماد بود و حضرت رزاق رزق او را بیخواست
بدو رسانید و الله یرزق من یشاء بغير حساب و الیه اشار المولوی قدس سره الاظهر
آی یکی زاهد شنود از مصطفی که یقین آمد بجان رزق از خدا
گر تو خواهی و رنخواهی رزق تو پیش تو آید روان از عشق تو
از برای امتحان آنمرد رفت در بیابان سوی کوهی خفت نفت
گفت بینم رزق من آید بمن تا قوی گردد مرا در رزق ظن
کاروانی راه گم کرد و کشید سوی کوه آن همتحن را خفته دید
گفت اینمرد اینطرف چونست عور در بیابان از ره و از شهر دور
این عجب مرده است یزنده که او می ترسد هیچ از گرگ و عدو
آمدند و دست بروی میزدند قصدا چیزی نگفت آن ارجمند
هم نجنبید و نجنبید سر و آنکرد از امتحان او هم بصر
پس بگفتند ای ضعیف ن مراد از جماعت سکنه اندر اوقفد
نان بیاوردند و مقداری طعم تا بریزندش بحلقوم و بکاه
پس بقاصد مرد دندان سخت کرد تا ببیند صدق آن میعاد مرد
رحمشان آمد که این بس بینواست از جماعت قابل مرگ و فناست
کار آوردند قوم اشتاقند بسته دندانهاش را بشکافتند

صین ثانی

ریختند اندر دهانش شوربا میفشردند اندر او نان پارها
گفت ایدل گرچه خود تن میزنی راز میدانی و نازی میکنی
گفت آری دانم و قاصد کنم رازقست الله بر جانم و تنم
امتحان زین بیشتر خود چون بود رزق سوی صابران خوش میروود
هین توکل کن ملرزان پاودست رزق تو بر تو ز تو عاشق تراست
گر توراً صبری بُدی رزق آمدی خویش را چون عاشقان بر تو زدی
این تب و لرزه ز خوف جوع چیست در تو کل سیر میتانید زیست

تمثیل

در بیان حرص نفس که هر روزی روزی میخورد و هر شب غم روزی و باوجود آنکه سالها این حال مشاهده کرد و یکساعت از غم خوردن خالی نیست و اله اشار المولوی المعنوی قدس سره :

يك جزیره سبز هست اندر جهان اندر او گاو بست تنها خوش دهان
جمله صحرا را چرد او تا شب تا شود زفت و عظیم و منتجب
شب در اندیشه که فردا چه خورم گردد او چون تار مو لاغر زغم
چون بر آید صبح گردد سبز دشت تا میان رسته زد دیگر سبز کشت
اندر افتد گاو با جوع البقر تا بشب آنرا چرد او سر بسر
باز زفت و فربه و کُمر شود آن تنش از یبه و قوت یر شود
باز شب اندر تب افتد از فزع تا شود لاغر ز خوف منتجع
که چه خواهم خورد فردا وقت خور سالها این است کار آن بقر
هیچ ندیشد که چندین سال من میخورم زین سبزه زار وزین چمن
هیچ روزی کم نیامد روزیم چیست این ترس و غم و دلسوزیم

لب‌الباب مثنوی

باز چون شب میشود آن گاو زفت میشود لاغر که آوخ رزق رفت
نفس آن گاو است آندشت اینجهان که همی لاغر شود ازینم نان
که چه خواهم خورد مستقبل عجب لوت فردا از کجا سازم طلب
سالها خوردی و کم نامد زخور ترک مستقبل کن و ماضی نگر

تا یکی در خواب غفلت مبروی

وز دهنده رزق غافل میشوی

نکته

ایدرویش غفلت است که آدمی را از رزاق حقیقی غافل میسازد و از
تخیل اسباب بسبب وابسته میشود و اگر فی‌الواقع غفلت نبودی قیام مهله این
عالم متصور نشدی و زود از انتظام بخیرام کشیدی پس از جمله الصاف الی
یکی غبه غفلت است براکنز اهل عالم تبادات سبب چنگ در اسباب معش
میزند و این سلسله وجود منتظمه مبداء که قل المولوی قدس سره :

اوستن اینعالم ایجن غفلت است هوشیدری اینجهانر آفت است
هوشیدری زان جهانت و چون آن غلب آمد یست گردد اینجهان
گسر بر آن آتش بماند آدمی بس خری ندر اقلد با کمی
اینجهان ویران شود ندر زمان حرصه بیرون رود از مردمان
هوشیدری آفتاب و حرص یخ هوشیدری آب و اینعالم و سخ
زانجهان اندک ترشح می رسد ن تلغزد درجهان حرص و حسد
گر ترشح بیشتر گردد زغیب نه هنر ماند در اینعالم نه عیب
غافل هم نعمت و هم حکمت است ت نپرد زود سرمایه زدست
لیک نه چندان که نسوری شوی زهر جان و عقل رنجوری شوی

غفلت بگذار و فکر پیشه کن
 اجرت بی کار بُردن نادر است
 کسب باید کرد تا تن قادر است
 رمز الکاسب حبیب الله شنو
 از تو کل در سبب کاهل مشو
 گسب تو کل میکنی در کار کن
 کسب جز نامی مدان ای نامدار
 کسب کن پس تکیه بر چنار کن
 کسب جز و همی مپندارای عیار
 با مکش از کار آن خود در پی است
 کسب کردن گنج راهان کی است

کار میکنی یکرمان غافل مباش

کار دین نه کسب دنیا و معاش

ایدرویش استراق اوقات بکسب دنیا هم نشاء غفلت است و خلعت بارفت الکاسب
 حبیب الله بر بالای والای کاسبان مکاسب حقیقه راست میآید نه یشه رران
 بازارچه غفلت دنیا والیه اشار المولوی نورالله مرقده

پیشه آموختی در کسب تن
 در جهان پوشیده گشتی و غنی
 چنگ اندر پیشه مردان بزنی
 چون برون آئی از اینجا چون کنی
 اندر آید دخل کسب مغفرت
 تا پنداری که کسب اینجاست حسب
 پیش آن کسب است لعب کودکان
 قابلیت نور حق را ای حرون
 چند کسب خس کنی بگذار بس
 کار خود کن کار بیگانه مکن
 کسز برای اوست غمناکی تو
 از برای تن معاش اندوختی
 کیست بیگانه تن خاکی تو
 روز شب در غصه و غم سوختی

ب باب مثنوی

هیچ ندیشی ز کار جان و دل آخر از خوبشان خود کردی خجل
هیچ فکر جان و دل نبود ترا جمله بند نفس و تن گشتی چرا
کسب وزاد آخرت را پیش گیر چند در کار جهان باشی اسیر
نفس و تن را خویش خود پنداشتی جان و دل بیگانه از خود داشتی

دست از نفس و هوا کوتاه کن

جان و دل را رو سوی درگاه کن

ای عزیز چنانکه دانستی که مدار این عالم بر اسباب و وسایط است اما
مرد محقق باید که بسبب و امانت و از سبب غافل نشود و بواسطه اسباب و
وسایط از مسبب الاسباب ذاهل نگردد و الیه اشار الوالوی قدس سره :

سنتی بنهاد ز اسباب و طرق طالبان را زیر این نیلی نلق
بیشتر احوال بر سنت رود گناه قدرت خالق سنت شود
بی سبب کر عز بما موصوف نیست قدرت عز (عز) سبب معزوف نیست
ای گرفتار سبب بیرون میر ایک عز آن مسبب ظن مبر
هر چه خواهد آن مسبب آورد قدرت مطلق سبب بر درد
لیک اغلب بر سبب زائد نفاذ ت بداند طالب جستن مرد

چون سبب نبود چه در جوید میرید

پس سبب در راه میباید برید

ای درویش دیدن اسباب نظر مبتدیان سلوک میگوید اما منتهی را برعکس

خرق اسباب باید کرد چنانکه مولوی میفرماید :

مر خدا را بنده گان هستند نیز که سببها را بدرتد ای عزیز
چشمشان باشد گذاره از سبب در گذشته از حجب از فضل رب

یافته رسته زعلت و اعتلال
 که زهر دیدار صنعتش راسزاست
 تاسب را بر کند ازینخ و بن
 هرزه داند جهد و اسباب و دکان
 نیست ز اسباب و وسایط ای پدر
 زین سببها و حجاب گول گیر
 فرع بیند مرد چون احوال بود
 معجزات خویش بر کیوان زدند
 بی زراعت جاش گندم یافتند
 عز درویش و هلاک بولهب
 اشکر زفت حبش را بشکند
 تا شود زنده همان دم در کفن
 رفض اسباب است و عالت و السلام
 بندگی کن تا تو را پیدا شود
 در سبب ار جهل بر چسبیده
 سوی این رو پوشها زان مابلی
 ربنا و اغفر لناها می کنی
 در سبب منگر بدان افکن نظر
 آن سببها زین سببها بر تر است
 باز گاهی بی بر و عاطل کنند

سرمه توحید از کحال حال
 این سببها بر نظرها پر دهاست
 دیده باید سبب سوراخ کن
 تا مسبب بیند اندر لا مکان
 از مسبب میرسد هر خیر و شر
 کی شود محبوب ادراک بصیر
 اصل بیند دیده چون اکمل بود
 انبیا در رفع اسباب آمدند
 بی سبب مریح را بشکافتند
 جمله قرآن هست در قطع سبب
 مرغ بابیای دوسه سنگ افکند
 دم گاو کشته بر مقتول زن
 همچنین ز آغاز قرآن تا تمه
 کشف این بر عقل کار افزا بود
 تو ز طفلی چون سببها دیده
 با سببها از مسبب غافل
 چون سببها رفت بر سر میزنی
 هست در اسباب اسباب دیگر
 آن سببها کانبیا را رهبر است
 که این سببها را آن سببها عامل کند

این سبب را محرم آمد عقلها

وان سببها راست محرم انبیا

لباب منوی

دریان آنکه چون کسی بر تبه خرق اسباب و رفیع وسایط رسید باید که خود را تسلیم امر پروردگار کند و مهلت خود را باو گذارد و بهیچ سبب متمسک نگردد و از غیر او استعانت نجوید که با وجود حق از غیر استعانت جستن هم چنان است که در حضور آفتاب از چراغ روشنائی طیبیدن و الیه اشار حضرت المولوی قدس الله تعالی سره العزیز

با حضور آفتاب به کمال	رهنمائی جستن از شمع و ذُبال
با وجود آفتاب خوش مسامح	روشنائی جستن از شمع و چراغ
بیگمان ترک ادب باشد ز ما	کفر نعمت باشد و فعل هوا
بی شک این دالست بر بیعقلی	احمقی و ابلهائی و باقلی
در حضور پادشه چاره ساز	بندگان را گفتن ای بنده نواز
خواهش دد در ضربق اولید	کفر بشد جستن از غیر خدا
رزق از رزق مطلق میرسد	نی ز سعی و جهد احمق میرسد
گرتو میخواهی که دانی صدق آن	روز مصحف نحن نرزق را بخون

استعانت جستن از غیر خدا

مرد را بیشک فزاید بتالا

تشبیل از مؤاخذة یوسف صدیق علیه السلام بحسب بضع سنین و آن بسبب است ت
از غیر بود و الیه اشار قدس سره

آن چنانکه یوسف از زندان	به نیز خضع سعد نی
خواستیاری گفت چون بیرون روی	پیش شه گردد امور ت مستوی
یاد من کن پیش تخت آن عزیز	تا مرا هم و خرد ز حبس نیز
کی دهد زندان	مرد زندانی دیگر خلاص

اهل دنیا جملگی زندانیند
جز مگر نادر یکی فردائی
پس جزای آنکه دید او را معین
زین گنه کامد از آن نیکو خصال
گو چه تقصیر آمد از خورشید راد
هین چه تقصیر آمد از بحر و سحاب
اتظار مرگ دار فـانیند
تن بزندانان جان او کیوانی
ماند یوسف حبس در بضع سنین
ماند در زندان داور چند سال
تاتو چون خفاش رفتی در سواد
تاتویاری خواهی از ریک و سراب

عام اگر خفاش طبعند و مجاز

یوسف آخر تو داری چشم باز

وحی کردن حضرت باری تعالی بوسی علیه السلام که یا موسی من تورا دوست میدارم بجهت آنکه همه کار خود بمن تفویض میکنی و جز در من نمیگیری و غیر من از کسی یاری نمیخواهی از سبب بگریخته و در مسبب آویخته کما اشار الودلوی المعنوی قدس الله تعالی سره الاعلی :

گفت موسی را بوحی دل خدای
گفت چه خصلت بود ای ذوالکرم
گفت چون طفلی به پیش والده
خود نداند که جز او دیار هست
مادرش گرسیلی بروی زند
از کسی یاری نخواهد غیر او
خاطر تو هم ز مادر خیر و شر
کای گزیده دوست میدارم ترا
موجب آن تا که من افزون کنم
وقت قهرش دست هم بروی زده
هم از او مخمور هم از اوست مست
هم بمادر آبد و بروی تند
اوست جمله شر او خیر او
التفاتش نیست جاهای دیگر

غیر من پیش تو سنگست و کلوخ

گر صبی و گر جوان و گر شیوخ

لب اباب مثنوی

حکایت آن شفیمی که گناه کار برا شفاعت کرد تا بواسطه شفاعت او از بلا خلاصی یافت اما بعد از خلاصی بجان از شفیع خود برنجید که حرا واسطه شد میان من و پدشاه و الیه اشرار المولوی قدس سره :

خواست تا زوی بر آرد دود و گرد	پادشاهی بر ندیمی خشم کرد
یا شفیمی بر شفاعت برتند	هیچکس را زهره نه قدم زند
در شفاعت مصطفی و ارانه خاص	جز عماد الملک نمی از خواص
در زمین شه تیغ قهر از کف نهاد	بر جهید و زود در سجده فتاد
ور بلیسی کرد من پوشیدمش	گفت اگر دیواست من بخشیدمش
راضیم گر کرد مجرم صد زبان	چونکه آمد پی تو اندر میان
زین شفیع آزرده و گشت از ولا	وان ندیه رسته از زخم بلا
زین تعجب خلق در افسانه شد	از شفیع خویشتن بیگانه شد
از کسی که جن او را وا خرید	گر نه مجنون است چون بوری برید
خاک نعل پاش بیستی شدن	وا خریدش این دم از گردن زدن
کاین جن چون می کنی بد نصی	بسر ملامت کرد او را مصحی
او چرا آمد شفیع اندر میان	گفت بهر شاه مبدولست جن
لَا يَسْعُ فِيهِ تَبِيُّ مُجْتَب	لی مع الله وقت بود آمده مر
من نخوهم غیر آن شه ر پزه	من نخواهم رحمتی جز رحم شاه
که بسوی شه تولد کرده ام	غیر شه را بهر آن لا کرده ام
بز بخشند چند جن دیگره	گر بقهر خود بررد او سره
کار شاهنشاه صد سر بخشی است	کار من سر بازی و بی خویشی است
ننگ آن سر کو بغیری سر برد	فخر آن سر که کف شاهش برد

عین ثانی

من خلیل و قتم و او جبرئیل من نخواهم در بلا او را دلیل
او ادب ناموخت از جبریل راد که پیرُشد از خلیل حق مُراد
که مُرادت هست تیارای کنم ورنه بگیریم سبکباری کنم

گفت ابراهیم نه رو از میان

واسطه زحمت بُود بعد العیان

بیاید داست که چون کسی واسطه از میان بردارد هرچه خواهد چنان
شود و گاه باشد هم که احتیاج خواستن نباشد که علمه بجالی حسی عن سؤالی اما کسی
که هنوز وابسته اسباب است بدان سبب از مسبب محجوب میماند و سببهای بی سببی
نی‌داند کما قال حضرت المولوی قدس سره العزیز :

تشنه را درد سر آرد بانگ رعد چون نداند کو کشاند ابر سعد
چشم او ماند است در جوئی روان بی خبر از ذوق آب آسمان
مرکبِ عَمّت سوی اسباب راند از مسبب لاجرم محجوب ماند
مرد دانا از سببها بگذرد تا بتحقیق مسبب ره برسد
بسته اسباب محجوب خداست بگذر از اسباب یابی راه راست
آنکه او بیند مسبب را عیان کی نهد دل بر سببهای جهان

از مسبب هر که نایبنا بود

بسته اسباب این دنیا بود

حکایت آن زاهد که در تاب آفتاب بادیه از فیض سحاب عنایت غرق آب
حبوة بود و بی خبر از گرمی آفتاب و بسبب صبریکه در گرمی آفتاب داشت حق تعالی
دعا ^۶ او را مستجاب ساخته آب از ابر رحمت برای حاجیان میفرستاد

و اشاراله الولوی :

زاهدی بُد در میان بادیه
 حاجیان آنجا رسیدند از بلاد
 جای زاهد بود خشک و تر مزاج
 حاجیان حیران شدند از وحدتش
 در نماز استاده بُد بر روی ریک
 گفتیش سرمست در سبزه و گل است
 یا که پایش بر حریر و حلّه هاست
 پس بماندند آنجماعت بانیا
 دیدکابش میچکد از دست و رو
 چون زاستغراق باز آمد فقیر
 پس پرسیدش که آبت از کجاست
 گفت هر گاهی که خواهم میرسد
 مشکل ما حل کن ای سلطان دین
 و انما سرّی ز اسرارَت بما
 چشم را نگشود سوی آسمان
 رزق جوئی را ز بالا خو گرم
 ای نموده تو مکان از لامکان
 در میان این مناجات ابرخوش
 هم چو آب از مشک باریدن گرفت
 ابر میبارد چون مشک اشک
 یک جماعت زان عجایب کارها
 در عبادت غرق چون عبّادیه
 دیده شان بر زاهد خشک افتاد
 از سموم بادیه بودش علاج
 وان سلامت در میان آفتش
 ریک گرفتش بجوشید آب دیک
 یاسواره بر براق دلدل است
 یا سموم او را به از باد صباست
 تا شود درویش فارغ از نماز
 جامه اش تر بود ز آثار وضو
 ز انجماعت زنده روشن ضمیر
 دست را برداشت کرسوی سہاست
 بی زچاه و بی زحیل من مسد
 تا بیخشد حال تو ما را یقین
 تا بتریم آن زمان ز ناره
 که اجابت کن دعای آئین
 چون زبالا برگشا دستی درم
 فی السّماء رزقکم کردی عین
 زود پیدا شد چو پیل آبکش
 در که و در غارها مسکن گرفت
 حاجیدن جمه گشده مشک
 می بریدند از میان ز ناره

قوم دیگر را یقین در ازدیاد زین عجب والله أعلم یا لرشاد
 قوم دیگر ناپذیرا خشک و خام ناقصان سرمدی تم الکلام

رشته هشتم

در بیان عزت و تواضع و مذلت و تکبر بدانکه تواضع در بدایات فروتنی
 کردنت بامردان راه خدا و گردن نهادن مر امر خدایرا و درنهایت رجوع
 کردنت با عدم اصلی و فانی شدن در وجود حق و در نفس الامر تواضع برارنده
 درجاتست بصورت و معنی در دنیا وهم در عقبی که من تواضع لله رفعه لله
 و تکبر رساننده بدرکانست که من تکبر و وضعه لله و متکبر فی العقیقه خود را
 در مقام شرك میدارد و اگر نه باوجود کبریائی حق چگونه کسی را لاف کبر
 رسد که الکبریاہ ردائی و العظمت اراری و الیه اشار الولی قدس سره :

این تکبر زهر قاتل دان که هست از می پر زهر شد آن گیج مست
 چون می پر زهر نوشد مبدبری از طرب یکدم بچنبدان سری
 بعد یکدم زهر در جانش فند زهر در جامش کند داد و ستد
 چونکه شاهی دست یابد بر شاهی بکشش یا باز دارد در چهی
 وریابد خسته افتاده را بر همش سازد شه و بدهد عطا
 گرنه زهر است این تکبر پس چرا کشت شه را بیگناه و بی خطا
 و اندگر رایی ز خدمت چون نواخت زین دو جنبش زهر را باید شناخت
 راهزن هرگز کسدائی را نزد گرگ گرگ مرده را هرگز گرد
 خضر کشتی را برای آن شکست تا تواند کشتی از فوج ار دست
 چون شکسته میرهد اشکسته شو امن در فقر است اندر فقر رو
 کبر زشت و از گدایان زشت تر روز سرد برف و آنکه جامه تر

مهتری نفطست و آتش ای غوی
 هرچه او هموار باشد بازمین
 سر برآرد از زمین آنگاه او
 نردبان خلق این ما و منی است
 هر که بالا تر رود ابله تر است
 این فروغست و اصولش آن بود
 اسب سرکش را عرب شیطانش خواند
 شیطنت کردنکشی بُد در لغت
 از الوهیت زند در جاه لاف
 هست الوهیت ردای ذوالجلال
 تاج از آن اوست و آن ما کمر
 ما کمر داریم او سالار ماست
 چیست تعظیم خدا افراشتن
 چون خلقناکم شنیدی من تراب
 در بهاران کی شود سرسبز سنگ
 سالها تو سنگ بودی دلخراش
 بین که اندر خاک نخمی کاشته
 گندم از بالا بزیر خاک شد
 از تواضع چون ز بالا شد بزیر
 پس صفات آدمی شد آن جمده
 هر که بالا رفت آخر پست شد

ای برادر چون سر آذر میروی
 تیرها را کی هدف گردد بین
 چون هدفها زخم یابد بی رفو
 عاقبت زین نردبان افتادنی است
 کاستخوان او بتر خواهد شکست
 کدین ترفع شرکت بزندان بود
 نه ستوری را که در مرعی بماند
 مستحق لعنت آمد این صفت
 طامع شرکت کجا باشد معاف
 هر که در پوشد بر او گردد وبال
 وای آن کر حدّ خود دارد گذر
 خدمت و تعظیم و حرمت کار ماست
 خویشتن را خاک و خواری داشتن
 خاک شو و ز خاک بودن رومتاب
 خاک شو گل بروید رنگ رنگ
 آزمونرا بکرمی خاک بش
 گشت خکی و منش افراشته
 بعد از آن او خوشه چلاک شد
 گشت جزو آدمی حی و دلیر
 بر فراز عرش بران گشت شد
 نیستی هر کس که آرد هست شد

عین ثانی

هر کجا دردی دوا آنجا رود هر کجا پستی است آب آنجا رود

آب رحمت بایدت روپست شو

وانگهی خورخمر عشق و مست شو

ای عزیز بدانکه مستی در پستی باید نه از هستی که مستی بستی از شراب
خداست و مستی هستی از شراب هوا کما اشار المولوی المعنوی قدس الله تعالی

سره الاعلی

دانکه هستی سخت مستی آورد	عقل از سر شرم از دل می برد
شد عزازیلی از این معنی بلیس	که چرا آدم شود برهن رئیس
خواجه ام من نیز خواجه زاده ام	صد هنر را قابل و آماده ام
من ز آتش زاده ام او از وحل	پیش آتش مر و حل را چه محل
شعله میزد آتش جان زان سفیه	کاشی ند آلو لَدُ سر آینه
این تکبر چیست غفلت از لباب	منجمد چون غفلت یخ زاقتاب
چون خبر شد زاقتابش یخ نماند	نرم گشت و گرم گشت و تیز راند
هست مطلق کار ساز نیستی است	کارگاه هست کن جز نیست چیست
بر نوشته هیچ ننویسد کسی	یا نهالی کارد آندر مغرسی
کاغذی باید که آن بنوشته نیست	تخم کارد موضعی که کشته نیست
تو برادر موضع نا کشته باش	کاغذ اسپید نا بنوشته باش
تامشرف گردی از نو ن و القلم	تا بکارد در تو تخم آن ذوالکرم
نور خواهی مستعد نور شو	دور خواهی خویش بین و دور شو

توضیح

در بیان آنکه عجب و نخوت که زاده کبرند علامت صفت شیطانیست

باب متنوی

هر جا که سر برزند آن مظهر صفت شیطان خواهد بود و هر که خود را صاحب کمال یندارد آن ینداشت دلیل نقصان او بس باشد و الیه اشار حضرت المولوی قدس سره الاظهر

علتی بدتر ز پندار کمان	نیست اندر جن تو ای ذودلال
از دل و از دیده ت بس خون رود	تو تو این معجبی بیرون رود
عدمت ابلیس آنا خیر بُد است	وین مرض در نفس هر مخلوق هست
هر که نقص خویش را دید و شناخت	اندر استکمال خود دوا سبب تاخت
زان نمیبرد بسوی ذوالجلال	که گمانی میبرد خود را کمال
بر بلیس و دیو زان خندیده	که تو خود را نیک مردم دیده
بر دکان هر زرنه خندان شده است	زانکه سنگ امتحان پنهان شده است
تزیینی تو وی در حدّ خویش	الله الله پ منہ از حدّ پیش

فتنه تست این پر طاوسیت

کاشتراکت باید و قدوسیت

حکایت آحکیم که طاوسی را دید که بر از بی خود بنقار میکند و مینداخت گفت درخت میباید گفت بیدام پیش من جن از بر عزیزتر است و این بر عدوی جان من است پس ضوسان ریاض سوک نیز که قدرت بر حفظ نداردند باید که بر رعوت و خود بینی را بنقار ریاض برکنند تا جن جودانی بدین سلامت بماند که این رنگ فانی دشمن است م روح بقی را و الیه اشار المولوی قدس سره الاظهر

پر خود میکند طاوسی بدشت	یک حکیمی رفته بد انجا بگشت
گفت طاوسا چنین پرستی	بیدریغ از بیخ چون بر میکنی

خود دلت چون میدهد تا این حلال
 مر پرت را از عزیزئی و پستند
 بهر تحریک هوای سودمند
 این چه ناشکری و چه بی‌باکیست
 بر مکن این پر که نبذیرد رفو
 چون شنید این پند بروی بنگریست
 چون زگر به فارغ آمد گفت رو
 این نمیبینی که هر سو صد بلا
 ای بسا صیاد بی رحمت مدام
 چند تیر انداز بهر بالها
 چون ندارم زور ضبط خویشتن
 آن به آید که شوم زشت و کریه
 این سلاع عجب من شد ای فنا
 بس هنر آمد هلاکت خام را
 چون نباشد حفظ و تقوی زینهار
 جلوه گاهم اختیار این پر است
 چند حرف طمطراق و کاروبار
 ترهات از دعوی و دعوت مگو
 عیب باشد عیب خود بگذاشتن
 ذکر اهل خیر کن بگذر ز غیر
 جمله عیب خویش را پوشیده

بر کنی و اندازیش اندر و حل
 حافظان در طی مصحف مینهند
 آن پر تو باد بیزن میکنند
 تو نمیدانی که قنّاشت کیست
 روی مخرّاش از عزا ای خوب‌رو
 بعد از آن در نوحه آمد میگریست
 که تو رنگ و بوی را هستی گرو
 سوی من آید پی این بالها
 بهر این پرها نهد هر سوی دام
 تیر سوی من کشد اندر هوا
 زین بلا و زین قضا و زین فتن
 تا بوم ایمن در این کپسار و تپه
 عجب آرد معجزان را صد بلا
 کز پی دانه نیند دام را
 دور کن آلت بینداز اختیار
 بر کنم زیرا که در قصد سراسر است
 کار حال خود بین و شرم دار
 روسخن از کبر و از نخوت مگو
 پس نظر بر عیب هر کس داشتن
 هر که وردش این بود ذکرش بخیر
 عیب مردم را بجان کوشیده

لب لباب مثنوی

عیب خود از جمله مردم بیش دان

خاق عالم خوبتر از خویش دان

هر که کبر و عجب و نخوت را مدام

ترک بتواند بود مرد تمام

در بیان آنکه یکی از نتیج خود بینی عیب دیگران گفتن است و طعنه

بر حال مرده زدن و از عیب خود غفص مامدن و نداشتن که این رذیه کمال

احتمق و عیب نام است و الیه اشار المولوی قدس سره :

پیش دام حکم عجز خود بدان	رو بترس و طعنه کم زن بر بدان
از حقارت وز مذلت بنگریست	تا که آدم بر بلیسی کوشقی است
خنده زد بر کار ابلیس لعین	خویش بینی کرد و آمد خود گزین
تو نمیدانی ز اسرار خفی	بانگ بر زد غیرت حق کای صفی
کوه را از بیخ و از بن برکنند	پوستین را و از گونه گسرنند
صد بلیس نو مسلمان آورد	پرده صد آدم آن دم بردرد
این چنین کستخ نندیشم دگر	گفت آدم توبه کردم زین نظر
هر که عیبی گفت آن بر خود خرید	ای خنک جانی که عیب خویش دید
مرهمت بر خویش بید کربست	چونکه بر تن مرترا ددریش هست
چون شکسته گشت جای ارحموس	عیب کردن خویش را داروی اوست
کی بدی فرغوی از اصلاح خویش	هر کسی گر عیب خود دیدی ز پیش
تابینی باغ و سروستان غیب	پاک کن دو چشم را اول ز عیب

تو بدان معیوبکان تسخر زدی

چون نظر کردی تو از ایشان بدی

حکایت حال جماعتی که بمیب یکدیگر بینا شدند و از عیب خود نایبنا بودند

و الیه اشار المولوی قدس سره :

هین ثانی

چار هندو در یکی مسجد شدند
 هر یکی بر نیتی تکبیر کرد
 مؤذن آمد زان یکی لفظی بجست
 گفت آن هندوی دیگر از نیاز
 آن سوم گفت آن دوم را کای عمو
 آن چهارم گفت حمد الله که من
 پس نماز هر چهار آن شد تباہ
 غافلند این قوم از خود ای پدر
 من نبینم روی خود را ای شمن
 آن کسیکه او ببیند روی خویش
 گسر بمیرد دید او باقی بود

عیبگو در عیبگوئی خود بُد است
 باهمه نیکوی و با خود بد بُد است

ایدرویش هر چه از عدم بوجود آید محض هنر است اما دیده کج بین
 عیب مبیندارد و آن عیب نسبت برائی است نه بر منی . مصراع عیب مبین اهنر آری بدست

عربیہ

وَعَيْنُ الرَّضَا عَنْ كُلِّ عَيْبٍ كَلِيلَةٌ

والہ اشار عارف الرومی رحمہ اللہ

عیب باشد کو نبیند جز کہ عیب
 عیب شد نسبت بمخلوق جهول
 کفر هم نسبت بخالق حکمت است
 عیب کی بیند روان پاک جیب
 نہ نسبت با خداوند عقول
 چون بمانسبت کنی کفر آفت است

لب لباب مثنوی

ور یکی عیبی بود باصد حیوة	بر مثال چوب باشد در نبات
در ترازو هر دو را یکسان کشند	زانکه آن هر دو چو جسم و جان شدند
پس بزرگان این نگفتند زگیزاف	جسم پاکان عین جان افتد دصاف
در حقیقت خاق آفر اوست	لیدک جز علت نبیند اهل پوست
مغز کو ز پوسته آواره نیست	از طیب و علت او را چاره نیست
چون دوه بار آدمی زاده بزاد	پای خود بفرق علتها نهاد
او بچشم خوب بیند هر چه هست	لاجرم آید همه خوش بدست

گر تو خواهی کو ترا باشد نگر

پس ورا از چشم عشاقش نگر

ای عزیز ته شی هر چیز که بیده خرابه‌اری کنی بی عیب در نظر آید
چون رخساره معشوق در دیده عاشق خواه آن رخسار زیبا باش بحسب واقع
و خواه مباح و در اینجا قصه لبی و مجنون و رسیدن خدیجه کفایت باشد
که، فار حضرت الماوی الرمی

منگر از چشم خراب آن خوب را	بین بچشم طالبان مضایب ر
گفت لبی را خلیفه کان توئی	گر توشد مجنون پریشان و غوی
از دگر خوبان تو افزون نیستی	گفت خامش چون تو مجنون نیستی
چشم خود بر بند و زان خوش چشم تو	عاریت کن چشم از عشاق او
بلکه زو کن عاریت چشم و نظر	پس بچشم او بروی او نگر
عاریت کن چشم از مجنون من	تا ببینی حسن روز افزون من

گر نظر از دیده مجنون کنی

از تماشای رخم دل خون کنی

عین ثانی

در بیان آنکه شرمطلق در عالم وجود ندارد زیرا که هرچه یرتو وجود مطلق که خیر محض است او را از خلوتخانه عدم بصحرای ظهور آورده است خیر است اما چون تعقل^۲ نسب واضافات کنند شاید نسبت بجیز دیگر شر نماید وایله اشار عارف الرومی قدس سره :

بد بنسبت باشد این را هم بدان	پس بد مطلق نباشد در جهان
در زمانه هیچ زهر و قند نیست	که یکی را باد گسر پیوند نیست
مر یکیرا پا یکی را پای بند	مر یکی را زهر و دیگر را چو قند
زهر مار آن مار را باشد حیوة	نسبتش با آدمی باشد ملمات
خلق آبی را بود دریا چو باغ	خلق خاکیرا بود آن مرگ و داغ
همچنین بر میسر ای مرد کار	نسبت این از یکی کن تا هزار
زید اندر حق ^۳ آن شیطان بود	در حق شخص دگر سلطان بود
زید یک زانست بر آن یک چنان	هم بر این دیگر همه رنج و زیان
زهر باشد مار راهم قوت و برگ	غیر او را زهر او درداست و مرگ
صورت هر نعمتی و زحمتی	هست آن را دوزخ این را جنتی
پس خریدار است هر یک را خدا	اندر این بازار یفعل مایشا
نقل خارستان غذای آتش است	بوی گل قوت دماغ سرخوش است
بوی گل قوت دماغ خاص ^۴ و عام	نه دماغی را که باشد در زکام

گسر پلیدی پیش ما رسوا بود

پیش خوکان شگر و حلوا بود

در بیان آنکه خلق اشیاء ظاهراً متضادند بجهت اینستکه توضیح و تبیین هر یک بصد^۵ میشود که «آلأشیاء^۶ تبین^۷ یا تضادها وایله اشار المولوی قدس الله

سره العزیز

لب باب مثنوی

غیرت حق پرده انگیزته است	سفلی و علوی بهم آمیخته است
نیست باطل هر چه بزبان آفرید	از غضب و زُفح و زحله و مکید
نفع و ضرر هر یکی در موضع است	علم از این رو واجب است و نافع است
نیک و بد در یکدیگر آمیخته	هر یکی را صورتی انگیزته
این حقیقت دان نه حقتد این همه	نه بکنی گمراهند این ربه
زانکه بی حق باضلی ناید پدید	قلب را ابله بوی زر خرید
تا نباشد راست کی باشد دروغ	آن دروغ از زست میگیرد فروغ
پس مگو این جمله دمها باطلند	بطلان بر بوی حق دام دلند
پس مگو جمله خیالست و ضلالت	بی حقیقت نیست در عالم خیال
آنکه گوید جمله حقاندا حقی است	و آنکه گوید جمده باضل و شقی است
گر نه معبودت بشد در جهن	تجران باشند جمه ابدیان
پس بود کاله شناسی کار سهل	چونکه عیبی نیست چه ناهل و اهل
ورهمه عیبست دانش سود نیست	چون همه چوبست اینجا و دنیست

تد بیب لائیم صد ترا ز درد

پس بناید جان مرا زنج برد

رشحه نهم

در بیان حلم و غضب بدانکه حلم از جمله اخلاق انبیاست کاذب الیه آن
 یکون نبیاً و غضب خوی سگان و وسوسه شیطان الغضب یفسد الایمان
 و گفته اند تا کسی بر غضب مستولی نگردد بدرجه صدیقان نرسد آورده اند که
 جماعت حواریین عیسی علیه السلام را گفتند یا معلمه الخیر مارا خبر ده که چه چیز
 سخت ترین چیزهاست گفت خشم خدا گفتند چگونه از آن ایمن شویم گفت بترك

خشم خود و کما اشار الیه حضرت المولوی المعنوی قدس سره العزیز :

گفت عیسی (ع) را یکی هشیار سر	چیت در هستی ز جمله صعبت
گفت ایجان صعبت خشم خدا	که از آن دوزخ همی لرزد چوما
گفت زین خشم خدا چنوبد امان	گفت ترك خشم خود اندر زمان
بس عوان که معدن این خشم گشت	خشم زشتش از سبع هم در گذشت
چه امیدش بر رحمت جز مگر	باز گردد زان صفت آن بی هنر
خشم و کین وصف سباع است و ددان	هر کر اخشم است و کین است از بدان
کین مدار آنها که از کین گم رهند	گور شان پهلوی گم راهان نهند
اصل کینه دوزخست و کین تو	جزو آن کل است و خصم دین تو
چون تو جزو دوزخی پس هوش دار	جزو سوی کل خود گیرد قرار

ترك خشم و شهوت و حرص آوری

هست مردی و رگ پیغمبری

و مناسبت این حکایت موسی علیه السلام است که بترك خشم و اتصاف
بصفت حلم بدرجه عالی و مرتبه رفیع رسید و الیه اشار المولوی المعنوی قدس
سره الاطهر

گوسفندی از کلیم الله گریخت	پای موسی آبله شد نعل ریخت
در پی او تا شب در جستجو	آن رمه غایب شده از چشم او
گوسفند از ماندگی شد سست و ماند	پس کلیم الله گرد از وی فشانند
کف همی مالید بر روی و سرش	مینواخت از مهر هم چون مادرش
نیم ذره تیرگی و خشم نه	غیر مهر و رحم و آب چشم نه
گفت گیرم بر منت رحمی نبود	طبع تو بر تو چرا استم نمود

که نبوت را همی زبید فلان	باملايك گفت يزدان آزمان
حق ندادش پيشوائی در جهان	بی‌شبانى کردن و آن امتحان
کردن پيش زبوت حق شبان	تا شود بيدا و قدر و صبروشن
آن چدن زد که بشد مؤتمر	هر امیری کسو شبانی بشر
او بجا آرد بتدبیر و خرد	حام موسی و ز اندر رعى خود
برفرز چرخ و مه روحانی	لاجره حشّ دهد چودش
برککشید و داد رعى اصفیا	همچنانکه انبیا را زبن رع
آتشى در وی ز دوزخ در رسید	خويشتن را چون کسی جرمی ندید
نگردد در خويش نفس گبر را	حمیت دین خواند او این گبر را

حمیت دین را نشان دیگر است

که از آن آتش جهنمی اخضر است

در بن آنکه آتش غضب مردان خدا بر نو شعله قهاری حق است ، خون
خشم ددان و بدان بکه این خشم که صفت سبعی است مرد خد را مغفوبست
چنانکه حضرت موی میفرماید :

خشم بر تنه‌ها نشود بر من غلام	خشم بر من بسته و زین و انگام
خشم بر من چون تو آمد دست یافت	حلم من او را همه جا بست یافت
تبع حلمم گردن خشمه زده است	خشمه من بر من همه رحمت شده است
که نیم کوه ز صبر و حلم و داد	کوه ز کی در زبید تند باد
چونکه حرّه خشمه کی بندد مرا	نیست اینجا جز صفت حق و را
خشم مردان خدا رحمت بود	نی چو خشمه ما تو زحمت بود
هیچکس را از غضب جنگ و نبرد	مرد حق جز دشمن حق را نکرد

مین ثانی رشته دهم

در بیان اخلاص که اصل معاملاتست و بی پر تو نور او هیچ يك از اعمال صالحه بعمل قبول نرسد فَن كَانَ يَرْجُو لِقَاءَ رَبِّهِ فَلْيَعْمَلْ عَمَلًا صَالِحًا وَلَا يُشْرِكْ بِعِبَادَةِ رَبِّهِ أَحَدًا و آن سریت از اسرار الهی که در دل دوستان بودیعت نهد تعمل را از زلل خلل مصفا دارند چه اگر نعوذ بالله شایبه ریا چهره عمل را مکدر سازد بهیچ وجه روی قبول ندارد و فی الحقیقه اخلاص آنست که عملی ار وی در وجود آید که بی غرضی از اغراض دنیوی و اخروی باشد و ریا آنستکه عملش بفرضی وابسته باشد از اغراض دنیوی یا اخروی و این شرك خفی است و الیه اشار المولوی قدس سره العزیز :

<p>گر بکاوای کوشش اهل مجاز هر یکی از یکدیگر بی مغز تر آن محب حق زبهر علّتی آن محب دایه لیک از بهر شیر طفل خود از حسن او آگاه نه واندگر خود عاشق دایه بود پس محب حق بامید و بترس آن محب حق زبهر حق کجاست اهل حق را در عبادات جهان کار تو گر بهر حق میشایدت</p>	<p>تو بتو گنده بود همچون پنداز مخلصان را يك ز دیگر نغز تر وان دگر را بی غرض خود خلتی وان دگر دل داده بهر آن ستیر غیر شیر او را ار و دلخواه نه بیغرض در عشق یکسرایه بود دفتر تقلید می خواند بدرس که ز اغراض و زعلتها جداست جنت و دوزخ نباشد در میان از هوای نفس خالص بایدت</p>
---	---

حکایت

شاه ولایت مآب که بقوت اخلاص نهال شرك از زمین دل آن کافر برکنند
و الیه اشار حضرت المولوی قدس سره :

از علی (ع) آموز اخلاص عمل
 در غزا بر پهلوانی دست یافت
 آن خیو انداخت بر روی علی
 آن خیو انداخت بر روی که ماه
 در زمان بداخت شمشیر آن ولی
 گشت حیران آن مبرز زین عمل
 گفت بر من تیغ تیز افراستی
 گفت من تیغ از بی حق میزنم
 شیر حقیق نیستم شیر هوا
 چون در آمد علتی اندر غزا
 چون خیو انداختی بر روی من
 نیم بهر حق شد و نیمی هوا
 گبراین بشنید نوری شد پدید
 گفت من تخم جف میباشتم
 من غلام موج آن دربی نور
 عرضه کن بر من شهادت را که من
 قرب پنجه کس ز خویش وقوم او
 او بتیغ حلم چندین خلق را

تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر

بل ز صد لشکر ظفر انگیز تر

در بیان مذمت ربا که شعبه از نفاق است براؤن الناس و لا یندکرون آیه الاقبلا

هین ثانی

وکما قال حضرت الدولوری

کالبد نامه است اندر وی نگر	هست لایق شاه را آنکه بیر
گوشهٔ رو نامه بگشا و بخوان	بین که حرفش هست در خوردشهان
گرنباشند در خور آن را پاره کن	نامهٔ دیگر نویس و چاره کن
نامه بگشادن چه دشوارست و صعب	کار مردان است نه طفلان لعب
جمامه بر فهرست قاع گشته ام	زانکد در حرص وهوا آغشته ایم
باشند آن فهرست دامی عامه را	تا چنین دانند متن نامه را
نامه را سرباز کن گردن متاب	زین سخن والله اعلم بالصواب
هست آن فهرست اقرار زبان	متن نامه سینه را کن امتحان
گر موافق هست با اقرار تو	تا منافق وار نبود کار تو
چون موافق دل نباشد با زبان	در شهادت جمله را کذاب دان
پس منافق را خدا کذاب گفت	چونکه مافی القلوب خودرامی نهفت
غیر حق کن ترک در قوز و عمل	تا نباشد در عبادت خلل

در عمل کفر ذرهٔ باشد ربا

کفر باشد در طریق اوایا

حکایت حدیث آن فقیه که در بزرگ ساختن دستار خص از بهر قریب عام
وروی بوش کردن آن زنده تعبیه کرده بود بی آنکه چیزی در میان باشد که بکار
آید و حضرت پیر معزومی در خزانه مثنوی بدین اشارت میفرماید :

يك فقیهی ژندهٔ بر چیده بود	در عامهٔ خویش در پیچیده بود
تا شود زفت و نماید آن عظیم	چون در آید سوی محفل در حطیم
جامه ها از ژنده ها پیراسته	ظاهر دستار از آن آراسته

لب لباب مثنوی

ظاهر دستار چون حنّه بهشت
 پاره پاره دلق زشت و دوستین
 رو بسوی مدرسه کرده صبح
 در ره تربیت زندی جمه کن
 در رود ز سرش دستار
 پس فقیهش باگ برزد کای پسر
 اینچنین که چرخ برده می بری
 بزکن آن را بدست خود جمال
 چونکه بزس کرد گم میگریخت
 بر زمین زد خرقه را ی ختیر
 این دست بگذر و در خلاص بیج
 تو جوئی بس گسری میبری
 گرچه داری در جلال از تیغ و خوش
 ورنه خالی کن جرات ز سنگ
 در جوانی کن که میشاید کشید
 تا یکی در گفتگوی رنگ و روی
 تو گواهی غیر بوی و غیر رنگ
 که گواهی که ز گفت و رنگ بد
 صدق می خواهد گسواد حال او
 صدق و اخلاص است پیر و بدل مرد

چون منافق اندرون رسوا زشت
 در درون آن عمامه بد دفین
 تا بدین نموس یابد او فتوح
 منتظر استده بد از بهر فن
 پس روان شد تا بسازد کار را
 باز کن دستار را آنگه بپر
 بزکن آن هدیه را که می بری
 آنگه از خواهی بپر کرده حال
 صد هزاران ژنده اندر ده برنخت
 کی دغل مرا را آوردی زک
 کین دغز نزد خدا هیچ است هیچ
 چه شود یگره در او گر بنگری
 گر همی از زد کشیدن خود بکش
 بزخر خود را تو از بیکار و ننگ
 سوی سلطان و شاهان رشید
 کبر نشنی داری از معنی بگوی
 ولف تا رحه آرد شه شنک
 نزد آن قضی القضاة آن جرح شد
 تا بتابد نور او باقل او
 مرد را اخلاص صاحب حال کرد

عین ثانی

نیز مخلص در خطر باشد مدام
زانکه در راهست و رهزن بی حد است
چونکه خالص گشت مخلص با درست
کار اخلاص است و خالص بودنست
تا ز خود خالص نگردد او تمام
او رهد کو در ضمان ایزد است
در مقام امن رفت و بُرد دست
در پی اخلاص و صدق آسودن است



نهر سادس

در بیان صفتی که سبب را بنهایت طریق طریقت رساند و مراتب حقیقت را مطمح نظر گرداند و از این نهر به هشت رشحه اغتراف میوه معنی میتوان نمود .

رشحه اول

در بیان سماع که اراه دل عاشقان و سرور سینه صادقه و غذای جان سایرین و دوی درد سالکان است بدانکه سماع سبب جمعیت حل سالکانست برای آنکه آدمی را نفسی است و هوایی و عقلی و روحی و هر یک از این چهار را غذائی باید و هر چه بآدمی میرسد از آن بیرون نباشد که غذای یکی از این چهار است و چون غذای یکی بدید آید حل دیگران بوحشت آنچه مدور خانه وجود پریشانی پیدا شود اما چون چیزی برسد که هر چهار را در آن نصیب باشد هر یک غذای خود را بردارند و خصومت از میان منقضع گردد و هر یک بقدای خود مشغول شوند و بیکدیگر فرا سازند و در سماع این حل دست دهد که چون سخن آواز خوش شنوده آید هر یک از این چهار محظوظ شوند اولاً نفس در راستی و کجی صورت نظم و نثر و صنایع و بدایع آن سخن نکرد و هوا در استقامت و انحراف اصول موسیقی و ترتیب و نسق نغمات متامل شود و عقل باصل معانی سخن ملتفت گردد و روح با آواز خوش که نشانه ایست از عالم ارواح میل کند هر یک بقدای خود اشتغال نمایند و در میان لذت جمعیت و ذوق و شوق حاصل آید و سماع سه قسمت است **اول** سماع عام و ایشان بنفس شنوند و آن چهار نوع است طبعی و هوایی و شهبوانی و بدعتی و این همه حرام است **دوم** سماع خاص و ایشان بدن شنوند و آن سه نوع است رجائی و خوفی و عمی و هر سه نوع پسندیده است **سوم** سماع اخص و ایشان بروح شنوند و در این هیچ علت نیست و ایشان هر چه

شنوند از حق بحق شنوند فبشر عبادی الذین یستعینون بالقول فیتبعون
 أحسنه أوامرك الذین هداهم الله وآواذكهم أولوا الآلیاب ودر باب
 سماع وشرایط آن سخن بسیار است و این مختصر احوال آن نکند
 ایزر اینقدر بدان که سماع بیکی است که از عالم قدس خبر بمتو جهان کعبه تحقیق میرساند
 و حدی است که مرکب سلوک سیاران طریقت را در راه حقیقت گرمتر میسازد
 و حضرت شیخ سعد الحق والذین الحاموی میفرماید :

دل وقت سماع بوی دلدار برد جان را بسرا یرده اسرار برد

این زمزمه مرکبی است مرروح ترا بردارد و خوش بعالم یار برد
 و سماع منادی است که درماندگان بیابان تیره دبا را از عشرت آباد
 بهشت نورانی یاد میدهد والیه اشار حضرت المولوی المنوی فی خزانه المشنوی
 قدس سره العزیز :

مؤمنان گویند کائار بهشت نغز گردانید هر آواز زشت
 ما همه اجزای آدم بوده ایم در بهشت آن لحنها بشنوده ایم
 گرچه بر ما ریخت آب و گل شکی یاد مان آمد از آنها اندکی
 ناله سُرنا و تهدید دُهل چیز کی ماند بدان ناقور گل
 نشنود آن نغمه را خود گوش حس کز ستمها گوش حس باشد بخس
 بس حکیمان گفته اند این لحنها از دوار چرخ بگرفتیم ما
 بانگ گردشهای چرخست اینکه خلق میرسانندش بطنبور و بحلق
 پس غذای عاشقان آمد سماع که در او آمد خیال اجتماع
 قوتی گیرد خیالات ضمیر بلکه صورت گیرد آن بانگ صغیر

آتش عشق از نواها گشت تیز
 آنچنانکه آتش آن جوز ریز

لب لباب مثنوی

تمثیل از حال کسبکه تشنه بود و دستش بآب نرسید و از دور حرکتی
 میکرد که آواز آب باو رسد و این سخن مناسب است بحال صوفیان که بهوای نعمه
 بهشت لحن مطرب شنوند چنانکه حضرت پیرمثنوی در خزانه مثنوی میفرماید
 در نغولی (۱) بود آب آن تشنه راند
 بر درخت جوز جوزی میفشاند
 میفتاد از جوز بن جوزی در آب
 بانگ میآمد همی دید او حباب
 عاقلی گفتش که بگذر ای فتی
 جوزها خود تشنگی آرد تورا
 بیشتر در آب میافتد ثمر
 آب در پستیست از تو دورتر
 تاتو از بالا فرود آئی بزور
 آب جویش برده باشد تا بدور
 گفت قدم زین فشاندن جوز نیست
 تیز تر بنگر باین ظاهر مایست
 قصد من آنست کاید بانگ آب
 هم بینم بر سر آب این حباب
 تشنه را خود شغل چبود در جهان
 گرد پای حوض گشتن جاودان
 اولیا را در درون هم نعمه هاست
 طالبان را زان حیوة بی بها است
 بس کریم آنست کاو خود را دهد
 آب حیوانی که ماند تا ابد

بر سماع راست هر کس چیر نیست

طعمه هر مرغکی انجیر نیست

در بیان آنکه نی سر سماع را نکو ادا میکنند و نی آتش اشواق ارباب
 اذواق را تیزتر میسازد و نی باصطلاح این طایفه اشارتست بیغام محبوب که با سماع
 محب صادق میرسد اما در این آیات که مذکور میشود اشارتست از کسی که زبان
 حال او آن بیغام ادا میکند و آن عارفست دل از غیر برداشته و با دم دوست
 در ساخته که شرح شوق ببداء که نیستان عالم غیبت مینماید و اله اشارتست سره

۱ - نقول گودال آب را گویند .

عین ثانی

از جدائیها شکایت میکند
 از فقیرم مرد و زنی نالیده‌اند
 تا بگویم شرح درد اشتیاق
 باز جوید روزگار وصل خویش
 جفت خوشحالان و بد حالان شدم
 و از درون من نجست اسرار من
 لیک چشم و گوش را آن نور نیست
 لیک کسرا دید جان دستور نیست
 هر که این آتش ندارد نیست باد
 جوشش عشق است کاندرا می‌فتاد
 قصه‌های عشق مجنون میکند
 پرده‌های پرده‌های ما درید
 همچو نی دمساز و مشتاقی که دید
 بینوا شد گرچه دارد صد نوا
 همچو نی من گفتنیها گفتمی
 یکدهان پنهانست در لبهای وی
 های و هوئی در فکنده در سما
 نی جهان را پر نکردی از شک
 مطرب انباز شراب آمد بداز
 این بدان و آن بدین آرد شتاب
 مطربان نشان سوی میخانه برند

بشنو از نی چون حکایت میکند
 کز نیستان تا مرا ببریده‌اند
 سینه‌خواهم شرحه شرحه از فراق
 هر کسی کو دور ماند از اصل خویش
 من بهر جمعیتی نالان شدم
 هر کسی از ظن خود شد یار من
 سر من از ناله من دور نیست
 تن ز جان و جان ز تن مستور نیست
 آتش است این بانگ نای و نیست باد
 آتش عشق است کاندرا نی فتاد
 نی حدیث راه پر خون میکند
 نی حریف هر که از یاری برید
 همچو نی زهری و تریاقی که دید
 هر که او از همزبانی شد جدا
 بالب دمساز خود گر جفتمی
 دو دهان داریم گویا همچو نی
 یکدهان گویا شده سوی شما
 گر نبودی ناله نی راه‌بر
 نی چه زیبا مطربست ای عاشقان
 این دو انبازند مطرب با شراب
 پر خماران از دم مطرب چرند

لب لباب مثنوی

مطرب ایشان را سوی مستی کشید باز مستی از دمِ مطرب چشید

آن شراب حق بدان مطرب بود این شراب تن ازین مطرب خورد

مطرب جان مونس مستان بود

نفل و قوت و قوت مستان شود

بدانکه مطرب آگاه کننده باشد در طریق و شراب غلبات عشق

را گویند و چون این معنی را دانستی دانی که در این ایات چه گذشت

رشحه دوم

در بیان ذکر و آن عبارتست از یاد کردن حق بشرطی که ماسوی الله را

فراموش کند که و اذکر رَبِّكَ إِذَا آنسبتَ و زمرگان این راه گفته اند اذکر و الله

بنسیان ماسواه و این کلمه طیه که افضل الذکر عبرت از اوست بدین معنی

انباتی میکند لاله ایامی است بنسیان ماسواه و الا الله اشرست باذکر و الله و

ذکر را سه مرتبه باشد اول ذکر عام است و آن طرد غفلت باشد و هرگاه که

طرد غفلت شد سالک ذاکر است اگر چه بزبان سکت باشد دوم ذکر خاص و آن

ازاله تمیز و خرق حجاب عقن است و ذاکر در این حال متوجه حضرتست بقب سنج سوم ذکر

اخص و آن فای ذاکر است از خفیت و بقی او بحق و در این مرتبه گفته اند

فما اضاء الصبح اصبحت عرفاً بآک مذکور و ذکر و ذاکر

و حضرة مولوی در بیان ذکر در مرتبه اول میفرمید رحمه الله

ذکر آرد فکر را در اهتزاز

اینقدر گفتیم بافی فکر کن

آنچنانکه غوغا اندر آب جست

میکند زنبور بربالا طواف

چون برآرد سر نذارندش معاف

۱ - خامد خ - ل

هین ثانی

آب ذکر الله و زنبور اینزمان
 دم بخور در آب ذکر و صبرکن
 فکر کن تا وارهی از فکر خود
 ذکر گو تا فکر رو بالا کند
 ذکر حق پاکست و چون پاکی رسید
 میگریزد ضدّها از ضدّها
 چون درآید بام پاک اندر دهان
 لاجرم هر ذره زود دارد خوشی
 نام او را میشنو بی امتحان

حکایت در التذاذ زلیخا از نام یوسف علیه السلام پس در ذکر حضرت دوست
 حقیقی کمتر از زنی نمیتوان بود و الیه اشار قدس سره :

آن زلیخا از سیندان تا بعود
 ناه او در نامها مکتوم کرد
 گسری بگفتی مه برآمد بنگرند
 وری بگفتی بر گها خوش میطپند
 وری بگفتی گله بابل رار گفت
 وری بگفتی که سقا آورد آب
 وری بگفتی هست لنها بی نمک
 وری بگفتی دوش حلوا پخته اند
 وری بگفتی که بندرد آمد سرم
 صد هزاران نم اگر برهم زدی
 گرسنه بودی چو بردی نام او
 نام یوسف، سیری باطن شدی

لب لباب مثنوی

ور بدی در دیش زان نام بلند
وقت سرما بودی او را یوستین
عام میگویند هر دم نام پاک
آنچه عیسی کرده است از نام هو
چونکه باوی متصل گردید جان
خالی از خود پیر بود از ذکر دوست
درد او در حال گشتی سود مند
این کند در عشق نام دوست این
این عمل آنکند چو نبود عشق ناک
میشود عشاق را از نام او
ذکر آن اینست و ذکر اینست آن
پس ز کوزه آن طراود که در اوست

رشحه سوم

در بیان تفکر و آن انتقالست از معرفت بتحقیق و از صورت بمعنی وی آنکه
آتش فکر برده صورت بسوزد چراغ معنی بهیچ حال نبروزد ان فی ذلک
لایات لقوم یتفکرون و کما اشار الیه مولوی المعنوی قدس سره
چون در معنی زنی بازت کنند
فکر آن باشد که بگشاید رهی
رو بمعنی گوش ای صورت پرست
صورت از معنی چو شیر از بیشه دان
این سخن و آواز از اندیشه خاست
لیک چون موج سخن دیدی لطیف
از سخن صورت بزاد و بز مرد
چون ز حرف و صوت دیکنا شود
حرف گوی و حرف نوش و حرف فی
نان دهنده و نان ستان و نان پاک
لیک معنی شایسته بود در هر مقام
پیر فکرت زن که شهبازت کنند
راه آن باشد که بیش آید شهی
زاکه معنی برتن صورت پر است
یا چو آواز سخن ز اندیشه دان
تو چه دانی بحر ندیشه کجاست
بحر آن دلی که شد بس شریف
موج خود را بز ندر بحر برد
این همه بگذرد و دریا شود
هر سه جن گردد ندر آینه
ساده کردند ز صور کردند خسته
در مرتب هم ممیز هم مده

هین ثانی

خاك شد صورت و بی معنی نشد
 صورت از یی صورتی آمد برون
 صورت خود چون شکستی سوختی
 بعد از آن هر صورتی را بشکنی
 چند صورت آخرای صورت پرست
 همنشین اهل معنی باش تا
 پیش معنی هست صورت بس زبون
 تو قیاس از چرخ دو لابی بگیر
 گردش این قالب همچون سپر
 از صفت و از نام چه زاید خیال
 معنی آن باشد که بستاند ترا
 معنی آن نبود که کو رو کر کند
 گر صورت بگذرید ای دوستان
 بهر صورتها مکش چند بن زحیر
 صورت آتش بود پایان دیک

صورتش بیرون و معنی اندرون

معنی معشوق جان دیرگ چو خون

در بیان آنکه وجود صورت جهت ظهور معنی است و بی جلیب صورت هیچ
 مخدّره معنی از خلوت سرای غیب قدم بجایه گاه شهادت نهد اما بصورت بازماندن
 و از معنی بی بهره بر نداشتن حرمانی شگرف و خسرابی صرف است و ابه اشار الحواوی

قدس سره العزیز

لبالب مثنوی

هست صورت سایه معنی آفتاب
 گریبان معنوی کافی شدی
 گرچه شدمعنی در اینصورت پدید
 در دلالت همچو آبند و درخت
 صورت خندان نفس از بهر تست
 جسمها چون کوزه‌های بسته سر
 کوزه آن تن پر از آب حیوة
 گر بمظروفش نظر داری شهبی
 گر بصورت آدمی انسان بدی
 نقش بر دیوار مثل آدم است
 جان کم است آنسورت ناباب را
 چون بدید آن صورت دیوار جان
 معنی صورت چو جان نور است
 صورت جان زنده از جان خداست
 رو تو جان جان طلب کن روز و شب
 گریبان جوهر آن جان پدک
 نور بی سایه بود اندر خراب
 خالق عالم عاقل و باطل بدی
 صورت از معنی قریبست و بعید
 چون بماهیت روی دورند سخت
 تا از آن صورت شود معنی درست
 تا که در هر کوزه چه بود دگر
 کوزه این تن پر از زهر ممت
 و ز بظرفش بنگری تو گمراهی
 احمد و بوجهل خود یکسان بدی
 بنگر از آده چه چیز او کم است
 رو بجو آن گوهر کمیاب را
 هیچ ازو معنی نمانده در جهان
 معنی جان نیز جان دیگر است
 جان جان خود گوهر کن خداست
 یکدمی غاف مشو تو زین ضب
 بی نیز آئی ز تنغ جسم خدک

جان بی جان نیرزد هیچ چیز

رو تو جان جان طلب کن ای عزیز

ایدریش هر که کوتاه نظر است جز صورت نبیند و حز بظهر خورش فرود
 نیاید و از آن بیخبر که ظاهر بی؛ ضن باطنست و صورت بیه معنی عضو و آن
 بیچره از آن بیخبر و غفر و له اشار حضرت المولوی قدس سره :

حجت منکر همی آمد که من
 هیچ ندیدش که هر جا ظاهر است
 فائده هر ظاهری خود باطن است
 هیچ نقاشی نگارد زین نقش
 هیچ کوزه گر کند کوزه شتاب
 هیچ کاسه گر کند کاسه تمام
 هیچ خطاطی نویسد خط بفن
 نقش ظاهر بهر نقش غایب است
 تا سوم چارم دهم بر می‌شمر
 اول از بهر دوم باشد چنان
 وان دوم بهر سوم میدان تمام
 چونکه ظاهرها گرفتند احمقان
 لاجرم محبوب گشتند از غرض
 بیخبر کاین کیشها و پیشه‌ها
 بر لب بام ایستاده قوم خوش
 صورت فکر است بر بام مشید
 صنع بی صورت نگارد صورتی
 تا چه صورت باشد آن بروفق خود
 صورت نعمت بود شاکر شود
 صورت رحمی بود بالان شود
 صورت شهری بود گیرد سفر

غیر این ظاهر نمی بینم وطن
 آن ز حکمت‌های پنهان مخبر است
 همچو نفع اندر دواها کامن است
 بی امید نفع بهر عین نقش
 بهر عین کوزه نی بر بوی آب
 بهر عین کاسه نی بهر طعام
 بهر عین خط نه بهر خواندن
 وان برای غایب دیگر بیست
 این فراید را بمقدار نظر
 که شدن بر پایهای نردبان
 تارسی تو پایه پایه تا بیام
 آن دقیق شد از ایشان بس نهان
 که دقیقه فوت شد در مفترض
 هست ظل صورت اندیشه‌ها
 هر یکرا برزه بین بین سایه اش
 وان عمل چون سایه بر ارکان پدید
 تن بروید باحواس و آلتی
 اندر آرد چشم را در نیک و بد
 صورت محنت بود صابر شود
 صورت زخمی بود نالان شود
 صورت تیری بود جوید سپر

لب‌الباب مثنوی

صورت خوبان بود عشرت کند	صورت غیبی بود خلوت کند
صورت دیوار و سقف هر مکان	سایه اندیشه معماری دان
فاعل صورت یقین بیصورتست	صورت اندر دست او چون آلتست
گه گه آن بیصورت از کتبه عدم	مرُ صور را رو نماید از کره
تا مدد گیرد از او هر صورتی	ار کمال و از جمال و قدرتی

باز بیصورت چو پنهان کرد روی
آمدند از بهر او در گفتگوی

ای عزیز چون دانستی که صورتها از بیصورت رنگ و وی میباید و توهمه
صورتی بس بصورت دیگر وابسته مشو که از صورت هیچ کار نیاید و جهد کن
تا از صورت بدرستی و بی صورت رسی تهمه صورتها از تو فیض برند
و کم‌اشار حضرت انمولوی قدس سره امیز
در خزانه مثنوی میفرماید :

صورتی از صورت دیگر کمال	گر بجوید باشد آن عین ضال
پس چه عرضه میکنی ای یلهنر	احتیاج خود به محتاج دیگر
چون تصور بنده است پس بزبان مگوی	ضم مبر صورت بتشبهش مجوی
در تصریح گوش در فندی خویش	کسز تفکر جز صور ناید بیش
ور ز غیرت صورتت نبود فره	صورتی کان بی تو زاید در توره
صورت شهری که آجا میروی	ذوق بیصورت کشیدت ای بروی
پس بمعنی سوی بیصورت شدی	گرچه زان مقصود غافل آمدی
صورت یاری که سوی او شوی	از بر ای مونسش میروی
پس بمعنی میروی تا لامکان	که خوشی غیر مکاست و زهن
پس حقیقت حق بود معبود کل	کریبی ذوق است سیران سبب

مین ثانی

لیك بعضی رو سوی دُم کرده اند گر چه سراسل است سر گم کرده اند
 لیک آن سر پیش این ضالان گم میدهد داد سری از راه دُم
 آن ز سر مییابد این دادابن ز دُم قوم دیگر پا و سر کردند گم

چونکه گم شد جمله جمله یافتند

از کم آمد سوئی کل بشتافتند

ایدرویش همچنانکه دانستی که صورت جسم است و معنی جان و این بر عوم
 بود علی الخصوص نیز بدان که حالت الفاظ بامعانی بینه هم چنین است چه حروف
 ظروفتند هر حقایق را و الفاظ اجسامند هر ارواح معانی را با وجود
 آنکه در هم آمیخته اند هرگز لفظ در معنی نرسد و اسم از معنی خبر نیابد
 و الیه اشار المولوی قدس سره :

لفظ را مانده این جسم دان معنیش را در درون مانند جان
 دیده تن دائماً تن بین بود دیده جان جان پُر فن بین بود
 لفظ در معنی همیشه نارسان زان پیمبر گفت قد کل اللسان
 لفظ چون و کراست و معنی طایراست جسم جوی و روح آب سائراست
 قشرها بر روی این آب روان از ثمار باغ غیبی شد دوان
 قشرها را مغز اندر آب جو زانکه آب از باغ میآید بجو
 حرف ظرف آمد در او معنی چو آب بحر معنی عنده ام الکتاب
 ای برادر قصه چون بیمانہ ایست معنی اندر وی مثال دانه ایست
 دانه معنی بگیرد مرد عقل ننگرد بیمانہ را کو گشت نقل
 ماجرای بلبل و گل گوشدار گر چه گفتمی نیست آنجا آشکار
 ماجرای شمع با پروانه نیز بشنو و معنی گزین کن ای عزیز

لب لباب مثنوی

گرچه گفتمی نیست سرگفت هست هین بیابا پر میر چون جغد پست
گفت در شطرنج کاین خانه رخ است گفت خانه از کجاش آمد بدست
خانه را بخرید یا میراث یافت فرخ آنکس کوسوی معنی شتفت

در گذر از صورت و از نام نیز

از لقب و ز نام در معنی گریز

حکایت در بیان آنکه هر اسی را حقیقتی است که صاف اوست و صورتی که دُر دُوست و اکثر اهل عالم بدرد قاع گشته اند و از ضب صاف در گذشته مگر صوفیان صافی دل که از فرع بگذرند و راه بحقیقت اصل برند که اشارت الوافی قدس سره :

صوفی بدریدُ جبه در حرج بیش آمد بعد بدردیدن فرج
کرد نام آن دریده فرجی این لقب شد فاش ز لمر دنجی
ماند اندر طبع خلقان حرف در دُ این سخن شد فاش و صفش شیخ برد
همچنین هر نام صافی داشته است سه را چون دردمی گذاشته است
هر که گل خوار است در دیر گرفت رفت سوی صاف صافی نشگفت
گفت لاید دُر را صافی بود زین دلالت دل صفوت می رود
هست صوفی آنکه شد صفوت طلب ترا بس صوف و خیطی و دب
بر خیال آن صفا و نام نیک رنگ بوستیدن نکو شد و لیک
بر خیالش گر روی تا اصل او نه چو عبّاد خیال تو بتو
پایک سبجانی که سیستان کند در غمه حرفش زین بن کند
شد غمناک حرف و صوت و گفتگو پرده کز سبب نید غیر و
باری افزون کنش تو این بو را بهوش تسوی صفت برد بگرفته و
بو نگهدارو پرهیز از زکاه تن بپوش از باد برد سرد عه

مین ثانی

تا نینداید مشامت را اثر
 از هواها کی رهی بی جام هو
 هیچ نامی بی حقیقت دیده
 اسم خواندی رو مسمی را بجو
 حرف چبود خار دیوار رزان
 حرف و صوت و نطق را برهم زلم
 ای خدا بنما تو جان را آن مقام
 تا که سازد جان پاک از سر قدم
 اصطلاحات است مر ابدال را
 گر زبام و حرف خواهی بگذری
 دفتر صوفی سواد و حرف نیست
 زاد دانشمند آثار قلم
 چون دبیرستان صوفی زانو است
 صوفیان را چون دواى دل ازوست
 چون دل صوفی بحق منسوب شد
 هر چه در عالم خدا مستور بود
 علم را رو تو زقرآن گیر ناد
 علم الاسماء تو اول یاد گیر

ای هوا شان از زمستان سردتر
 ای زهو قانع شده با نام هو
 یا ز کاف و لام گل گل چیده
 مه بالا دان میدان در آب جو
 حرف چبود تا تو اندیشی ازان
 تا که بی این هر سه با اودم زلم
 ک ندر او بی حرف میروید کلام
 سوی عرصه دور یهنای عدم
 که نباشد زان خبر غغال را
 پاک کن خود را ز خود هین یکسری
 جزدل اسپید همچون برف نیست
 زاد صوفی چیست اسرار قدم
 حل مشکل را دوزانو جادوست
 عالم ایشان لاجرم بی گفتگو است
 علم حق اندر داش مکتوب شد
 در دل صوفی همه مسطور بود
 تا که موسی را چه باخضر او فتاد
 بس تو لاعلم لنا را در پذیر

رشحه چهارم

در بیان یقین و ترك تردد و اضطراب بدانکه یقین مستغنی شدنست
 باستدراك از استدلال و بیان از بیان و گفته اند یقین خرق حجاب علم است و

لباب منوی

بی شبهه از ظنّ خیال زاید و یقین بجانب شهود گراید و الیه اشار قدس سره :

دیده زاید از یقین بی احتمال
این عجب ظنی است در تو ای مهین
هر گمان تشنه یقین است ای پسر
چون رسد در علم پس دریا شود
زانکه هست اندر طریق ای مفتن
علم جوئی یقین باشد بدان
اندر الهی کم بجوی اینرا کنون
میکشد دانش بینش ای علمیه
علم را دو بر گمان را یک پیر است
مرغ یک پیر زود افتد سرنگون
آفت و خیزان میرود مرغ کمان
چون ز ظن و ارست و علمش زده نمود
بعد از آن یمشی سوّیه مستقیمه

بادو بر بر میسرد چون جبرئیل

بی کن بی ذکر وهم بی قل و قیل

در بیان آنکه ظن و وهم شایع راهز و سائت متبع ایشانست بر منتر

یقین نرسد که اشار حضرت اولوی قدس سره :

عقد جزوی آفتش وهم است و ظنّ
صد هزاران کشتی بهوول و سهپه
زانکه در ضیعت و در بند و حن
تخته تخته گشته در دریای وهم
ز چه گردی گرد وهمی بیخبر
چون تورا وهم تو دارد خیره سر

عین ثانی

برزه‌ین گر نیم کر راهی بود
بر سر دیوار عالی می‌روی
بلکه میافتد زلرزه دل بوهم
گهر ترسان دل بود کواز گمان
میرود ره مینداند منزلی
چون نداند ره مسافر چون رود
هر که گوید های اینسو راه نیست
ور بداند ره دل باهوش او
پس مرو همراه این اشتر دلان

ابدرویش هر که از مشرب یقین سیراب شد و از تردد اضطراب
و کما کش گمان و تخمین باز دست بامانضاه ثبات و تمکین پیوست و هر که بمنزل
سکون و اطمینان نرسید در بیابان تردد سرگردان ماند و الیه اشار قدس سره

هر که خوابی دید در روز الست
میکشد چون اشتر مست این جوال
در الست آنکو چنین خوابی بدید
ور بشد اندر تردد صد داه
پای پیش و پای پس در راه دین
این تردد عقبه راه حق است
این تردد حبس و زندانی بود
این بدینسو آن بدانسو میکشد
مرد باید آنچنان در راه خود
مست شد اندر ره طاعات مست
بی گمان و بی فتور و بی ملال
اندرین دنیا نشد بنده و مرید
یکزمان شکرستش و سالی گله
مینهد با صد تردد در یقین
ای خنک آنکس که پایش مطلق است
که بنگذارد که جان سوئی رود
هر یکی گوید منم راه رشد
که کسش اینسو و آن سو کم کشد

لب لباب مثنوی

گر همه عالم بگویندش توئی
او نگردد گرمتر از گفتشان
ور همه گویند او را گمرهی
او نیفتد در گمان از طعنشان
بر ره یزدان و دین مصطفی
جان طاق او نگردد جفتشان
کوه پنداری توو برگ کھی
او نگردد دردمند از لعنشان
گویش با گمرهی کشتی توجفت
بلکه گردد یاو کوه آید بگفت

هیچ یکذره نیفتد در خیال

کی خیالش میکند رنجور حال

ایدرویش عالم خیال عامی است بی نهایت و اکثر خلاق در حجب
خیالات محبوب مانده اند و مدار کار بیشتر جهانیان بر خیال و اندیشه است بلکه
چون نیک درنگری ایشانرا جز اندیشه و خیال حیزی نبینی که از حضرت الوالی
قدس سره العزیز :

نیست و ش باشد خیال اندر روان
بر خیالی صلحشان و جنکشان
از خیالی گشته شخصی بر شکوه
وز خیالی آندگر با جهد مر
و اندگر بهر تزهب در کنشت
عالم وهم و خید و ضمع و بیم
نقشهی این خیال نقش بند
گفت هذا ربی ابراهیم راد
عالم وهم و خیال چشم بند
آدمی را مر بهی هست از خیدل
غرقه گشته عقلهی چون خیال

تو جهانی بر خیدلی بین روان
وز خیدلی فخر سن و نگش
روی آورده بمعدنهی کوه
رو نهاده سوی در بهر دز
و اندگر اندر حریتی سوی کنت
هست ز هر روز یکی سد عظیم
چون خیدی ز سد آفون و گردند
چونکه در عالم وهم و فتد
آنچند که ز جی خویش کند
کز خیالاتش بود صاحب جمال
در بحر وهم و گردب خیدل

وز خیالاتش نمانده ناخوشی
 صبرشیرین از خیالی خوش شده است
 از يك اندیشه که آید در درون
 خلق بی پایان بیک اندیشه دان
 خود نمیبینی که از اندیشه
 ای برادر تو همین اندیشه
 گر گلست اندیشه تو گلشنی
 جمله خلقان سخره اندیشه اند

چشمها و گوشها را بسته اند

جز مر آنها را که از خود رسته اند

دریان آنکه مذاهب مختلفه نتیجه اختلاف خیالات است و از این خلاف
 و اختلاف جمعی خلاصی یافته اند که از وهم و خیال در گذشته اند چنانچه پیر معنوی، یفرماید
 زین خیال رهن راه یقین
 این روشها مختلف بین از برون
 آن خیالات ارنبدُ نا مؤتلف
 همچو قومیکه تحری میکنند
 قبله جان را چو پنهان کرده اند
 چونکه کعبه رو نه اید صبحگاه
 هر کسی روئی بسوئی کرده اند
 هر کبوتر میپرد در مذهبی
 مرد ایقان رسته از وهم و خیال
 آن خیالاتی که دام اولیا است
 گشت هفتاد و دو ملت راه دین
 زان خیالات ملون در درون
 چون زیرون شد روشها مختلف
 بر خیال قبله سوئی میتنند
 هر کسی رو جانی آورده اند
 کشف گردد که که گم کرده است راه
 وان عزیزان رو بی سو برده اند
 وین کبوتر جانب بی جانبی
 موی ابرو را نمیگوید هلال
 عکس مهرویان بستان خداست

لب لباب مثنوی

میفربید مردمان را روی راست	این خیالات جهان چون حیلهاست
با من این حیلها نخواهد شد ز پیش	خلقرا از حیلها دل گشته ریش
آنچه افزایند من بر کم ز من	حیلها شانرا همه بر هم ز من
آب را آرند من آتش کنم	نوش خوش گیرند من ناخوش کنم
آنچه اندر وهم نازند آن کنم	مهر بیوندند من ویران کنم
تا بیزدان که الیه المنتهی	دست شد بالای دست این تا کجا
جمله دریاها چو سیلی پیش آن	کان یکی دریاست بی غور و کران
پیش الا الله آن جمله چو لاست	حیلها و چاردها کر ازدهاست
همچونی دان مرکب کودک هلا	و هم و فکر و حس و ادراک شه
کاین بر قوم است یا دلدل پی	جملتن گشته سواری بر نی
اسب تزان بگذرند از نه ضاب	بش تا روزیکه سر مستن حق
من عروج الروح یهتر الفک	تعرج الروح الیه و الملك
گوشه دامن گرفته اسب وار	همچو طفلان جملتن دامن سوار
مرکب ضن بر فکجه کی دوید	از حق ان نضن لا یغنی رسید

رشحه پنجم

در معرفت اسان که نسخه نه الهی وآیه جمال پادشاهی است بدانکه
انسان مظهر اشعه مفاتیح الثوب است در اقصای مراتب ظهور چه سمیع و جبر
و متکم و قادر که هریت از ایشان اسه اعظمی است و بجهت افتخار مفیق غیب
هویت حقیقه الی بدیشان بجهت غیب موسود گشته هر کج که ظاهر شود تصور
ظهور ایشان جز در سمع و بصیر و لسن و به حدیچه از فحوای کنت سمع و بصیر
آنچه مفهوم ضیاع زا که گشته از قبیل مجزات است لاجرم حضرت گن که جمع

عین ثانی

حضرتین جلال و جمال باشد همین مرتبه برزخیه که اجمالیه و تفصیلیه ماست
تواند بود و مرتبه خلافت کبری جز در میات این نوع عظیم الشأن علی نشان
توان یافت و حضرت مولوی قدس سره در بیان خلافت انسان که عین موجودات
است و منتهای غایات و نهایات مقامات و مرئثات انوار ذات و سجنجل آثار صفات میفرماید
و هی هذ

آدم اصطربلاب اوصاف علوست	وصف آدم مظهر آیات اوست
چون مراد حکم یزدان غفور	بود در قدمت تجلی ظهور
بی زصدی ضد را نتوان نمود	و آن شه بی مثل را ضدی نبود
پس خلیفه ساخت صاحب سینه	تا بود شاهش را آینه
پس صفت بیحد و دش داد او	و آنکه از ظلمت ضدش بنهاد او
خندق را چون آب دان صاف و زلال	و اندر آن تابان صفات ذوالجلال
علمشان و عدلشان و لطفشان	چون ستاره چرخ در آب روان
پادشاهان مظهر شاهی حق	عارفان مرآت آگاهی حق
خوبر و بان آینه خوبی او	عشق ایشان عکس مطلوبی او
هم باصل خود و داین خد و خال	دائما در آب کی ماند خیال
جمله تصویرات عکس آب جوست	چون بمالی چشم خود خود جمله اوست
عکسها را ماند این و عکس نیست	در مثال عکس حق نمود نیست
قبله وحدانیت دو چون بود	خاک مسجود ملایک چون شود
ما رمیت یا ذر میت احمد بداست	دیدن او دیدن خالق شده است
خدمت او خدمت حق کردنت	روز دیدن دیدن این روزنت
چشم دل را هین گذاره کن ز طین	این یکی قبله است دو قبله مین

لب‌الباب مثنوی

دو مگو و دو مجو و دو مخوان

بنده در خواجه خود محو دان

در بیان آنکه انسان را ظاهری است و باطنی و اعتبار از او معنی باطن

دارنده صورت ظاهر چنانکه در حکایت دُر و صدف خیال توان بست

کما اشر الـبولوی قدس سره :

در ریاض سرمدی قصری بساخت	ای خنک آترا که ذات خود شناخت
از ورای تن صدائی میزنیم	ماندناستیم مانه این تنیم
پیش عاقل باشد این بس سهل نیز	کودکی گرید پی جوز و مویز
طفل کی در دایش مردان رسد	بیش دل جوز و مویز آمد جسد
مرد آن بشد که بیرون از شک است	هر که محجوبست از خود کودک است
مرزنی را ریش و مو باشد بسی	گر بریش و موی هر دستی کسی
ترک این ما و من و تشویش کن	رو روش بگزین و ترک ریش کن
پیشوا و رهنمای سالکان	نا شوی چون بوی گل با عشقان
خوش قلاوز ره بغ ابد	چیست بوی گل دمه عقل و خرد

ای درویش ظاهر انسان تیره نیست اما باطن صفا ادر صفت باطنه

فیه الرحمة و ظاهره من قبه العذاب و کما قل قدس سره عزیز :

از برون شد خنک شکل اغبری	از برون درود صفت انوری
ظاهرش با باطنش گشته بجنک	باطنش چون گوهر و صهر چو سنگ
ظاهرش گوید که ما اینیم و بس	باطنش گوید نکو بین پیش و بس
ظاهرش منگر که ظاهر هیچ نیست	باطنش گوید که بنم بیم نیست
ظاهر این خاک اندوده بکاست	در دروش صدهزاران خنده ست

باطن او گلستان در گلستان	ظاهرش از تیرگی افغان کـنـان
ماچو دریا زیر این که در نهنان	جسم ما روپوش باشد در جهان
طین که باشد که بیوشد آفتاب	که که باشد که بیوشد روی آب
کاین نظر کرده است ابلیس لعین	شاه دین را منکر ای نادان بطین
با کفی گل تو بگوی آخر مرا	کی توان اندود این خورشید را
بر سر نور آن بر آید بر سرش	گر بریزی خاک و صد خاکسترش
آدمی پنهان تر از پریان بود	گر بظاهر آن پری پنهان بود
آدمی صدمبار خود پنهان تراست	نزد عاقل زان پری که مضمر است
وی مسیحای نهنان در جوف خر	ای هزاران جبرئیل اندر بشر
ای بلیسا نراز تو ویران دکان	سجده گاه لامکان اندر مکان
صورتی را من لقب چون دین کنم	که چرا من خدمت این طین کنم
تا بینی شعشعه نور جلال	نیست صورت چشم رانیکو بمال

آدمی چون نور گیرد از خدا

هست مسجود ملائک ز اجتبـا

ابدرویش ابلیس نظر بصورت آدم کرد و از معنی خلافت غافل ماد
لاجرم از اسنحار این صورت خاکسار شد و از این معنی بیخبر که ان الله خلق
آدم علی صورته و کما قال الولوی قدس سره العزیز :

غافل از معنی شد آن مردودخس	ز آدمی ابلیس صورت دید و بس
اندر این آینه بنماید جمال	این ندانست او که اوصاف کمال
همچو عکس ماه کاندرا آب جوست	هر چه در وی دیده گردد عکس هوست
همچو هر جو تو خیاش ظن مبر	اندر این جو غنچه دیدی یا شجر

لب‌الباب مثنوی

که تورا از عین این عکس نقوش
 چشم از این آب از حول حرمیشود
 پس بمعنی ذب دشد این نه آب
 بر همه جوها تو این حکمت مران
 آب خضرست این نه آب داه و دد
 زین تک جو ماه گوید من مهمه
 از دگر جوها مگر این جوی را
 ایظهور تو بکلی نور نور
 گنج مخفی بدز پری چک کرد
 گنج مخفی بدز پری جوش کرد
 آفتابی در یکی ذره نهان
 پیش آنخورشید چون جست از زمین
 از نفوس بک اختر و ش مدد
 ظاهر آن اختران قوت م.
 گر بصورت عالم اصغر توئی
 ظاهرا آن شاخ اصل میوه است
 گر نبودی میل و امید ثمر
 پس بمعنی آن شجر از میوه زاد
 بهر این فرموده است آن ذوقنون
 گر بصورت من ز آدم زاده ام
 کز برای من بدش سجده مدک
 حق حقیقت گردد و میوه فروش
 عکس میندند سبد پر میشود
 پس مشوعریان چو بلقیس از جناب
 اندر این جو ماه بین عکسش مخوان
 هر چه اندر وی نماید حق بود
 من نه عکس هم حدیث وهم رهم
 ماه دان این یرتو مه روی را
 گنج مخفی از تو آمد در ظهور
 خاکرا تابن تر از افلاک کرد
 خاکرا سلطن اطلس پوش کرد
 نه گهن از ذره بگشاید دهن
 ذره ذره گردد افلاک وزمین
 سوی اخترهای گردون میرسد
 بض من گشته قوه سم
 پس بمعنی عالم اکبر توئی
 بض بهر ثمر شد شاخ هست
 کی نشاندی بغدن شاخ شجر
 گر بصورت از شجر بودش ولاد
 رمز نحن لا خرون استبقون
 پس بمعنی جد جد افتاده ام
 وز پی من رفت بر هفتبه فلک

عین ثانی

پس زمن زائید در معنی پدر پس زمیوه زاد در معنی شجر

اول فکر آمد آخر در عمل خاصه فکری که بود وصف ازل

گرچه میوه آخر آمد در وجود

اولست او زآنکه او مقصود بود

ایدرویش از این ابات معلوم شد که انسان بحسب صورت آخراست و بحسب معنی اول وچنین باید باشد زیرا که چون بحکم فاحیبت آن اهراف مقصود از ایجاد عالم کمال ییدائی بود وکمال ییدائی برظهور حقیقت جمعیت ذات اجمالا وتفصیلا موقوف ومظهر آن حقیقت جمعیت کماهی جز صورت عنصری انسان نه پس قضیه مرضیه اول الفکر آخر العمل درشأن او راست آید واینجا گفته اند

تخصیستین فکرت پسین شمار توئی خویشتن رابیازی مدار

ایدیش جمیع آنچه در عالم است مفصلا مندرجست در نشاء انسان مجملا پس انسان عالم صغیر مجمل است وعالم انسان کبیر مفصل واین از روی صورت است اما ازراه مرتبت انسان عالم کبیر است وعالم انسان صغیر زیرا که خلیفه است وخلیفه را استعلاست بر مستخلف علیه وحضرت شاه ولایت صلوات الله علیه میفرماید :

وَتَزَعَمُ أَنَّكَ جَرْمٌ صَغِيرٌ وَفِيكَ أَنْطَوَى الْعَالَمِ الْاَكْبَرُ

پس انسان باید که خود را بشناسد واز خود طلبد آنچه میخواهد که دنیاچه جمال

و جلال ومجموعه کمال او است وایه اشار حضرت المولوی قدس سره العزیز :

ای غلامت عقل و تدبیرات وهوش تو چرائی خویش را ارزان فروش

علم جوئی از کتبا ای فسوس ذوق جوئی تو زحلوا ای فسوس

باد سرمایه ز لطف تو برد لطف آب از لطف تو حسرت خورد

هر شرابی بندهٔ این قد و خد
 هیچ محتاج می گنگون نه
 ایرخ چون ماه تو شمس الضحی
 باده کاندز خم همی جوشد نهان
 ای همه دریاچه خواهی کرد نم
 ای مه تابان چه خواهی گرد کرد
 تو خوش و خوبی و کان هر خوشی
 تاج کدر مناست برفرق سرت
 هیچ کدر مناشنید این آسمان
 بر زمین و چرخ عرضه کرد کس
 احسن التقویم در والتین بخوان
 گر بگویم قیمت آن همه تنع
 ای تو در پیکار خود را باخته
 تو بهر صورت که آئی بیستی
 یکزمان تنها بمانی تو زخلق
 آن تو کی باشی که تو آن اوحدی
 مرغ خویشی صید خویش و دام خویش
 تو نه این جسم تو آن دیده
 آدمی دیده است باقی گوشت و پوست
 گر تو آدم زاده چون او نشین
 چیست اندر خم که اندر زهر نیست

جمله مستانرا بود بر تو حسد
 ترك کن گنگونه تو گل گونه
 ای گدای رنگ تو گنگونه ها
 زاشنیاق روی تو جوشد چنان
 وی همه هستی چه می خواهی عدم
 ای مه اندر پیش رؤیت روی زرد
 تو چرا خود منت باده کشی
 طوق اعطیناست آویز برت
 که شنید این آدمی پر غمان
 خوبی و عقل و عبارات و هوس
 که کدامین گوهر است این بارجان
 من بسوزم هم بسوزد مستمع
 دیگران را تو زخود نشناخته
 کاین منه و الله تو آن نیستی
 در غم و اندیشه مانی ت بحلق
 که خوش و زید و سرمست خودی
 صد خوش و فرخ خوش و بخوش
 و ازهی از جسم اگر جان دیده
 هر چه چشمت دیده است آغیر اوست
 جمله ذرات را در خود بدین
 چیست اندر خانه کاندز شهر نیست

غین ثانی

اینجهان خم است و دل چون جوی آب

اینجهان خانه است و دل شهر عجب

حضرت مولوی عالم را خم و خاه گفته اند و دل انسان را نهر و شهر خوانده و از اینجا معلوم میشود که هرچه در عالم هست در نشأ انسان هست و در نشأ انسان امری هست که در عالم نیست و آن جامعیت اوست و توضیح این نکته آنست که شئون و صفات در مرتبه جمعیت الهیه مجمل است و بالقوه و در ظاهر متفرقه عالم مفصل است و بالفعل و نشأ انسان جامع است بن الاجمال و التفصیل و القوه و بالفعل زیرا که دروی دفعه مجملست و بالقوه و علی سبیل التدریج مفصل است و بالفعل و محصل این سخنان آن باشد که انسان خلیفه ایست قابل و مظهری کامل و مرآت صافی مرصقات قدم را پس باید که دایم در آئینه خود نگردد و بحکم سنن بهم آیاتنا فی الاذق و فی افسهم رقوم صفات از لوح ذات خود مطالعه نماید که هرچه او را باید با اوست .

بیرون ز تو نیست هر چه در عالم هست از خود بطلب هر آنچه خواهی که توئی

زردیک زردیک را دور دور جستن کار ییغبرانست و تقد را بامید نسیه از دست دادن بیشه غافلانست

ای بر لب بحر تشنه بر خاک شده وی بر سر گنج از گدائی مرده

بر سر موافد فوائده الهی و گرسنه برخاستن عیب بزرگ و از جبار ذخار اسرار نامتناهی تشنه گذشتن حیف عظیم و ابه اشار حضرت الولوی قدس الله تعالی سره العزیز

یکسبند پر نان تو را بر فرق سر تو همی خواهی لب نان در بدر

در سر خود پیچ و هل خیره سری رو در دل زن چرا بر هر دری

تا بزائوئی میان آب جوی غافل از جو زین و آن تو آب جوی

لب‌باب شتوی

هست آن و پیش روی اوست آن
 چون گهر در بحر و گوید بحر کو
 گفتن آن کو حجابش میشود
 در میان روز گفتن روز کو
 دلبر مطلوب با ما حاضر است
 درد ما لاله زار و گلشنی است
 دائماً تر و جوانیم و لطیف
 آنچه ما دیدیم جز ما کس ندید
 خویشتن نشناخت مسکین آدمی
 خویشتن را آدمی ارزان فروخت
 هر کسی شد بر خیالی ریش گاو
 همچنین هر قوم چون پروالگان
 خویشتن بر آتشی بر میزنند
 ما را بگذاشته تاری شده
 اندر آب و یخبزراب روان
 وان خیال چون صدف دیوار او
 ابر تاب آفتابش میشود
 خوش رسوا کرد نست‌ای روز جو
 در نثار رحمتش جان شاکر است
 پیری و پیرمردگی را راه نیست
 تازہ و خندان و شیرین و ظریف
 نحن اقرب گفت من جبل الورد
 از فروزی آمد و شد در کمی
 بود اطلس خویش را برداق دوخت
 گشته در سودای گنجی کنج کاو
 کرد شمعی پر زلفان اندر جهان
 وز طواف شمع معنی غافلند
 عین خواب و خصه بیداری شده

خفته میبند عطشهای شدید

آب اقرب منه من جبل الورد

تمیل از حکایت آن زاهد که بواسطه خوان نعمت وصل سرمدی شدی
 تمام داشت و خلق چون از آن مانده و می نیشبندند در قحط سرفراق از غم مردند
 وایه اشرا المولوی قدس سره العزیزه

همچنان کان زاهدان در سل قحط
 پس بگفتندش چه جای خنده است
 بود آن خندان و گرین جمه رهض
 قحط بیخ مؤمنان برکنده ست

عین ثانی

گفت در چشم شما قحط است این
 من همی بینم بهر دشت و مکان
 خوشها در موج از باد صبا
 یار فرعون تنید ای قوم دُون
 یار موسی خرد گردیده زود
 من همی بینم جهان را چون نعیم
 تو ز ضعف خود مکن در من نگاه
 بر تو زندان بر من آرزندان چو باغ
 پای تو در گل مرا اگل کشته گل
 از هزاران مینگویم من یکی

پیش چشم من بهشتست این زمین
 خوشها انبه رسیده تا میان
 یر بیابان سبز و تر از گندنا
 زان نماید مر شما را نیل خون
 تا نماند خون و بینید آب رود
 آنها از چشمها جوشان مقیم
 بر تو شب بر من هائشب چاشنگاه
 عین مشغولی مرا گشته فراغ
 مر تو را ماتم مرا سور و دهل
 زانکه آکنده است گوش از هرشگی

پیش وهم این گفت مرده دادنست

عقل گوید مرده چه نقد من است

در بیان آنکه آنکه حاصل عقلمت و نسیه محصول وهم در این باب حکایت فرزند ان عزیر علیه السلام
 مناست که از پدر احوال پدر می رسیدند گفت آری دیده ام می آمد بعضی شناختند و
 یهوش شدند و بعضی دیگر که شناختند گفتند این سخن مرده بود از مرده چرا یهوش شدند
 والیه اشار المولوی قدس الله تعالی سره العزیز :

همچو پوران عزیر اندر گذر
 گشته ایشان بیر و باباشان جوان
 پس پیر رسیدند از او کای رهگذر
 که کسیمان گفت امروز آن سند
 گفت آری بعد من خواهد رسید

آمده پُرسان ز احوال پدر
 پس پدرشان پیش آمد ناگهان
 از عزیر ما عجب داری خبر
 بعد نومیدی ز بیرون میرسد
 آن یکی خوش شد چو آن مرده شنید

لب لباب مثنوی

بانگ میزد کای مبشر باش شاد و اندگر بشناخت بیهوش افتاد
که چه جای مرده است ای خیره سر که در افتادیم در کان شکر
و هم را مرده است پیش عقل نقد ز آنکه چشم و هم شد محجوب و نقد
کافران را درد و مؤمن را بشیر لیک نقد حال در چشم بصیر

ز آنکه عاشق دردم نقد است مست

لاجرم از کفر و ایمان بر تراست

و موافق همین حکایت است آنکه صوفی عرف بنام درم نقد راضی شد

و بعد درم سه نه کما قل المولوی قدس الله تعالی سره العزیز

صوفی را گفت خواجه سیم باش ای قدمهای تو جانم را فراش
یکدم خواهی تو امروز ای شهیم یا که فردا چشنگاهی صد درم
گفت وی ندی درم راضی تره ز آنکه امروز این و فردا صد درم
سیلی نقد از عطی نسیه به نك قفا پیشت کشیده نقد ده
خاصه آن سیلی که از دست تو است که قفا و سیلش پست تو است

رشحه ششم

در معرفت دل و آن جوهریست نورای مجرد که در مراتب تنزلات به شبه
اوج محفوظست در عالم و حکم این جوهر را نفس ناطقه خوانند و حق آنست که
دل حقیقت جامعه است که جامع جمیع حضرات است و مظهر هویت ذاتیه
باتمامی اسماء و صفات بیست :

شمع سر ابرده شهی دست آینه سور الهی دست
و حضرت مولوی قدس سره در صفت عالم دن و نعمت کشور دن که
دارا است حضرت کرب است عرو و رگه سخن از حکم دکن یسعی
قلب عبدی المؤمن اشارت بدو میفرماید و الیه اشر المولوی قدس سره :

عین ثانی

گر گشاید دل سرِ انبان راز
در فراخی عرصه آن پاك جان
آسمان را این بزرگی از کجاست
گفت پیغمبر که حق فرموده است
در زمین و آسمان و عرش نیز
در دل مؤمن بکنجیم ای عجب
خود بزرگی عرش باشد بس بدید
گام در صحرای دل باید نهاد

جان بسوی عرش آرد ترک تاز
تنك آمد عرصه هفت آسمان
که دل پاك ولی الله راست
من نکنجم هیچ در بالا و پست
می نکنجم ها ن یقین دان ای عزیز
گر مرا خواهی در آن دلها طلب
لیک صورت کیست چون معنی رسید
زانکه در صحرای گل نبود گشاد

ایمن آباد است دل ای دوستان

چشمه ها و گلستان در گلستان

حکایت صوفی مراقب که رفیقش تفرّج حدائق آب و گل میکردند و او
بنظر عشق ملاحظه ریاحین ریاض جان و دل مینمود و اله اشار المولوی المعنوی
قدس سره الاطهر:

صوفی در باغ از بهر گشاد
پس فرورفت او بخود اندر نغول
کز چه خسی آخر اندر رز نگر
امر حق بشنو که گفتست انظروا
گفت آثارش دلست ای بوالهوس
باغها و میوه ها اندر دل است
باغها و سبزه ها در عین جان
گر نبودی عکس آن سرو سرور

صوفیانه روی برزانو نهاد
شدم لول از صورت خوابش فضول
این درختان بین و آثار خضر
سوی این آثار رحمت آرو
آن برون آثار آثار است و بس
عکس لطف آن برین آب و گلست
بر برون عکسش جو آب روان
پس نخواندی ایزدش دارالغرور

لب لباب مثنوی

هست از عکس دل و جان جمال	این غرور آنست یعنی آن خیال
برگمانی کاین بود جنت کده	جمله مغروران بر این عکس آمده
بر خیالی میکنند آن لاغها	میگر یزند از اصول باغها
پس غنی کردی ز گل در دل روی	چون حیات از حق بگیری ای روی
لوت خواره شد مر اورا میهد	شیر خواره چون زدایه بگساده
که چو جزوی سوی کل خود روی	تو دلا منظور حق آگه شوی
تا بلا شرقی و لا غربی مایست	گوشه بیگوشه دل شه رهی است
در بیابانی اسپر صرصر است	در حدیث آمد که دل همچون پرست
گه چپ و گه راست با صدا اختلاف	باد پر را هر طرف راند گراف
آن نه زوی بلکه از جائی بود	هر زمان دل را دگر رائی بود
کی شود پوشیده راه چپ و راست	بردلی کان در تحیر با خداست
دل نباشد تن چه داند جستجوی	دل نباشد تن چه راند گفتگوی
تافته بر عرش و افلاک این سراج	جسمها مشکوه دان و دل زجاج
که همی درد ز نور آن کوه نور	گشت مشکوه از زجاجه جای نور

بس مثل و شرح خواهد این کلام

لیک ترسمه تلغزذ پی عم

در بیان آنکه اردل و دل فرق بسیار است اگر خود ص حبه می و بص کمی
 را قابل و اگر نه باری درض دوات دلداری درای بعدله دل رسی ان فو دینت
 لذکری لمن کان آه قب او آلمی السمع وهو شهید و ابه اشر حضرت
 العواوی قدس لته لی سره العریز:

حق همیگوید نظرمان بردلست نیست بر صورت که ن آب و گدست

دل فراز عرش باشد نه بیست
 لیک از آن آبت نشاید آب دست
 پس دل خود را مگو کاین هم دلست
 آن دل ابدال یا پیغمبر است
 در فرونی آمده وافی شده
 رسته از زندان گل بحری شده
 بحر رحمت جذب کن مارا ز طین
 لیک میلافی که من آب خوشم
 ترک آن پندار کن در مادرا
 حاجت گیری ندارم واصلم
 که منم آب و چرا جویم مدد
 لاجرم دل زاهل دل برداشتی
 که مُرد در عشق شیر و انگبین
 سرخوشی آنخوش از دل حاصلست
 سایه دل چون بود دل را غرض
 یا زبون این گل و آب سیاه
 دل نظرگاه خدا آنگاه کور
 دل یکی باشد کدامست آن کدام
 بادل صاحب دلی کو معدنست
 ناشود آن ریزه چون کوهی ازوی
 جستجوی اهل دل بگذاشتی

تو همی گوئی مرا دل نیز هست
 در گل تیره یقین هم آب هست
 زانکه گر آبست مغلوب گاست
 آن دلی کز آسمانها برتر است
 پاک گشته آن ز گل صافی شده
 ترک گل کرده سوی بحر آمده
 آب ما محبوس گل ماند است هین
 بحر گوید من ترا در خود کشم
 لاف تو محروم میدارد تو را
 سر کشیدی تو که من صاحبدم
 آنچنانکه آب در گل سر کشد
 دل تو این آلوده را پنداشتی
 خود رو اداری که آن دل باشد این
 لطف شیر و انگبین عکس دلست
 پس بود دل جوهر و عالم عرض
 نیست دل کو عاشق مالست و جاه
 دل نباشد غیر آن دریای نور
 نددل اندر صد هزاران خاص و عام
 باز این دلهای جزوی جوشنست
 ریزه دلرا بهل دل را بجوی
 تو دل خود را چو دل پنداشتی

دل اگر هفصد چو این هفت آسمان
 صاحب دل آینه شش رو بود
 هر که اندر شش جهت دارد مقر
 گر کند رد از برای او کند
 صد جواش زر بیری ای غنی
 گر ز تو راضیست دل من راضیم
 ننگرم در تو در آن دل بنگرم
 باتو او چونست من هستم چند
 مادر و باب و اصل خالق اوست
 من ز اصل دل کنم در تو نظر
 گفت لایب نظر الی تصویر کم
 تو بگوئی نك دل آورده بتو
 آن دل آور که قطب عالم است
 صاحب دل جوی اگر بیجان نه
 دل محیطست اندرین خضه وجود
 از سلام حق سلامتت نثار
 هر که اودامن در دستت و معد
 دامن تو آن نیاز است و حضور
 تندر دامنت زان سنگ
 سنگ پر کردی تو دامن از جهن

اندر او آید شود آنجا نهان
 حق بدو ارزشش جهت ناظر شود
 نکندش بیواسطه دل حق نظر
 و رقبولی افتد همو باشد سند
 حق بگوید دل بیار ای منحنی
 و ز تو معروض بود اعراضیم
 تحفه او را آور ای جان بر دره
 زیر پی ما در آن باشد جنن
 ای خنك آن کو بداند دل ز پوست
 نه بنقش سجده و ایثر زر
 فَبَاتَمُوا أَذْا الْقَلْبِ فِي تَدْبِيرِكُمْ
 گویدت پر است از این دل شهر و کو
 جان جان جن جان آدم است
 جنس دل شو گر ضد سخن نه
 زر همی فشند از احسن وجود
 میکند بر اهل عالم اختیار
 آن نثار دل بتاکس میرسد
 همین مننه درد من سنگ فجور
 ت بدنی فخر هر ز ننگ
 همز سنگت سیم وز چون کودکن

هین ثانی

آن خیال سیم وزر چون زر نبود
دامن صدقت درید و غم فرود

ای درویش دل آینه جمال دوستت هرآینه باید که صاف باشد تاروی
در او نماید و آینه تیره هیچ چیز را شاید و هیچ کار نیاید و اله اشار المولوی
قدس سره

آینه دل صاف باید تا درو	واشناسی صورت زشت و نکو
آینه دل چون شود صافی و پاک	نقشها بینی برون از آب و خاک
صورت بیصورتی بیحد و عیب	زآینه میثافت موسی را زجیب
گرچه آن صورت ننگجد در فلک	نه بعرش و فرش و دریا و سمک
زانکه محدود است و معدود است این	آینه دل خود نباشد اینچنین
زین حکایت کرد آن ختم رسل	از ملیک لایزال کم یزل
که ننگجیدم در افلاک و خلا	در نفوس و در عقول باعلا
در دل مؤمن بگنجیدم چوضیف	بی زچون و بی چرا و بی زکیف
تا بدلالی آن دل فوق و تحت	یابد از من پادشاهیها و تخت
بی چنین آئینه خوبی من	برنتابد نه زمین و نه زمن
روزن دل گر گشاد است از صفا	میرسد بیواسطه نور خدا
دوزخ است آن خانه کوی روزنست	اصل دین ای بنده روزن گردنست

تیشه هر پیشه کم زن بیا

تیشه زن در گردن روزن هلا

نکته درین معنی که همیشه آفتاب جهان شب آنجمال بیزوال از سپهر وجود در درجات
تنزلات طالع است اما خانه که روزن ندارد از پرتو شعاع آن بحرمان موسوم بمعاند

ب باب مثنوی

والیه اشار الوالوی قدس سره

نور رُوی یوسفی اندر عبور
پس بگفتندی درون خانه در
زانکه بر دیوار دیدندی شعاع
خانه را کش هست دریچه آنصُرف
هین دریچه سوی یوسف باز کن
عشق ورزی آن دریچه گردنت
خانه آن دل که باشد بی ضیا
تنگ و تاریک است چون جان جهود
راه کن اندر درونها خویش را
پس همیشه روی معشوق نگر
چون شدی زیبا بدان زیبا رسی

میقتاد از روزن اندر هر قصور
یوسف است اینسو بسیران و گذر
فهم کردندی پس اصحاب بفاع
دارد از سیران آن یوسف شرف
در شکافش فرجه آغاز کن
گر جمال دوست سینه روشنست
از شعاع آفتاب کبریا
بیخبر از ذوق سلطان و دود
دور کن ادراک دور اندیش را
این بدست تست ایجان پدر
کو رهاند روح را از یکی

ر شحه هفتم

در بیان معرفت روح انسانی و مراد اراد لطیفه انسیست و آن جوهری
باشد مجرد از ماده، روح حیوانی که آن بخاریست لطیف متولد در قلب و قبل
حیوة و حس و حرکتست و این روح انسانی که گفته نشه ایست از عالم منکوت
و چون بحقیقت درگیری هر چیزی را روحی است خاص که فیض است بروی
از ریش و او را حیویست خاصه که او را منسب است که ظاهر میشود در وی
آن حیوة و توابع آن از علم و قدرت و ارادت و غیرها بحسب مزاج آن چیز
پس اگر مزاج او از اعتدال بعید افتده باشد چون جعد و معدن خصبت
حیوة و لوازمش در وی مخفی گردد و اگر مزاجش قریب بعتدال باشد چون
انسان ظاهر شود در وی جمیع خواص حیوة باکثرش و در این معنی

عین ثانی

حضرت مولوی معنوی قدس سره میفرماید :

هر کرا افزون خبر جانش فزون	چون نباشد جز خبر درآزمون
از چه زانرو که فزون دارد. خبر	جان ما از جان حیوان بیشتر
کو منزّه شد زحسّ مشترک	یس. فزون از جان ما جان ملک
باشد افزونتر تعمیر را بهل	وز ملک جان خداوندان دل
بی ززر همیان و کیسه ابتر است	قیمت همیان و کیسه از زر است
قدر جان از پرتو جانان بود	همچنانکه قدر تن از جان بود
پرتو جانان برین جان من است	آنچنانکه پرتو جان برتن است
هیچ گفتمی کافران را میتون	گربدی جان زنده بی پرتو کنون
جان چنان گردد که گردد تن بدان	جان جان چون وا کشد بازار جان
جانکه بیتو زنده باشد مرده گیر	چون نوندهی راه جان خود برده گیر
شاد با احسان و گریان از ضرر	جانکه باشد باخبر از خیر و شر
هر که او آگاه تر با جان تراست	چون سرو ماهیت جان مخبر است
هر کرا این پیش الهی بود	روحرا تأییر آگاهی بود
هر که آگهتر بود جانش قویست	اقتضای جان چو ایندل آگهی است
هر که بیدانش بود از جان تهی است	خود جهان جان سراسر آگهیست

چون خبرها هست بیرون از نهاد

باشد این جانها در آن میدان جهاد

تمثیل از برای روح که بمنهب جمعی داخل بدن بست و خارج نیز ،
بلکه متعلق است باو و این رأی حکماست و کما قال حضرت العولوی المعنوی

قدس الله تعالی سره

لب لباب مثنوی

سایه او بر زمینی میفتد	در هوای غیب مرغی میبرد
جسم کی اندر خور یابۀ دلست	جسم سایه سایه دلست
بر فلک تابان و تن در جامه خواب	مرد خفته روح او چون آفتاب
تن تقلب میکند زیر لحاف	جان نهان اندر خلاً همچون سجاف
هر مثالی که بگوید منتفی است	روح چون من امری منتفی است
بی جهتها ذات جان روشن است	زیر و بالا پیش و پس و صف تست
بادۀ جان را قوامی دیگر است	بحث جان اندر مقامی دیگر است
بسته جسمی و محرومی ز جان	گر تو خود را پیش و پس داری گمان
جان شنسی پیشۀ مردان بود	آسکه تو جان خوانیش کی جان بود

غیر آنجانی که دارد گاو و خر

جان دیگر هست بد جسم بشر

در میان فرق میان روح حیوانی و روح انسانی که یکی سرمایه بقست و

یکی پذیرای فنا کما اشار الی لوی قوس سره

تا بنور او ز خلعت می دهند	شب بهر خانه چراغی مینهند
نیست محدج قتیله این و آن	آنچراغ این تن بود نورش چو جان
دائم بر خوب و خور در داس	آنچراغ شش قتیله این حواس
بخور و بخوب زید نیز هم	بیخور و بیخواب زید نیمه ده
بقتیله و روغن او هم بیوف	بی قتیله و روغنش نبود بق
حون زید حون رو روشن مرگ وست	زانکه نور علتیش مرگ جوست
زانکه پیش نور روز حشر است	جمله حسهای بشر هم لی بقست
جان ساسی ست زمد ز خد	جان حیوانی بود حی از غذ

هین تانی

هم بمیرد او بهر نیک و بدی
خانه همسایه مظلم کی شود
پس چراغ حس هر خانه جداست
نه مثال جان ربائی بود
بر سر هر روزنی نوری فتاد
که نماید نور این با آن دگر
هست در هر خانه نور آن قنق
نور جمله جانها زایل شود
رنک و بویگزار و دیگر زان بگو
فارغ از رنگست و از ارکان خاک
هین بشوی ایجان ازینتن هر دودست
نه شتارا شاید و نه صیف را
جسته بیوجهی شکوه ازهر گروه
ایدرویش قفس تن مرغان ریاض علویرا زندانی تنگت بخلاف تن پرستان
که اورا عشرت آباد قفس نام کرده اند و اله اشار ره

صد هزار آزاد را کرده گرو
برد کرکس ظن حقدی میبرد
خود حسود و دشمن او این تنست
لیک از صد دشمنت دشمنتر است
تالیابی زین تن خاکی نجات
مرغ روح بسته باجنس دگر
دارد از زاغان و جغد از داغها

آنکه او حی باشد از فیض غذی
گر بمیرد این چراغ و طی شود
نور آن خانه چو بی این هم بیاست
این مثال جان حیوانی بود
باز از هندوی شب چون ماه زاد
نور آن صد خانه را تو یکشمر
تا بود خورشید تابان براق
باز چون خورشید جان آفل شود
جانهمه نور است و تن رنگست و بو
رنک دیگر شد ولیکن جان پاک
اینچنین جانی چه در خورد تن است
چون زره دان این تن پر حیف را
قیمتش گاهی نه و حرصش چو کوه

این تن پر فکرت معکوس رو
همچو صاحت نفس کو تن پرورد
کاین عدو و آن حسود دشمن است
گرچه اندر پرورش تن مادر است
جرعه نتوان خورد از آن آب حیات
زین بدن اندر عذابی ای پسر
روح باز است و طبایع زاغها

لب لباب مثنوی

هر کرا باضد خود بگذاشتند
ایخنک آنکو فدا کرد است تن
مغز هر میوه به است از پوستش
مغز نغزی دارد آخر آدمی
تن شناسان زود ما را کم کنند
جان شناسان از عدد ها فارغند
جان شو و از راه جان جانرا شدس

جان اول مظهر درگاه شد

جان جان خود مظهر الله شد

جان اول اشارتست بروح اعظم که عقل اول و قلبه اهلاست و او را زور روح محمدی
صلی الله علیه و آله نیز گویند و او را روح اول و روح اقدم و روح واحد نیز خوانند و
هم ارواح جنی و انسی و عرشی و فرشی و منکی و مسکی و ارضی و فدکی را
جزئیات این روح و افراد او گویند و زبان حقیقت محمدی صلی الله علیه و آله و سلم
در اینحال بگوید و روحی لالارواح روح و کسما تری حسد فی الکوون من
فیض طیبیتی و حضرت مولوی قدس سره میفرماید :

آن ملائک جمله عقل و جان بدند
از سعادت چون در جان برزدند
از ملک بالاتر اینجا هست کس
مرغ کو اندر قفس زندانی است
روحهایی که ز قفسها رسته اند
پس بزرگان این نگفتند از کرف

جان نو آمد که جسم آن شدند
همچو تن آن روح را خاده شدند
آنکه مرغش خود ندارد بقفس
می بجوید رستن ر بستنی ست
نبی شن رهبر شسته اند
جسم پدکان عین جان افتد صاف

گفتشان و فعلشان و نفسشان	جمله جان مطلق آمد بی نشان
این نشان جان مردان خداست	جان حیوانی از این معنی جداست
جان بیمعنی در این تن بیخلاف	هست چون شمشیر چوین در غلاف
تاغلاف اندر بود باقیمت است	چون برون شد سوختن را آلت است
تیغ چوین را مبر در کارزار	بنگر اول تا نگردد کار زار
و ربود چوین برو دیگر طلب	ور بود الماس پیش آبا طرب

تیغ در زراد خانه اولیاست

دیدن ایشان شما را کیماست

ای عزیز چون دانستی که بدن ضد روحست اینرا نیز بدان که دست قدرت
این مرغ شریف رادر قفس کثیف این بدن بند کرده اند جهت حکمتی چند که
بعضی گفتنی است و بعضی داستنی و این تن آلتی است مروح را در اکتساب کمالاتی که
بی آلت آن کار از او بر نیاید و الیه اشار المولوی قدس سره :

روح بی قالب نداند کار کرد	قالب بیجان فسرده بود و سرد
حکمت این اعداد را با هم بست	ای قصاب این گردان با گردنست
قالب پیدا و آن جان نهان	راست شد زین هر دو اسباب جهان
خاک را بر سر زنی سر نشکند	آب را بر بر زنی بر نشکند
گر تو می خواهی که سر را بشکنی	آب را و خاک را بر هم زنی
چون شکستی سر رود آبش باصل	خاک سوی خاک آید روز وصل
حکمتی که بود حق راز از دواج	گشت حاصل از نیاز و از لجاج
باشد آنکه از دواجات دگر	لا سمع اذن ولا عین بصر
اهبطوا افکنند جانرا در بدن	تا به گل پنهان بود در عدن
بحر علمی در نمی پنهان شده	در دو گر تن عالمی پنهان شده

جان بی‌کیفی شده محبوس کیف
 اینهمه بهر ترقیه‌ی روح
 مرد اول بسته خوب و خوراست
 آتشی کاو ز آهن می‌جهد
 دایه‌اش پند است اول لیک‌اخیر
 گرچه آتش نیز هم جسمانیست
 جسم را نبود از او جز بهره
 جسم از جان روز افزون میشود
 حد جسمت یکدو گر خود بیش نیست
 تا بی‌غداد و سمرقند ای هم
 دو ورم سنگست پیه چشمتن
 نور بی‌این جسم می‌بیند بخواب
 بار نامه روح حیوانیست این
 بگذر از انسان وهم از قل و قیل
 بعد از آنت جان احمد (ص) بگذرد
 آفتابی حبس ابن عقده است حیف
 تدرسد خوش خوش بمیدان فتوح
 آخر الامر از ملایک برتر است
 او قدم بس سست بیرون مینهد
 میرساند شعلب او تا اثر
 نه ز روح است و نه از روحانیست
 جسم پیش بحر جان چون قطره
 چون رود جان جسمین چون میشود
 جان توت آسمان جولان کنیست
 روح را اندر تصور نیم گام
 نور روحش تا عنان آسمان
 جسم بی‌این نور چبود جز خراب
 پیشتر در روح تنسانی بین
 تالب دریدی جان جبرئیل
 جبرئیل ز بیم تو واپس خزد

رشته هشتم

در بیان تصوف و صفت فقر، مادامکه تصوف فراز است حق و فرار از
 خلق و چون سائک بدین صفت متحقق شود سر راه فقر رسد و فقر از اصول
 مقامات در بدایت ترک دنیا و مایهها است و در نهایت فداست در عین احدیت
 جمع و فقر را از اگونند که هیچ ندارد یعنی از سر همه چیز گذشته، همه رسیده
 و الله لا یصل ائی الکل الا من انقطع عن الکل و صوفی آنرا خوسه که
 صفای دل حاصل دارد و او تیه بشد مر نمودن عکوس وار را و مینجم است که

عین ثانی

پادشاهان صوفیان را در پیش روی خود جای دهند
والیه اِشار الِولوی المعنوی قدس سره :

پادشاهان را چنین عادت بود	این شنیده باشی ار یادت بود
دست چپشان پهلو آنان ایستند	زانکه دل پهلوی چپ باشد بیند
مشرف و اهل قلم بردست راست	زانکه علم خط و ثبت ایندست راست
صوفیان را پیش رو موضع دهند	کآینه جانند و زآینه بهند
سینه‌ها صیقل زده از ذکر و فکر	تا پذیرد آینه دل نقش بکر
آنکه او بی نقش و ساده سینه شد	نقشهای غیب را آئینه شد
هست صوفی آنکه دارد این صفا	در فرح افتاده هنگام بلا
مَا لِلصَّوْفِ قَالٌ وَجَدَانُ الْفَرَحِ	فِي الْفُؤَادِ عِنْدَ اِتْيَانِ التَّرَحِ
صوفیان صافیان نور خور	مدتی افتاده بر خاک گذر
بی اثر پاک از قدم باز آمدند	همچو نور خور برین قصر بلند
دیر یابد آرزو در روزگار	زان سبب صوفی بود بسیار خوار
جز مگر آن صوفی کر نور حق	سیر خورد و فارغ است از ننگ و دق
از هزاران اندکی زین صوفیند	باقیان در دولت او میزیند
ماهی خاکی بود درویش نان	شکل ماهی لیک از دریا مان
مرغ خانه است او نه سیمرغ هوا	لوت نو شد او ننو شد از خدا
عاشق حق است او بهر نوال	نیست جانش عاشق حسن و جمال

فقر لقمه دارد او نه فقر حق

پیش نقش مرده کم نه طبق

درویش حقیقی کسی است که محتاج بحق باشد نه بغیر او اگرچه مردود

لباب مثنوی

خلق باشد در صورت مقبول حق باشد در معنی و اگرچه در قوله از همه کس
و ایس تر رود اما از همه کس زودتر به تر رسد و ایله اشر الوالوی المعنوی
قدس سره الاظهر الاعلی :

کار درویشی و رای فهم تست	سوی درویشان بمنگر تست
زانکه درویشان و رای ملک و مان	روزئی دارند خاص از ذوالجلال
هست درویشی چو بالاین ضبق	از همه بردند درویشان سبق
جنگهای خلق بهر خوبی است	برگ بی برگی نشن طوبی است
خشمهای خلق بهر آشتی است	دام راحت دئه، بی راحتی است
برگ بی برگی نشان عاریفست	زردی، زر سرخ روی صیرفست
هر که کاملتر بود او در هنر	او بصورت پس بمعنی بیشتر
بیش خلقان خواروزار و ریشخند	پیش حق مضرب و محبوب و بسند
راجعون گفت و رجوع نسن بود	که کله و گردد و خانه رود
چونکه گله بر گردد ز ورود	پس فند آن بز که پیش آهنگ بود
از گرافه کی شدند این قوه ننگ	فخر ددند و بخیریدند ننگ
پا شکسته میروند این قوه حج	از حرج راهست پنهان دفرج
پس مجویشی از این سرنگبش	وقت واگشتان تو پیش آهنگبش

آخرن لب بقون بش یحریف

برشجر سابق بود میوه لطیف

ای عزیز ضبع ارفق و نیستی مبتدیه و از آن بجزر ست که کم
او در این صفتست چنه آن هندوچه، از ملازمت سمن محمود مبتدیه و ز
آن غفر که شرف او از اوست و در این فقر اگر مراد فقر صهر است معنی

عین ثانی

راست است اما مراد فقر معنوی است عَرَفَ مَنْ عَرَفَ و الیه اشار
حضرت المولوی قدس سره :

چون علاج درد تو آن نیستی است
آنچه گفتم از غلطیهاست ای عزیز
رحمة الله علیه گفته است
کز غزای هند پیش آن همام
پس خلیفه کردو بر تختش نشاند
او بگریه اشک میراندی بسوز
از چه گری دولت شد نا گوار
تو برین تخت و وزیران و سپاه
گفت کودک گریه ام زانست زار
از تومی تهدید کردی هر زمان
پس پدر مرا مادرم را در جواب
مینمایم هیچ نفرین دگر
من ز گفت هر دو حیران گشتمی
تا چه دوزخ خوست محمود ای عجب
من همی لرزیدی از بیم تو
مادرم کو تا ببیند این زمان
فقر آن محمود تست ای بی سعت
گر بدانی رحم این محمود راد
فقر آن محمود تست ای نیم دل

از فنا و نیستی پرهیز چیست
همچنین بشنیدم از عطار نیز (۱)
ذکر شه محمود غازی سفته است
او فتادش در غنیمت یک غلام
برسپه بگزیدش و فرزند خواند
گفت شه او را که ای فیروز روز
فوق املاکی قرین شهریار
پیش تخت صف زده چون نجم و ماه
که مرا مادر در آن شهر و دیار
بینم در دست محمود ارسلان
جنگ کردی که چه خشمست و عذاب
زینچنین نفرین مهالک سختر
در دل افتادی مرا وهم و غمی
که مثل گشته است در ویل و کرب
غافل از اکرام از تعظیم تو
مر مرا بر تخت ای شاه جهان
طبع از او دایم همی ترسندت
خوش بگوئی عاقبت محمود باد
کم شنو زین مادر طبع مضیل

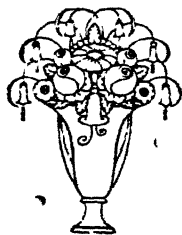
۱ - در مثنوی این شعر قبل از بیت چنین است

لب‌باب مثنوی

چون شکار فقر کردی تو یقین
همچو کودك اشگ‌باری بوم‌دین
همچو هند و بچه‌هین اینخواجه‌تاش
روز محمود عدم ترسان مباح
از وجودی ترس کاکنون درویی
آن خیالت لاشی و تو لاشی
لاشی بر لاشی عاشق شده
هیچ نی مر هیچ نی را ره زده



تمام شد عین ثانی از عیون ثلثه لب‌باب مثنوی مولوی ره



عین ثالث

در لواع انوار حقیقت و فرات

نکات ابن عین بجهت نضاره بساتین قلوب عرفا در سه نهر
جریان میابد و این نهر ماجرا صافی است از شوائب چون و چرا
عیاً یَشْرَبُ بِهَا عِبَادُ اللَّهِ يُفَجِّرُونَهَا تَفْجِيرًا

نهر اول در بیان عشق که بقوت جاذبه او از قید هستی میتوان رست و
در بحر بعید فقر نیستی غوطه توان خورد و از اینجا گفته اند که هر چیزی که هست
او را قبله است یا از راه صورت یا از راه معنی و لکل وجهه هو مؤلیها مگر
عشق بیرونی و ریا که او ماحی قبلهاست هر گاه که عاشق روی بطرفی آرد عشق
گریبان جانس گرفته باز براه محو کشد و چشمش از همه بردوزد و حجت پندار
و غرورش بشعله نار الله الوقده التي تطعم علی الاثثة بسوزد و این همه انوار که بشاهد
در میآید و این همه اسرار که استماع میافتد اثر عشق است .

گر عشق نبودی و غم عشق نبودی چندین سخن نغز که گفتمی که شنودی
و بیان سه از صفات عشق که قیام دقایق سلوک حقانی از اوست و قوام
حقایق جذبات ربانی بدو و از این نهر بشش رشحه طالبان سرچشمه معرفت را
ینبوع فیض میرساند

رشحه اول

در بیان صفت چند از لوازه عشق باعتبار تعینات نور و تنوعات ظهور او
در مرآئی قلوب و مجالی ارواح اَمْثَلُ نُورِهِ کَدِشْکُورَةُ فِیْهَا مَصْبَاحٌ نَهْ از حیثیت
کُنْه ذات و تجرّد اواز صفات که حضرت عشق ازین وجه بعجاب عزّت محجب است
و در پرده غیب مخفی که لایلمها اِلَّا هُوَ و الیه اِشَارُ المولوی قدس سره :

مرحبا ای عشق خوش سودای ما	ای طیبب جمله علّتهای ما
ای دوای نخوت و ناموس ما	ای تو افلاطون و جالینوس ما
جسم خاك از عشق بر افلاك شد	کوه در رقص آمد و چالاک شد
عشق جان طوّر آمد عشقا	ظور مست و خرّ موسی صعقا
باغ سبز عشق کو بی منتهدست	جزغمه و شادی در اوبس میوه هاست
عشق خود زین هر دو حالت بر تراست	بی بهار و بی خزان سبز و تراست
بادو عالم عشق را بیگنگی است	اندر او هفتد و دو دیوانگی است
سخت پنهانست و پیدا حیرتش	جان سلطنان جن در حسرتش
غیر هفتد و دو ملت کیش او	تخت شاهن تخته بندی پیش او
مضطرب عشق این زند وقت سماع	بندگی بنده خداوندی صدع
پس چه باشد عشق در بای عده	در شکسته عقل را آنجا قدمه
عشق از اول سرکش و خونی بود	تا گریزد هر که بیرونی بود
عشق آنشعله است کو چون بر فروخت	هر چه جز معشوق بقی جمله سوخت
تیغ لا در قتل غیر حق براند	در نگر که بعد لا دیگر چه ماند
ماند الاّ الله و باقی جمله رفت	شادباش ابعشق شرکت سوز زفت

خود همو بود اولین و آخرین
 ترس موئی نیست اندر پیش عشق
 کی رسند این خائفان در گرد عشق
 بپر عشق تست نه ریش سفید
 پوز بند و سوسه عشق است و بس
 حیرتی آید ز عشق این لطف را
 در ننگجد عشق در گفت و شنید
 قطره های بحر را نتوان شمرد
 عشق جوشد بحر را مانند دیک
 عشق بشکافد فلاک را صد شکاف
 با محمد (ص) بود عشق پاک جفت
 منتهی در عشق چون او بود فرد
 گر نبودی بهره عشق پاک را
 من بدان افراشتم چرخ سنی
 خاک را من خوار کردم یکسری
 خاک را دادیم سبزی و نوی
 بانو گوید این جبال راسیات
 دور گردونها ز موج عشق دان

شرك جز در دیده احوال مبین
 جمله قربانند اندر کیش عشق
 کاسهان را پست سازد درد عشق
 دستگیر صد هزاران نا امید
 ورنه کی و سوا سرا بسته است کس
 زهره نبود که کند این ماجرا
 عشق در یائیسست قعرش ناپدید
 هفت دریای پیش آن بحر است خورد
 عشق ساید کوه را مانند ریک
 عشق لرزاند زمین را از گراف
 بهر عشق او را خدا لولاک گفت
 پس امر او را ز انبیا تخصیص کرد
 کی وجودی دادی افلاک را
 تا بلندی عشر را فهمی کنی
 تا ز دل عاشقان بوئی بری
 تا ز تبدیل فقیر آگه شوی
 وصف حال عاشقان اندر ثبات
 گر نبودی عشق بفسردی جهان

کی جمادی محو گشتی در نبات

کی فدای روح گشتی ناهیات

اشارتست بان معنی که حکما میگویند که هر متحرکی را ناچار است از میل

ب باب مثنوی

مقدم بر آن حرکت که باعث وسبب آن حرکت شود و آنرا بجهت معین مخصوص گرداند و آن میل طبیعی ذاتی که جز بنبه قهری ساکن نگردد اثر عشق است که سرایت کرده

بیت

طبايع جز ككش كازى ندارند حكيمان آن ككش را عشق خوانند
 واما نزد محققان غير از حرکات اربعه كمى و كیفى و اینى و وضعى میل و حرکت دیگر هست از مبدأ آفرینش تا منتهای عالم و آن دوران سیر وجودی و اقتضای ذاتیست که همه اعیان موجودات بقلبه میل او از قوه بفعل آمده اند و رمز آهویت آن اعرف بر این معنی گواه است و الیه اشار قدس سره :

گر نیند عاقلی احوال عشق	کم نگردد ماه نیکو فال عشق
حسن یوسف را دل اخوان ندید	ز دل یعقوب کی شد ناپدید
مرعصارا چشم موسی چوب دید	چشمه غیرى فتنه و آشوب دید
بنگر این کشتی خلقن غرق عشق	از دهائی گشت گوید حاق عشق
از دهائی ناپدید و دلرب	عقل همچون کوه را او کهره
عقل هر عطار کا که شد از او	طلبها را ریخت اندر آب جو
رو کزین جو بر نیائی تا ابد	لـه یکن حقاله کفوا حد
عشق را هفصد پیراست و هر پری	از فراز عرش ت تحت الثرى
شرح عشق ارمن بگویم بردوام	صد قیامت بگذرد و آن تا تمامه
زانکه تاریخ قیامت را حد است	حد کجا آجا که وصف یزد است
هر چه گویم عشق را شرح و بیان	چون عشق آیه خجل شه زن
خود قلم اندر نوشتن میشتافت	چون عشق آمد زهیت رشکافت
گرچه تفسیر زبان روشنگر است	ایک عشق بی زبن روشنتر است

عین ثالث

عشق را با پنج وباشش کار نیست
محرمش در ده یکی دیار نیست
عقل در شرحش چو خر در گل بخت،
شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت.
آفتاب آمد دلیل آفتاب
کرد لیلت باید از وی رخ متاب

رشحه دوم

در بیان صفت عشاق حقیقی و اطوار و اسرار ایشان و الیه اشار حضرت

الدولوی المعنوی قدس الله سره العریز

بی غرض نبود بگردش در جهان
غیر جسم و غیر جان عاشقان
عاشقان کُل نه این عشاق جزو
ماند از کل هر که شد مشتاق جزو
هر چه گوید مُرد عاشق بوی عشق
از دهانش میجهد در کوی عشق
گر بگوید فقه فقر آید همه
بوی فقر آید از آن خوش دمدمه
ور بگوید کفر آید بوئی دین
آید از گفت شکش بوئی یقین
عاشقی پیدا است از زاری دل
نیست بیماری چو بیماری دل
علت عاشق زعلتها جداست
عشق اصطراب اسرار خداست
عاشقی گرزین سر گرزان سراسر است
عاشقان را کار نبود با وجود
عاقبت ما را بداننده رهبر است
بال نی و گرد عالم می برند
عاشقان اندر عدم خیمه زدند
عاشقانرا شادمانی و غم اوست
غیر معشوق ار تماشائی بود
عشق نبود حرزه سودائی بود

هر که اندر عشق یابد زندگی

کفر باشد پیش او جز بنده گی

لباب شنوی

حکایت

دربیان همت آن عاشقی که نوال دنیا و نعمت آخرت بر او عرضه کردند و
بنظر قبول هیچکدام التفات نفرمود و زبان حالش از روی نیز بامعشوق میگفت
(من فارغم از هر دو سرا عشق تو بس)
وایه اشار حضرت المولوی قدس سره العزیز :

پیش شیخی عرضه کرده بود حق	کنجهی خاك تا هفتم طبق
شیخ گفتا خالقا من عاشقم	گر بجویم غیر تو من فسقم
هشت جنت گر در آرم در نظر	ورکنم خدمت من از خوف سقر
مؤمنی باشم سلامت جوی من	زآنکه این هر دو بود حفظ بدن
عاشقی کر عشق بزبان خورد قوت	صد بدن پیشش نیرزد برگ توت
عشق عشق خدا آنگه مزد	جبرئیل مؤتمن آنگه دزد
عاشق آن لیلی کور و کبود	ملك عالم یدش او یکذره بود
پیش او یکسان شده بدخالک و زور	زر چه باشد که نبد جانرا خطر
شیر و گرگ و دراز او واقف شده	همچو خویش نرگ گردا و جمع آمده
کاین شده از خوی حیوان پاک پاک	پرز عشق و شحم و احمش زهر نرگ
لحم عاشق را نیارد خورد رد	عشق معرفت پیش نیک و بد
ور خورد آن زهر او خود بکشش	لحم عاشق زهر گردد در رکش
هر چه جز عشقست شد ما کول عشق	دو جهان یکدانه اندر نون ^(۱) عشق
عشق در دام آورد صیاد را	عشق سازد بنده هر آزاد را
بنده آزادی طمع دارد ز جد	عشق آزادی نخواهد تا بد

۱- نول یعنی منقار است .

هین ثالث

بنده دایم خلعت و ادرار جوست
تا تو باشی در حجاب بوالبشر
زین گذر کن پندمن بپذیر هین
زاهد با ترس میتازد بپا
خلعت عاشق همه دیدار اوست
سر سری در عاشقان کمتر نگر
عاشقانرا تو بچشم عشق بین
عاشقان پران تراز باد صبا
عاشقان در سیل تند افتاده اند
بر قضای عشق دل بنهاده اند
روز و شب گردان و نالان برقرار
هم چو سنگ آسیا اندر مدار

برجهای عاشق برآور اضطراب

بانگ آب و تشنه وانگاه خواب

حکایت آن عاشق بیدرد که بسبب خواب غفلت از دولت وصال محروم ماند
والیه اشار المولوی قدس سره العزیز

عاشقی بود است در ایام پیش
سالها در بند وصل ماه خود
عاقبت جوینده یابنده بود
گفت روزی یار او کام شب بیا
پاسبان عهد اندر عهد خویش
شاه مات و مات شاهنشاه خود
که فرج از صبر زاینده بود
در فلان حجره نشین تا نیم شب
که بیختم از پی تو لوبیا
که بیایم نیم شب من بی طلب
مرد قربان کرد نانها بخش کرد
که پدید آمد مهش از زیر کرد
شب در آن حجره نشست او سوکوار
بر امید وعده آن یار غار
بعد نصف اللیل آمد یار او
صادق الوعدانه آن دلدار او
عاشق خود را فتناده خفته دید
اندکی از آستین او برید
گردگان چندش اندر جیب کرد
که تو طفلی گیر این و باز نرد
چون سحر از خواب عاشق برجهید
آستین و گردگان ها را بدید

لب لباب مثنوی

کفت شاه ما همه صدق و صفاست	آنچه بر ما میرود آنهم زماست
ای دل بیخواب ما زین ایمنیم	چون جرس بریام چوبک میزنیم
ای به بسته خواب را از جادوئی	سخت دل یارا که از عالم توئی
عشق نگذارد بعاشق خواب و خور	گر تو مرد عشقی از خود در گذر
عشق چون در سینه منزل گرفت	جان آنکس راز هستی دل گرفت
مرد را این درد در خون افکند	سرنگون از پرده بیرون افکند
عشق و ناموس ای برادر راست نیست	بردر ناموس ای عاشق مایست
عشق مستغنی است مستغنی طلب	در پی هم این و آن چون روز و شب
روز او و روزی عاشق هم اوست	دل همو دلسوزی عاشق هم اوست
در دل معشوق جمله عاشق است	در دل عذرا همیشه وامق است
در دل عاشق بجز معشوق نیست	در میانشان فارق و مفروق نیست

رشحه سوم

در بیان اسنیلابی شملات عشق و فانی شدن عاشق در قببات او و الیه اشار
الولوی المعنوی فی خزانه المثنوی ره

ای حیات عشق در مردگی	دل نیابی جز که در دل بر دگی
ما بها و خوف بهارا یاقیم	جان باختن بشتافتیم
غرق عشقی ام که غرقست اندرین	عشقهای اولین و آخرین
غرق حق باید که باشد غرق تر	همچو موج بحر جان زیرو زبر
جمله معشوق است و عاشق پرده	زنده معشوق است و عاشق مرده
چون نباشد عشق را پروای او	او چو مرغی مانده بی پروای او
وقت آن آمد که من عریان شوم	جسم بگذارم سراسر جان شوم
ای عدو شرم و اندیشه بیا	که دریده پرده شرم و حیا

هین گوی صبر گیر و می فشار
 تا نسوزم کی خنک گردد دلش
 خانه خود را همی سوزی بسوز
 خوش بسوز این خانه را بشیر مست
 بعد از این من سوز را قبله کنم
 عشق قهار است و من مقهور عشق
 چون دهانم خورد از حلوی او
 بردلم زد تیر و سودائیم کرد
 برک کاهم بیش تو ای تند باد
 عاشقی^ه و توبه با امکان صبر
 تو به گرم و عشق همچون^ه ازدها
 عشق خود بیخشم در وقت خوشی
 این بود آن لحظه کو خوشنود شد
 لیک مرغ جان فدای شیر او
 کشتنش به از هزاران زندگی
 دین من از عشق زنده بودن است
 چند درد فرقتش بکشد مرا
 تیغ عشق از جان عاشق گردوب
 چون غبار تن بشد ماهم بتافت
 عمرها بر طبل عشق آن صنم

تا خنک گردد دل عشق سوار
 ای دل من خاندان و منزلش
 کیست آنکس کت بگوید لایجوز
 خانه عاشق چنین اولتر است
 زانکه من شمع بسوزش روشنم
 چون شکر شیرین شدم از شور عشق
 چشم روشن گشتم و بینای او
 عاشق شکر و شکر خوائیم کرد
 من چه دانم که کجا خواهم فتاد
 این محالی باشد ای جان بس سطر
 توبه وصف خلق وان وصف خدا
 خوی دارد دمدم خیره کشی
 من چه گویم چونکه خشم آلود شد
 کس کشد این عشق و این شمشیر او
 سلطنت ها مرده این بنده گی
 زندگی زین جان و تن ننگ من است
 سر^ه ببر تا عشق سر بخشد مرا
 زانکه سیف افتاد محاء الذنوب
 ماه جان من هوای صاف یافت
 ان^ه فی موتی حیوانی میزنم

رشحه چهارم

در مذمت عشق مجازی و غافل ماندن از عشق حقیقی بدانکه اشتغال
بمحبوب مجازی اقرار باشد بتقید جمال و بی تکلف جمال الهی را مرتبه اصلاقی
ثابت است و رتبه اصالت بنسبت حسن فرعی واقع گما قبل

و صَرَاحٌ باطلاق الجمالِ ولا تَقْل
بِتَقْيِيدِهِ مِیلاً لِرُخْرُفِ زینةِ
فَكُلٌّ مَلِیحٌ حُسْنُهُ مِنْ جَمَالِهِ
مَعَارِلُهُ بِلِ حُسْنِ كُلِّ مَلِیحَةٍ
وهم حضرت مولوی قدس سره در بعضی اشعار بدین اصرار اشعار میکند

زجوی حسن تو خوبان سبوسبو بوده
بتشنگان ره عشق کرده سقائی
خوشا سعادت آن تشنگان که بوی برند
باصل چشمه و آب خوش مصقائی
سبوی صورتها را بسنگ برشکنند
خورند آب حیوة ترا ز بلائی

و اگرچه در بدایت حال توجّه بحسن مجزی دارد که قنطرة جمال
حقیقی همان تواند بود خالی از فائده نیست چه آنعشق همه غمها را بیث غم
باز آورد و از یث غم باز آمدن آسان باشد و دیگر آنکه در محنت و جفا و ورود
بلا که از اوازه عشق است خوب پذیر شود و حکیم مجداندین سنائی رحمه الله
از برای توضیح این معنی در اینصورت دویت روشن فرموده

وهمی هذاه

غزبان طفل خویش را پیوست
تبغ چوین ز آن دهند بدست
تا چو آن طفل مرد کار شود
تبغ چو بینش ذو الفقار شود
اما در نهایت کار باوجود آفتاب علمتبا اشتغال چراغ زین در وقت
مشاهده کل اشتغال بجانب جزو خوب ننماید پس کار را بکزان سرب زاز عشق
باشد توجه به شوق ازلی ابدی که حسن او را زوال و انقطاع نباشد و ترک حسن
مستعار و جمال نیایدار بی اعتبار گرفتن و کما اشار ایه قدس سره

عشق آن زنده گرین کو باقیست
 عشق آن بگزین که جمله انبیا
 دانکه عشق مردگان پاینده نیست
 عشق زنده در روان و در بصر
 هر چه جز عشق خدای احسن است
 چیست جانکندن سوی مرگ آمدن
 عشقهائی کز پی رنگین بود
 هین رها کن عشقه‌ای صورتی
 آنچه معشوق است صورت نیست آن
 ایکه بر صورت تو عاشق گشته
 صورتش بر جاست اینسیری ز چیست
 پرتو خورشید بر دیوار تافت
 بر کلوخی دل چه بندی ای سلیم
 چون زراندود است خوبی در بشر
 چون فرشته بود همچون دیوشد
 شاهدی کر عشق او عالم گریست
 جرمش آنکه زیور عاریه بست
 و استانیم آنکه تا داند یقین
 باز میگردند چون استارها
 پرتو خورشید شد ز آنجایگاه
 عشق آن وصف خدای بی نیاز

وز شراب جانفزایت ساقی است
 یافتند از عشق او کار و کیا
 زانکه مرده سوی ما آینده نیست
 هر دمی باشد ز غنچه تازه تر
 گر شکر خواریست آن جانکند نیست
 دست در آب حیوتی نازدنب
 عشق نبود عاقبت ننگی بود
 تو چرا وابسته هر صورتی
 خواه عشق اینجهان خواه آنجهان
 چون برون شد جان چرایش هشته
 عاشقا واجو که معشوق تو کیست
 تابش عاریتی دیوار یافت
 و اطلب اصلی که او ماند مقیم
 ورنه چون شد شاهد تو پیر خر
 کان ملاحظ اندر او عاریه بد
 عالمش میراند از خود جرم چیست
 کرد دعوی کین حلی ملک منست
 خرمن آن ماست خوبان خوشه چین
 نور آن خورشید از این دیوارها
 ماند هر دیوار تاریک و سیاه
 عاشقی بر غیر او باشد مجاز

لب لباب مثنوی

ظاهرش نور اندرون دود آمده است	زانکه او حسن زراندود آمد است
بفسرد عشق مجازی آثر مان	چون رود نور و شود پیدا دخان
جسم ماند گنده و رسوا و بد	چون رود آن نور سوی اصل خود
تا رود عکسش ز دیوار سیاه	نور و مه راجع شود هم سوی ماه
گردد آن دیوار بی او دیو وار	پس بماند آب و گل بی آن زکار
باز گشت آن زربکان خود نشست	قلب را گر زر زروی او بجست
زو سیه رو تر بماند عاشقش	پس ممش رسوا بماند دود و ش
لاجرم هر روز باشد بیشتر	عشق بینایان بود برکان زر
مرحبا ای کن، زر لاشك فيك	زانکه کانرا در زری نبود شريك
وارود زر تبکان لامکان	هر که قلبی را کند انباز کن
مانده ماهی رفته زان گرداب آب	عاشق و معشوق مرده ز اضطراب
صید مرغابی همی کن جو بجوی	عاشقی رو شاهد خوبی بجوی
عشق را برحی و برقبوم دار	عشق بر مرده نباشد پایدار
امر نور اوست خنقان چون ظلان	عشق ربانی است خورشید کمان
که فدادان نور در هر روزنی	نور او می بین تو در هر روشنی

ایدریش یرتو نور حسن دوست در روزنها افتاده است و حسن هر صورتی چون ظرفیت که هر کس از او چیزی دیگر خورد جز عاشق حقیقی که از او شراب وصال نوشد و مصنوع را آینه جمال صانع بیند پس در اصل آویزد و از فرغ بگریزد و در این باب این حکایت مناسب است و که قل قدس سره :

البهان گفتند مجنون را ز جهل	حسن لیلی نیست چندان هست سهر
بهتر از وی صد هزاران دلرب	هست همچون ماه اندر شهر م

گفت صورت کوزه است و حسن می
 مر شمارا سر که داد از کوزه اش
 از یکی کوزه دهد زهر و عسل
 کوزه میبینی ولیکن آن شراب
 قاصرات الطرف باشد روی جان
 قاصرات الطرف باشد آن مدام
 صورت یوسف چو جامی بود خوب
 باز اخوانرا از آن زهر آب بود
 باز از وی مر زلیخا صد شکر
 غیر آنکه بود مر یعقوب را
 گونه گونه کوزه و شربت یکی
 باده از غیبت و کوزه زین جهان
 بس، نهان از دیده ناصحان
 چند بازی عشق بانقش سبو
 عاشق آن صنع شو درشکر و صبر
 عاشق صنع خدا بافر بود
 صورتش دیدی ز معنی غافل
 این صدفهای قوالب در جهان
 لیک اندر هر صدف نبود گهر
 کان چه دارد وین چه دارد میگزین
 برامید زنده کن اجتهاد
 رو نعمره ننگسه بخوان

می خدایم میدهد از ظرف وی
 تا نباشد عشق او تان گوش کس
 هر یکی را دست حق عز وجل
 روی ننماید بیچشم ناصواب
 جز بیجنس خویش ننماید نشان
 وین حجاب ظرفها همچون خیام
 زان بدر میخورد صدادۀ طروب
 کان درایشان زهر و کینه میفزود
 میچشید از عشق افیون دگر
 بود از یوسف غذا آن خوب را
 تا نماند در می غیبت شکی
 کوزه پیدا باده در وی بس نهان
 لیک بر محرم هویدا و عیان
 بگذر از نقش سبو و آب جو
 عاشق مصنوع تا کی همچو گبر
 عاشق مصنوع خود کافر بود
 از صدف گوهر گرین گر عاقلی
 گرچه جمله زنده اند از بحر جان
 چشم نگشا در دل هر یک نگر
 زانکه کباب است آن در نمین
 کو نگر در بعد ده روزی جماد
 دل طلب کن دل منه بر استخوان

کان جمال دل جمال باقی است
 صورت ظاهر فنا گردد بدان
 اندک اندک میستاند آن جمال
 آن شعاعی بود بردیوار شان
 بر هر آن چیزیکه افتد آن شعاع
 عشق تو بر هر چه آن موجود بود
 چونکه زر با اصل رفت و مس بماند
 از زر اندود صفاتش پای کس
 کان خوشی قلبها عاریتی است
 زر زروی قلب در کان میرود
 زین سپس بستان تو آب از آسمان
 هست معشوق آنکه او یکتو بود
 نور آن رخسار برهاند زدر
 چشمه را آن نور حالی بین کند
 صورتش نور ست در تحقیق نر
 دمبده در روقتد هر ج رود
 سینه را آن نور چون گلشن کند
 آنکه کرد او در رخ خوبانت دنگ
 شیشه های رنگ آن نور را
 چون نماند شیشه های رنگ رنگ
 نور برنگت کند آنگاه دنگ

غین ثالث

خوئی کن بی شیشه دیدن نور را

تا چو شیشه بشکند نبود عما

دریان آنکه جهان مر عاشق را آینه است که از هر طرف نکرد روئی
دلدار بیند اما این معنی وقتی روی نماید که فانی شده باشد چرا که اگر باقی
بود چون درنگرد خود را بیند اما چون فانی شده باشد دوستست که از دریچه
چشم او خود را میبند و در این محل بنده آلت است مر قدرت و الیه اشار
المولوی قدس سره :

کرد آن حجره زلیخا ^۱ پر ^۲ صور	تا کند یوسف بنا گاهش نظر
چونکه یوسف سوی او مینگرید	خانه را پر نقش خود کرد از مکید
تا بهر سو بنگرد آن خوش ^۳ عذار	روی او را بنگرد بی اختیار
بهر دیده ^۴ روشنان یزدان فرد	شش جهت را مظهر آیات کرد
تا بهر جانب که ایشان بنگرند	از رباض قدس ربانی چرند
بهر این فرمود با این اسپه او	حَيْثُ وَ لَيْتِمُ قَتْمَ وَ جَهَّهُ
از عطش گر در قدح آبی خورند	در درون آب حق را ناظرند
آنکه عاشق نیست او در آب در	صورت خود بیند آن صاحب نظر
صورت عاشق چو فانی شد در او	پس در آب اکنون کرایند بگو
حسن ^۵ حق بیند اندر روی حور	همچو مه در آب از صنع غفور
غیرتش بر عاشقی و صادقی است	غیرتش بر دیو و بر استور نیست
دیو اگر عاشق شود هم گوی برد	جبرئیلی کشت وان دیوی بمرد
اسلم الشیطان از آنجا شد پدید	که یزیدی شد ز فضلش بازید

لب‌باب مثنوی

رشحه پنجم

در بیان تجرید عاشق و تخلیص او از تعلق باسواى مشوق و اقطاع ارادت او از همه مرادات و مطلوبات و قطع نظر از جمیع معلومات و معقولات و آن بی‌تلاش خلقت و استهلاك تعین صورت‌بندد ما الامر الا ینزل الروح - و الجسدی و الیه اشار المولوی قدس سره :

با دو پا در عشق نتوان تا ختن
با یکی سر عشق نتوان باختن
هر کسیرا خود دو پا و یکسر است
باهراران پا و سر این نادر است
زین سبب هنگامها شد گل هدر
هست این هنگامه هر دم گرم‌تر
هیچ کس را تا نگردد او فنا
نیست ره در برگاه کبریا

حکایت

مجنون که در طب لیلی رفتی و ناقه‌اش بجهت کره و ایس گردیدی تا باخر ناقه را بگذاشت و بمنزل رسید و الیه اشار المولوی ره :

بود مجنون را سبکرو ناقه
از پی ایلی مر او را فقه
جای دیگر بود لیلی نکو
شد سوار ناقه مجنون سوی او
ناقه را میراند مجنون هر زمان
بیچه از ناقه مانده در مکان
مید مجنون جانب لیلی کشن
میل ناقه از پی طفلش دون
یکدم از مجنون زخود غافل بدی
زقه گردیدی و واپس آمدی
عشق و سودا چونکه بر بودش بدن
آنکه او باشد مراقب عقل بود
مینبودش چاره جز بیخود شدن
لیک ناقه بس مراقب بود و چست
فهم کردی زو که غافل گشت و دنک
عقل را خود عشق لیلی در بود
چون کردی زو که غافل گشت و دنک
رو سپس کردی بکره بیدرنک
چون بخود باز آمدی دیدی زجا
او سپس رفتست بس فرسنگه

در سه روزه ره بدین احوالها
گفت ای ناقه چو هر دو عاشقیم
نیست بر وفق منت مهر و مهار
این دو همره یکدگر را راهزن
جان زهجر عرش اندر فاقه
جان کشاید سوی بالا بالها
تا تو بامن باشی ای مرده بدن
راه نزدیک و بماندم سخت دیر
سرنگون خود را زاشتر در فکند
آنچنان افکند خود را سخت زیر
چونچنان افکند خود را سوی پست
پای را بر بست و گفتا گو شوم
عشق مولی کی کم از لیلی بود
گوی شو میکرد در میدان عشق
خانه ویران کن فرود آ ای روی
راه لذت از درون دان تر برون
قصر چیزی نیست ویران کن بدن
این نمیبینی که در بزم شراب

مانده مجنون در تردد سالها
بر دو ضد پس همره نالایقیم
کرد باید از تو دوری اختیار
گمره آن جان کو فرو ناید زتن
تن ز عشق خاربن چون ناقه
در زده تن در زمین چنگالها
بس ز لیلی دور مانده جان من
سیر گشتم زین سواری سیر سیر
گفت سوزیدم زغم تا چند چند
که مخلخل گشت جسم آن دلیر
از قضا آن لحظه هم پایش شکست
در خم چو گانش غلطان میروم
گوی گشتن بهر او اولی بود
غلط غلطان در خم چو گان عشق
تا بکی وابسته مرکب شوی
چند آبادانی و قصر و حصون
گنج در ویرانیست ای میر من
مست آنکه خوش شود کاو شد خراب

گرچه پرنقش است خانه بر کنش

گنج جو و از گنج آبادان کنش

ایدرویش اصل این کار نیستی است و کلید هستی حقیقت جز او نیست

لب‌الب متنوی

و جهت مناسبت حکایتی ایراد کرده میشود از آن عاشق خود نای که بفرع
وامانده بود و از اصل بیخبر کما اشار حضرت المولوی قدس سره :

آن یکی عاشق پیش بر خویش	میشمرد از خدمت و از کار خویش
کز برای تو چنین کرده چنان	تیرها خور محرمه در این رزم و سوزن
مال رفت و زور رفت و ناه رفت	بر من از عشقت بسی ناکام رفت
هیچ صبحم خفته یا خندان نیافت	هیچ شامم ناسر و سهامان نیافت
آنچه اولوشیده بود از صاف و دردد	او بتفصیلش یکایک میشمرد
نیز برای منتی بل مینمود	بر درستی محبت صد شهود
عاقلان را یک اشارت بس بود	عشقان را تشنگی زو کی رود
آتشی بوده نمیدانست چیست	لیک چون شمع زتف او میگریست
گفت معشوق اینهمه کردی ولیک	گوش بکشه این و آن در برب نیک
کآنچه اصل عشق است و ولاست	آن نکردی و آنچه کردی فرعه است
گفت آن عاشق بگوکان اصل چیست	گفت 'منش مردنست و نیستی است
تو همه کردی نمردی زنده	دین بمیر از بر جان بزنده
هم درآنده 'وقفاد (۱) و جان بداد	همچو گل در بخت سر خندان و شاد
ارجعی بشنود نور آفتاب	سوی اصل خویش باز آمد شتاب
نی ز گلخنها بر او تنگی بماند	نی ز گلشنها بر او تنگی بماند

رشحه ششم

در اتحاد عاشق با معشوق و بکرنک شدن در کارخانه صبغه الله و من
احسن من الله صبغه و این رنگ بکرنک باشد چه اتحاد و یگانگی عاشق

۱- شد دراز و خ...

مین ثالث

و معشوق از روی حقیقت است به از راه صورت برای آنکه هر دو در صورت متضادند که یکی مظهر نیاز است و دیگری منبع بی نیازی چنانکه آینه یی صورت است اما میان آینه و صورت اتحادیست که شرح آن فال عبارت بل پذیرای اشارت نیست و عارفان از اتحاد به معنی لغوی خواهند که آن در شریعت کفر است و در حقیقت تبرّی از کفر چه از آن رایحه غیریت استشمام توان نمود که لیس فی الدار غیره دیار پس اتحاد حالت استغراق عاشق است در حضرت معشوق بمثابة که غیر او در وجود بنظر شهود در نیاید و این نهایت سر عشق است که **اَمَّا مَنْ آهَوَىٰ وَ مَنْ آهَوَىٰ اَمَّا وَ يَكُوْفُ** گفته است (بیت)

از صفای می و لطافت جام بهم آمیخت رنگ جام و مدام
همه جام است و نیست گوئی می یا مدام است و نیست گوئی جام

و نعم ما قال فی هذا المعنی صاحب بن عبّاد

رَقَّ الزُّجَاجُ وَ رَقَّتْ الْخَمْرُ فَتَشَابَهَا لَا مَرُّ
فَكَانَ مَاءَ خَمْرٍ وَلَا قَدَحٌ وَ كَانَمَا قَدَحٌ وَلَا خَمْرٌ (۱)

و شیخ قدس سره میفرماید

اتحاد اینجا فنا از هستی است در ظهور نور وحدت پستی است

و از این سخنان مفهوم میشود که مراد از این اتحاد نه معتقد اهل العاد

است بلکه آنست که در آینه جز جمال دوست مشاهده نیافتد

و كما اشار الحضرة قدس الله سره الاعلی

باز آمد آب جان در جوی ما باز آمد شاه ما در کوی ما
میخرامد بخت و دامن میکشد نوبت توبه تنگستن میرسد

۱- این دو شعر خارج از نسخه است و کاتب بمناسبت معنی نوشته است

لب لباب مثنوی

ای تن من وی رگ من پُرزتو توبه را گنججا کجا باشد دراو
سایه هائی کو بود جویای نور نیست گردچون کند نورش ظهور

من چو خورشیدم درون نور غرق

میندانم کرد خویش از نور فرق

حکایت مجنون که چنان مستغرق عشق لیلی بود که میان خود واو امتیاز نیکرد

واله اشار حضرته الدولوی قدس سره :

جسمه مجنون را ز درد دورئی	اندر آمد ناگهان رنجورئی
خون بجوش آمد ز شعله اشتیاق	تا دید آمد بدان مجنون خنق
پس طیب آمد دمارو کردش	گفت چاره نیست الا رگ زنش
رگ زدن باید برای دفع خون	رگ زنی آمد بدانجا ذوفنون
بازویش بست و گرفت آن نیش او	بنگ برزد آتزمان آعشق خو
مُزد خود بستان و ترک فصد کن	گر بمیره کو برو جسم کهن
گفت آخر از چه میترسی توهین	چون نمیترسی تو از شیر عربن
گفت مجنون من نمیترسم ز بیش	صبر من از سنگ خراست بیش
مَنبلم بی زخم ناسید تمه	عشقه بر زخمه بر میتنه
لیک از لیلی وجود من پر است	این صدف پر از صفت آن درُ است
ترسم ای فساد اگر فصده کنی	نیش را ناگاه بر لیلی زنی
من کیم لیلی و لیلی کیست من	ما یکی رو حبه اندر دودن

دندان عقی که او دل روشنی است

در میان لیلی و من فرق نیست

حکایت در بیان فنای صفت عشق و بقای بصفه معشون و که شدن دراو

هین تالک

همون آب در شیر و مناسب این کلماتست آنکه معشوقی از عاشق خود پرسید که خود را دوستر داری یا مرا گفت من اط خود مرده‌ام و بتو زنده‌ام از خود و صفات خود نیست گشته و بتو هست شده‌ام اگر خود را دوست دارم تو را دوست داشته‌ام و اگر تو را دوست دارم خود را داشته‌ام و اله اشاره:

گفت معشوقی بعاشق زامتحان	در صبحی کای فلان بن فلان
مر مرا تو دوستداری ای عجب	یا که خود را راستگو ای زوالکرب
گفت من در تو چنان فانی شدم	که برم من از تو از سر تا قدم
بر من از هستی من جز نام نیست	در وجودم جز تو ای خوش کام نیست
زان سبب فانی شدم من اینچنین	همچو سر که در تو بحر انگین
یا چوسنگی کوشود کل لعل ناب	پر شود او از صفات آفتاب
وصف آن سنگی نماند اندرو	پر شود از وصف خور آن پشت و رو
بعد از آن گردوست دارد خویش را	دوستی خور بود آن ای فتا
ور که او را دوست دارد او بیجان	دوستی خویش باشد بیگمان
خواه خود را دوست دارد لعل اب	خواه تا او دوست دارد آفتاب
اندرین دو دوستیش فرق نیست	هر دو جانب جز ضیاء شرف نیست
تانشدا و لعل خود را دشمن است	زانکه یکمن نیست اینجاد و من است
پس نشاید که بگوید سنگ آنا	کو همه تاریکی است و در فنا
گفت فوعونی انا الحق گشت پست	گفت منصور ی انا الحق باز رست
آن آنا را لعنته الله در عقب	وین آنا را رحمة الله ای عجب
زانکه او سنگ سیه بد وین عقیق	آن عدوی نور بود و این عشیق
این آنا هو بود در سرای فضول	ز اتحاد نور نر رای حلول

لب لباب مثنوی

تا بلعلی سنگ تو انور شود	جهد کن تا سنگیت کمتر شود
دمبدم میبین بقا اندر قف	صبر کن اندر جهاد و در عنا
وصف لعلی در تو محکم میشود	وصف سنگی هر زمان کم میشود
وصف مستی میفزاید در سرت	وصف هستی می رود از پیکرت
رفت ظلمت نور مطلق گشته	از خودی رسته همه حق گشته
چون نباشی تو نباشد غیر او	در مقام وهم باشد او و تو

نهر ثانی

در بیان مقاماتیکه در انتها ظاهر میشود بر سالک مراتب حقیق اشیا و بدین جهت آنها را حقایق خوانند و از این نهر بیخ رشحه استفاده نام میتوان نمود

رشحه اول

در بیان مشاهده و آن شهود احاصه حق باشد بنده بهر شی آو آه یکف مر بک ائه
 علی کل شبی شهید و چون سلك بدین مقام رسد بیوسته انوار غیبی و
 آثار عینی مشاهده نماید و این بنظری دست دهد که محض جن و دُر بشدنه عین
 آب و گل و الیه اشار المولوی قدس سره العزیز :

هر کرا جان از هوسها گشت پدک	زود بیند قصر و ایوان سده
ای برادر تو نیننی قصر او	زانکه در چشمه دلت رستست مع
چشم دل از موی علت پاک کن	تا ببینی قصر فیض من دُن
چون محمد پاک بد زان نارودود	هر کج رو کرد وجه لله بود

غین :ك

او بهر ذره ^۳ ببیند آفتاب	هر کرا باشد بسینه فتح باب
همچو ماه اندر میان اختران	حق پدید است از میان دیگران
جز همانجان کاصل او از کوی اوست	جان ناحرم نه ببند روی دوست
دید آن باشد که دید دوستست	آدمی دیده است باقی پوست است
گر سلیمانست از وی موربه	چونکه دید دوست نبود کور به
هیچ بینی در جهان انصاف ده	دو سر انگشت را بر چشم نه
عیب جز انگشت نفس شوم نیست	گر نبینی این جهان معدوم نیست

توز چشم انگشت را بردار هین

وانگهانی هر چه میخواهی بین

دریان نظر رونندگان راه که پرده از پیش چشم برداشته و اسرار ازل

و ابدرا مشاهده میکنند وایه اشار الولوی قدس سره :

جز رونده جز درنده ^۴ پرده نیست	آن نظر هائی که آن افسرده نیست
شد گذاره چشم و لوح غیب خواند	چونکه سد پیش و سد پس نماید
ماجرا و آغاز هستی رو نمود	چون نظر پس کرد تا بدو وجود
آنچه خواهد گشت تا محشر پدید	چون نظر در پیش افکند او بدید
پیش میبند عیان تا روز فصل ^(۱)	پس ز پس میبند او تا اصل اصل
غیب را ببند بقدر صیقلی	هر کسی ز اندازه روشن دلی
بیشتر آمد و را صورت پدید	هر که صیقل بیش کرد او بیش دید
وان صاحب دل بود تانفخ صور	بینش این عقل باشد تا بگور
وان قدم عرصه عجایب بسپرد	این خرد از خاکی گور نگذرد
چشم غیبی جوی و بر خوردار شو	زین قدم وین عقل رو بیزار شو

۱- اشاره بیوم الفصل است که در قرآن مذکور است .

لب‌لیاب منوی

بس نظر بگذار و بگزین انتظار	زین نظر زین عقل ناید جز دوار
حق کجا همراز هر احمق شود	دیده بینا از لقای حق شود
در نظر شو در نظر شو در نظر	در گذر این جمله تن را در گذر
یکنظر دو کون دید و روی شاه	یکنظر دو گز همی بیند براه
بس عیانی گردش دید خطاب	چون گذاره شد حواسش از حجاب
هر که دید الله را الهی است	هر که دید آن بحر را او ماهی است
وقت بپرنگی چه دانی مغز و پوست	جز بپرنگی نبینی روی دوست
تا نبینی پیش از این تو نور را	گر ببینی سبز و سرخ رنگها
شد ز نور آن رنگها روپوش تو	لیک چون در رنگ گم شد هوش تو
پس بدیدی دید رنگ آن نور بد	چونکه شب آن رنگها مستور شد

دریان آنکه دیدن اوان و اشکال و سایر مبصرات بواسطه ضیائیت که محیط است بآنها و شرط رؤیت است و باوجود این رأی در مشاهده آن سرایت از ادراک ضیاء غافل است اما بغیث ضیاء او را محقق میگردد که و رای آن مبصرات امر دیگر وده است که آن ضیاست همچن نور هستی حقیقی که محیط است بضا. و رای و سرئی و ادراک شئی بی ادراک او محالست و خلق از ادراک آن غافلند و آن غفلت بواسطه دواء ظهور و عدم غیبت اوست و چون کسی در مشاهده موجوده از شهود وجود ذاهل باشد همچن است که رأی در ادراک مبصرات بلون و شکل مشغول گردد و ارضیه که شرط رؤیت است بغفلت موسوم شد و

والیه اشار حضرت المولوی فی خزانه المنوی قدس سره انرز.

همچنین نور خیل ندر درون	نیست دید رنگ بی نور برون
و ان درون از عکس انوار عاز	این برون از آفتاب و از سها

عین ثالث

نور نور چشم خود نور دلست
باز نور نور دل نور خداست
مرد باید با نظر در جستجو
وارهد از مرگ تا یابد نجات
زآنکه دید دوستست آب حیات
هر که دید او نباشد دفع مرگ
نور چشم از نور دلها حاصل است
کوزرنک و عقل و حس پاک و جداست
تا که پیش از مرگ بیند روی او
دست نبود که نه میوستش نه برگ

آنکه او این نور را بینا بود

شرح آن کئی کار بوسینا بود

در بیان تفضیل بصر بر رسم که یکی علامت یقین است و دیگری نشانه گمان
و مباهه ادراک این تا آن چندان فرق است که از تقد تانسبه و در این سخنان
تحریر است بر آنکه علم را بعین باید رسانید و نقل را بنقد بدل باید کرد .
کما قال قدس الله تعالی سره العزیز :

گوش دلاست و چشم اهل وصال
هر جوابی کان ز گوش آید بدل
در شنود گوش تبدیل صفات
وصف تصویر است بهر چشم و هوش
عمرها باید بنادر کارگاه
کور را خورد این قضا همراه است
پس دو چشم روشن ای صاحب نظر
خاصه چشم دل که آن هفتاد توست
از زبان تا چشم کاو پاک از شک است
در میان چشم و گوش ار بنگری
کرد مردی از سخندانی سؤال
چشم صاحب حال و گوش از اهل قال
چشم گفت از من شنو اورا بهل
در عیان دیده ها تبدیل ذات
صورت آن چشم دان نه آن گوش
تا که بینا از قضا افتد بچاه
که مراورا او فتادن طبع و خوست
مر تورا صد مادر است و صد پدر
وین دو چشم حس خوشه چین اوست
صدهزاران سال گویم اندک است
فرق صد چندین بود در بهتری
حق باطل چیست ای نیکو خصال

لب باب منوی

چشم حق است و نقدش حاصلست	گوش را بگرفت و گفت این باطلست
آنچه او باطل بداست آن حق شود	جهد کن گر گوش در چشمت رود
گوهری گردد و گوشش همچو چشم	زان سپس گوشت شود هم طبع چشم
جمله چشم و گوهر سینه شود	با که جمله تن چو آینه شود
هست دلال وصل آنجمان	گوش انگیزد خیال وان خیال
تا دلاله رهبر مجنون شود	جهد کن تا آنخیال افزون شود

تانسوزی نیست آن عین الیقین
این یقین خواهی در آتش در نشین

رشحه دوم

در بیان قبض و بسط و این همان دو صفت خوف و رجاست و بعقبت یکی اما آنچه از این دو صفت در مقام نفس بود آراخوف و رجا خوانند و آنچه در مقام دل باشد که منقلب است با صبعین جلال و جمال آراقبض و بسط گویند و بسط وارد است از حق تعالی که در وی اشارتی بود بقبول و رحمت و انس و قبض حالتیست که حاصل گردد از واردی که مؤدی باشد بعتب و تادیب و هیت و این هر دو صفت بیوسته در حرکتند و سائت یکی از این دو موصوفست کما قال قدس الله تعالی سره العزیز

دیدۀ دل هست بین الاصبعین	چون قلم در دست کاتب ی حسین
اصبع لطف است و قهر اندر مین	کند دل بقبض و بسطی زین بین
ای قلم بنگر که اجالایستای	که مین اصمین کیستی
جمله قبض و خشیت زین اصبع است	فرق تو سر چرخه مجمع است
این حرور و حالهت از نسخ اوست	عزم و فدیخت هم ز غزم و فدیخت
جز نیاز و جز تضرع راه نیست	زین تقبب هم رقمه گدایست

چونکہ قبضی آیدت ای راہرو
 زانکہ درخرجی درآن بسط و گشاد
 گر ہمارہ فصل تابستان بدی
 منتش را سوختی از بیخ و بن
 گرتش رویست آن دی مشفق است
 چونکہ قبض آمدت و دروی بسط بین
 غم چو آیینہ است نزد مجتہد
 بعد ضد رنج آن ضد دگر
 فکر غم گر راہ شادی میزند
 میفشاند برگ زرد از شاخ دل
 غم زدل ہر چہ بریزد یا برد
 این دو وصف از پنجہ دستت بین
 پنجہ را گر قبض باشد دائما
 زین دو وصفش کار و مکسب منتظم
 خافضت و رافعت این کردگار
 خفض آرضین بین و رفع آسمان
 خفض و رفع این زمین نوع دگر
 خفض و رفع روزگار با کرب
 همچنین دان جملہ افعال جہان
 اینجہان و برانہ با این دو ہواست

آن صلاح تست آیس دل مشو
 خر جرا دخلی بیاید ز اعتداد
 سوزش خورشید در بستان زدی
 کہ دگر تازہ نگشتی آن کہن
 صیف خندانست اما محرق است
 تازہ باش و چین میفکن بر جنین
 کالدراین ضد مینماید روی ضد
 رو دہد یعنی گشاد و کتر و قتر
 کار سازیہای شادی میکند
 تا بروید برگ سبز معتدل
 در عوض حقا کہ بہتر آورد
 بعد قبض دست بسط آمد یقین
 یا ہمہ بسط او بود چون مبتلا
 چون پرمغ آن دو بال اورا مهم
 بی از این دو بر نیاید ہبج کار
 بی از این دو ہست دوران ایفلان
 نیم سالی شورہ نیمی سبز و تر
 نوع دیگر نیم روز و نیم شب
 جذب و خصب و صلح و جنگ امتان
 زبند و جانہا موطن خوف و رجاست

لب لباب مثنوی
رشحه سوم

در بیان سُکر عشق و آن غیبتی باشد که سالک را روی نماید بسبب
واردی قوی و غیبهٔ او را در ورود شراب گویند لاینها آغون و لاهم آنها
ینزفون و بسیار باشد که این شکر بجزیرت اجامد و جنون کشد که الجنون فنون
کما قال

جرعه چون ریخت ساقی الست	بر سر این خاك شد هر ذره مست
جوش کرد آنخاك و مازان جوششیم	جرعه دیگر که بس بی کوششیم
تافت نور صبح ما از نور تو	در صبوحی بامی منصور تو
داده تو چون چنین دارد مرا	باده کبود که ضرب آرد مرا
باده در جوشش گدای جوش ماست	چرخ در گردش گدای هوش ماست
باده از ما مست شدنی ما از او	قلب از ما هست شدنی ما از او
ما اگر قلاش اگر دیوانه ایم	مست آن ساقی و آن پیمانه ایم
بر خط فرمان او سر می نهیم	جان شیرین را گروگان می دهیم
اشتراف بختی ایم اندر سبق	مست و بیخود زیر محماهای حق
مست حق هشیار نبود از دیور	مست حق بیخود بود تاغخ صور
خاصه این باده که از خم نبی است	نه می که مستی او یکشبی است
آنکه او اصحاب کهف ز نقل و نقل	سپرد و نه سگم کردند عقد
زان زنان مصر جامی خورده اند	دسته را شرحه شرحه کرده اند
ساحران هم سُکر موسی داشتند	دار را دادر می پنداشتند
جعفر صبر زان می بود مست	زان گرو میکرد بیخود بود دست
تا چه مستیها بود افلاک را	وز جلالت روحهی پاک را

غبن ثالث

که بیوئی دل در آن میبسته اند
چون بیفزاید می توفیق را
قطره از باده‌های آسمان
بهر مخمور خدا آب طهور
هین بهر مستی دلا غزه مشو
مستی جو که خماری نبودش
آنچنان مستی مباش ای بیخرد
شاد آن‌مستان که چون می‌میخورند
آنکه مرداری خورد یعنی ننید
مست و بنگی را طلاق و بیع نیست
مستی کامد زبوی شاه فرد
پس برو تکلیف چون باشد روا

عاقلات مجنون حقم بیقرار

در چنین بی‌خویشیم معذوردار

در بیان جنون الهی و نابود بودن در تواتر صدمات سطوات نامتناهی
و بکل از مراتب تیز و تفرقه بر طرف ماندن و مرکب‌مست بسوی میدان جمع‌راندن
کما قال حضرت المولوی قدس سره :

باز دیوانه شدم من ای طیب
حلقه‌های سلسله تو ذو فنون
باز سودائی شدم من ای حبیب
هر یکی حلقه دهد نوعی جنون
پس مرا هر دم جنون دیگر است
زیر هر حلقه فنون دیگر است
خاصه در زنجیر آن میر اجل
پس جنون باشد فنون اینشد مثل

آنچنان دیوانگی بکسست بند
 نیست از عاشق کسی دیوانه تر
 این جنون ذوالنون مصریرا قتاد
 شور چندان شد که تا فوق فلک
 خالق را تاب جنون او نبود
 چونکه در ریش عوام آتش قتاد
 زانکه این دیوانگی عام نیست
 گر طیبی را رسد این سان جنون
 من سر هر ماه سه روز ای صنم
 هین که امروز و سه روزه است
 هر دلی را که سر آن شه بود
 کیف یاتی اللفیه و التقافیه
 ماجنون واحدی فی الشجون
 در چنین حالی مراعت ادب
 چونکه بیلیدیدهندستان بخواب
 ذره از عقل و هوش ربامست
 چونکه مغز من ز عقل و هوش تهیست
 نه گناه او را که عقده را برد
 یا مجیر العقل قتان لحجی
 ها جنونی فی هوک مستعذب
 کمر بتزی گوید و ور پرسی
 که همه دیوانگان پندم دهند
 عقل از سودای او کور است و کور
 کاندرا او هر دم جنون نو یزاد
 میرسد از وی جگرها را نمک
 آتش او ریششان را می ربود
 بند کردندش بزندان در نهاد
 طب را ارشاد این احکام نیست
 دفتر طب را فرو شوید بخون
 بیگمن باید که دیوانه شوم
 روز فیروز است نه بیروزه است
 دمبدم او را سر مه می شود
 بعد ما زالت اصول الفیه
 بل جنون فی جنون فی جنون
 خود نباشد و ر بود باشد عجب
 از خراج امید برد و شد خراب
 این چه سود و پویش ن گفتن است
 پس گناه من در این تخیض چیست
 عقده جمه عقاران پیشش بعرد
 ما سواک یعقوب مر تجی
 قس بسی و سه یجزیت ثواب
 گرش و هوشی نو که در فهمش زسی

هین تالک

باده او در خورهر هوش نیست .
بار دیگر آدمم دیوانه وار
حلقه او سخره هر گوش نیست
غیر آن زنجیر زلف دلبرم
رو رو ایجان زود زنجیری بیار
عاشقم من برفن دیوانگی
گر دو صد زنجیر باشد بر درم
چون بدر د شرم گویم راز فاش
سیرم از فرهنگ و از فرزانیگی
هین بنه برپایم آن زنجیر را
چند از این صبر و زحیر و ارتعاش
که دریدم سلسله تدبیر را
غیر آن جعد نگار مقبلم
پند کم ده بعد از این دیوانه را
من نخوادم عشوه دانش شنود
گر دو صد زنجیر آری بکسلم
هر چه غیر شورش دیوانگی است
پند کم ده بعد از این دیوانه را
آزمودم چند خواهم آرمود
اندر این ره دوری و بیگانگی است

چاره کوی بهتر از دیوانگی

بگسلد صد لنگر از دیوانگی

بدانکه عقول جزئیه لنگر یای سلوک میشوند بواسطه آنکه تفرقه محض

و محض تفرقه اند پس ترک ایشان جمعیت تامه باشد و الیه اشار ره

داند آن کاو نیکبخت و محرم است
زیر کی زابلیس و عشق از آدم است
زیر کی سباحی آمد در بحار
کی رهد غرق است آن پایان کار
رهل سباحت رازها کن کبر و کین
نیست جی چون نیست جو در باست این
و انگهی دریای ژرف بی پناه
در رُ باید هفت دریا را چو گاه
عشق چون کشتی بود بهر غواص
کم بود آفت بود اغلب خلاص
زیر کی بفروش و حیرانی بخیر
زیر کی ظنست و حیرانی نظر
زین خرد جاهل همی باید شدن
دست در دیوانگی باید زدند

لب لباب مثنوی

هر چه بینی سود خودزان میگریز زهر نوش و آب حیوان را بریز

هر که بستاید تو را دشنام ده سود و سرمایه بمقلس وام ده

ایمنی بگذار و جای خوف باش

بگذر از ناموس رسوا باش فاش

حکایت آن عقل کامل که خود را از ننگ و فلان ناقص در لباس جنون

جلوه میداد و ابه اشار المولوی قدس سره :

مشورت دارم بدو در مشکلی

نیست عاقل جز که آن مجنون نما

میدواند در میان کودکن

اودر این دیوانگی پنهان شده است

چونکه او مرخویش را ایگانه ساخت

کای شه عالی مکان رمزی بگو

بز کرد امروز روز را ز نیست

ای سواره برنی سوزن فرس

کسب من بس توسن است و تندخو

از چه میپرسی بگو پیدا و فاش

این چه شیء است وجه فست ای عجب

آفتابی در جنون چونی نهان

تدر این شهر خوده قضی کاند

نیست چون توعاقر صد حب فنی

که که ز تو در قصه گوید حدیث

آن یکی میگفت خواهم عقلی

آن دگر گفتش که اندر شهر ما

برئی گشته سواره نك فلاں

قر او کترو بیان را جان شده است

کس نداند از خرد او را شدخت

مشورت جوینده آمد پیش او

گفت روزین حلقه کابن در باز نیست

گفت آن طالب که آخر یکنفس

راند سوی او که هین زوتر بگو

تا لگد بر تو نکوبد زود بش

گفت ایشه با چنین عقل و ادب

تو و رای عقد کلمی در بین

گفت این او بش راهی میزند

دفع میگفته مرا گفتندی

با وجود تو حراست و خبیث

زین ضرورت گنج و دیوانه شدم
 عقل من گنجست و من ویرانه ام
 اوست دیوانه که دیوانه نشد
 کان قدم نیستان شکر
 عقل قربان کن بیش مصطفی
 عقلرا قربان کن اندر عشق دوست
 زین سر از حیرت اگر عقلت رود
 من نیم در امر و فرمان نیم خام
 که مرا از خویش هم آگاه نیست
 آنچه دی خوردم از آنم یاد نیست
 من چگویم بک رگم هشیار نیست
 هر که گماندار نهانی دیده است
 تو فسرده در خور این دم نه
 رخت مکرمت با تو است ارعاقلی
 من چو عاقل نیستم در حیرتم
 خیره گشتم خیره گی بس خیره گشت

لیک در باطن همانم که بدم
 گنج اگر پیدا کنم دیوانه ام
 این عمس را دید و در خانه نشد
 هم زمین میروید و من میخورم
 حسبی الله گوی والله کافی
 عقلها باری ازینسو نیست کوست
 هر سر مویت سر و عقلی شود
 تا براندم ز تشنیعات عام
 در دلم گنجای جز الله نیست
 این دل از غیر تجرد شاد نیست
 وصف آن بازی که او را یار نیست
 غارت عشقش ز خود بدریده است
 باشکر مقرون نه گرچه نئی
 از جنوداً کم تر وها غافل
 حیرت اندر حیرت آمد قسمتم
 موج حیرت عقلرا از سرگذشت

حیرتی باید که رو بد فکر را

خورد حیرت فکر را و ذکرا

حکایت دریات آنکه حیرت مانع بحث و فکر است هر که در دریای
 تحیر افتاد از طوفان تفکر برست کما قال الولوی قدس سره العلی

آن یکی مرد دو موی آمد شتاب
 گفت از ریشم سفیدی کن جدا
 بیش آن آینه دار مستطاب
 که عروس نو گزیدم ای فتی

لب لباب مثنوی

ریش او بپرید و گل پیشش نهاد
گفت خود بگزمین مرا کاری فتاد
این سؤال و آن جوابت ای گزمین
که سر اینها ندارد مرد دین
تمثیل درین معنی که هر که دردی دارد بحبیرت فارغ است از تکابوی اندیشه
و فکرت و الیه اشار حضرت العنوی ره

آن یکی زد سیاهی مر زبدر را
حمله کرد او هم برای کید را
گفت سلیلی زن سؤالت میکنم
پس جوابم گوی آنکه میزنم
بر قفای تو زدم آمد طراق
یکسوالی داره اینجا بروفق
این طراق از دست من بوده است یا
از قفاه تو ای مرد (ح-ن) کیا
گفت از درد این فراغت نیستم
که در این فکر و تفکر بیستم
تو که بی دردی همی اندیش زین
نیست صاحب درد در این فکر همین
پس بدان این اصل را ای اصلجوی
هر که در درد است او برده است گوی

رشته چهارم

در بیان قرب و آن ارتفاع مسافت است و انقطع محافت و گفته اند که قرب
زوال حس است و اضلال نفس و گمان نبری که قرب حق بیکان است بل
بیکان نیست، بی شبهه حضرت ذات متعالی از مکان و زمان و جای و جهت منزله
است و مقدس تبارک و تعالی و الیه اشار

قرب نه بدلا و پستی جستن است
قرب حق از حبس (ح-ن) هستی دستنت
که رگه قرب حق در نیستی است
غره هستی چندان نیست چیش
گفت پیغمبر که معراج مرا
نیست بر معراج یونس اجتب

آن من بر چرخ و آن او بشیب

ز لکه قرب حق بروست از حسیب

هین ثالث

ایدرویش قرب بیچون بیچون باشد تو میدانی که نزدیکست که و آنعن
أَفْرَبُّ إِلَيْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ اما از غایت نزدیکی دور دور میافتی چنانکه
جان و خرد بسیار بتو نزدیکند و از غایت قرب بعید مینمایند و کما اشار قدس سره

چون خرد بائست مشرف بر تننت	گرچه زو قاصر بود این دیدنت
نیست قاصر دیدن او ای فلان	از سکون و جنبشت در امتحان
از خرد غافل شود برید تند	بعد از آن عقلش ملامت میکند
گر نبودی حاضر و غایب بدی	از ملامت کی ترا سیلی زدی
چون بینی قرب حق اندر شهود	زان بدانی قرب خورشید وجود
قرب بیچونست عقلت را بتو	نیست چپ و راست پس بآیدش او
قرب بیچون چون نباشد شاهرا	که نباید بحث و عقل آتراه را
نور چشم و مر دمک در دیده ات	از چه راه آمد بغیر شش جهت
عالم خلق است با سوی جهات	بیجهت دان عالم امر و صفات
بیجهت دان عالم امر ایصنم	بیجهت تر باشد آمر لاجرم
بیجهت بد عقل علام البیان	عقلتر از ثقل و جانتر هم زجان
جان بتو نزدیک و تو دوری از او	قرب حق را چون بدانی ایعمو
دانکه حق است اقرب از حبل الوری	تو فکندی تیر فکرت را بعید
ای کمان و تیرها بر ساخته	صید نزدیک و تو دور انداخته
هر که نزدیک از تو هست او دورتر	از چنین گنجیست او مهجورتر
قرب بر انواع باشد ای بسر	میزند خورشید از کھسار سر

ایدرویش قرب دونوع است فزایضی و نوالی اما قرب فرضی مرتبه ایست که
بنده را در مقام محبت حالتی روی دهد که بخود و بپیر خودش شعوری نماند و

لب‌باب شوی

اختیار که از لوازم شعور است بسبب سلب شعور از وی منتفی گردد و وی مرقدت کامله را آلتی باشد که چنانچه حق سبحانه خواهد کار فرماید و نکته و مآرمیت اذ رمیت وقال الله تعالی تلی لسان عبده سمع الله لمن حمده شاهد این مقامند و کما انار حضرت المولوی قدس سره :

او بصنعت آزر است و من صنم	آلتی کو سازدم من آن شوم
گر مرا ساغر کند ساغر شوم	ور مرا خنجر کند خنجر شوم
گر مرا چشمه کند آبی دهم	ور مرا آتش کند تابی دهم
گر مرا باران کند خرمن دهم	ور مرا نازک کند در تن جهم
گر مرا ماری کند زهر افکنم	ور مرا یاری کند خدمت کنم
من چو کلک در میدان اصبعین	نیستم در وصف ضاعت بین بین

آنکه او پنجه نبیند در رقبه

فعل پندارد بجنبش از قدم

تمثیل از تفاوت اندک موران که ارباب عقول جزئی‌اند و رسیدن اکمل ایشان بمعنی و از جان معنی غافل ماندن که قر حضرت المولوی المعنوی قدس سره الاعلی

مورکی بر کاغذی دید او رقبه	گفت بامور دیگر این راز هم
که عجایب قشعه این کلک کرد	همچو ریحان و چوسوسن همچو ورود
گفت آن مور اصبع است آن پیشه‌ور	و بن قلم در فعل فرعست و نر
گفت آن مور سوّم کر بزواست	کاصبع لاغر بزورش نقش بست
همچنین میرفت بالا تا یکی	مهتر موران فضل بود ادکی
گفت کر صورت مینید این هنر	که بخواب و مرگ گردد میخبر
صورت آمد چون لباس و چون عصه	جز بعقل و جن انجبد نقشه

بی زتقلیب خدا باشد جماد
 عقل زیرك البلیها میکند
 گاه مغزم میکند گاهیه پوست
 زردگردم چونکه گوید زشت باش
 میدوم اندر مکان و لا مکان
 در کف نقاش باشد مختصر
 ثبت و محوی میکند آن بی نشان
 بخل می آرد سخارا می برد
 کوزه از خود کی شود پهن و دراز
 ورنه از خود چون بدوزد یادرد
 ورنه از خود چون سود پریانهی
 همچنین قال الله از ضمنش بجست
 کارها بر کارها دارد سبق
 ما کمان و ایراندارش خداست
 چون الف او خود ندارد هیچ هیچ
 عاجزی بیشه گرفت و دادعیب
 که درستش میکند گاهی شکست
 که گدستان میکند گاهیش خار
 کوی چو گانیم چو گالی کجاست
 میدمد میسوزد این نفاط کو
 اسب در جولان و ناپیدا سوار

بیخبر بود او که آن عقل و فواد
 یکزمان از وی عنایت بر کند
 نه که قلب و قالیم در حکم اوست
 سبزگردم چونکه گوید کشت باش
 یش چو گانهای حکم کن فکان
 نقشها گر باخبر ور بی خبر
 دمبدم در صفحه اندیشه شان
 خشم می آرد رضا را می برد
 کوزه گر با کوزه باشد کار ساز
 جامه اندر دست خیطای بود
 مشک با سقا بود ای منتهی
 بآرمیت اذ رمیت (ع-ر) بی ویست
 ما رمیت اذ رمیت گفت حق
 گر پیر ائیم تیر آن نه زماست
 ما کیستیم اندر جهان بیج بیج
 اینجهان چون خس بدست بادغیب
 که بلندش میکند گاهیش پست
 که یمنش میکند گاهی یسار
 ماشکاریم اینچنین دامی کراست
 میدرد میدوزد این خیاط کو
 دست پنهان و قلم بین خط گذار

لب لباب مثنوی

تیر پر آن بین و نا پیدا گمان
جانها پیدا و پنهان جان جان
پس، یقین در عقل هر داننده هست
اینکه با جنبنده جنباننده هست (۱)
گر تو او را همینینی در نظر
فهم کن او را با نظهار اثر
تن بجان جنبند نمیدینی توجان
ایک از جنیدن تن جان بدان

اما قرب نفلی مقام محبوبیتست و در این مرتبه صفات سالک معو ذات
کبریا شود و آن مر او را چون آتئی باشد که کنت سمعه و بصره و لسانه و یده
و شطحیات (۲) اکبرهه از این مقام است و در این حال گوید و شنوند غیر او
نیست (ع - خود همی گوید و خود میشود غیر کجاست) فلا تَضِقُ غیری
ولا ناظرَ ولا سمعَ سوی من جمیع الحلیه و از این مقام بدین کلام
اخبار میناید و الیه اشار قدس سره العزیز .

ما چو نائیم و نوا در ما زتست
ما چو کوهیم و صدا در ما زتست
ما چو شطر نجیم اندر برد و مات
برد و مات ما زتست ایخوش صفات
ما که باشیم ای تو مرا جن جان
ت که ما باشیم با تو در میان
ما همه شیران ولی شیر عالم
حمله مان پیدا و نا پیدا است بد
ما عدمهایم و هستیهای ما
جان فدای آنکه ز پیدا است بد (۳)
باد ما و بود ما از داد تست
تو وجود مطلق فانی نما
نقش باشد بیش نقش و قاء
هستی ما جمله از ایجاد تست
عجز و بسته چو کودك در شکم

۱- نظامی گنجه

به نزد عقل هر داننده هست که بگردنده گرداننده هست

۲ - یعنی بلند پروازی

۳ - آنکه ناپیدا است هرگز کم مباد - خ

بیش قدرت خالق جمله بار که
 گاه نقش دیو و گه آدم کند
 گر بجهل آئیم آن زندان اوست
 و در بخواب آئیم مستان وئیم
 گمر بگوئیم ابر بر زرق وئیم
 کربخشم آئیم عکس قهر اوست
 تانشد مغلوب کس این سر نیافت
 هر که شد مغلوب او معدوم رفت
 او بنسبت با صفات حق فداست
 جمله ارواح در تدبیر اوست
 هر که او مغلوب اندر لطف ماست
 گفت او را من زبان و چشم تو
 رو که بی یسمع و بی یبصر توئی
 منتهای اختیار اینست خود
 چونکه اینجا اختیارش خفته است

حکایت معلویت سلطان العارفين و ظهور نکه ماعظم شانی از او و
 اعتراض مریدان بر آن و جواب دادن سلطان مرایشان را نه بطریق بیان بلکه برسبیل
 عیان و کما قل

با مریدان آن فقیر محتشم
 گفت ایشان را عیان ذو فنون
 چون گذشت آن حال گفتندش صباح
 بایزبد آمد که نك یزدان منم
 لا اله الاّ آناها فاعبدون
 تو چنین گفتمی و آن نبود صلاح

لباب مثنوی

گفت این بار ارکنم این مشغله
 حق منزّه از تن و من بانسم
 چون وصیت کرد آن آزاده مرد
 مست گشت و از آن سغراق رفت
 عشق آمد عقل او دیوانه شد
 عقل چون شعله است - لطن چون رسید
 عقل سایه حق بود حق آفتاب
 چون پری غالب شود بر آدمی
 هر چه گوید آن پری گفته بود
 آدمی رفته پری خود او شده
 چون بخود آمد نداند يك لمة
 پس خداوند پری و آدمی
 چون پری را این ده و قانون بود
 شیر گیر از خون نژده شیر خورد
 و رسخن پردازد از راز کهن
 باده می را بود این شر و شور
 گر تو را از تو بکل خلی کند
 گرچه قرآن از لب پیغمبر است
 چون همای بیخودی پرواز کرد
 عقل را سیل تجرّ در ربود
 نیست اندر جبداه ! خدای
 کاردها بر من زنید آدم هله
 چون چنین گویم ببايد کسندم
 هر مریدی کاردی آماده کرد
 آن وصیت پش از خطر برفت
 صبح آمد شمع او پروانه شد
 شعله بچاره در کنجی خرید
 سایه را با آفتاب آخر چه تاب
 گم شود از مرد وصف مردمی
 زین سری نه زان سری گفته بود
 ترک بی الهام نازی گو شده
 خود پری بر ا هست این ذات و صفت
 ز پری کی بشدش آخر کمی
 کرد کاران پری خود چون بود
 تو گاوئی و نکرد آن باده کرد
 تو گاوئی بده گفتست این سخن
 نور حق بیستین فرهنگ و زور
 تو شوی بست او سخن آئی کنند
 هر که گوید حق گنت و ک فرست
 آن سخن ز زنید آء ز کرد
 زن قوی تر گفت ک و ن گفته ود
 چند جزئی بر زمین و بر سما

آن مریدان جمله دیوانه شدند
هر که اندر شیخ تیغی میخلید
یک اثر نه برتن آن ذوفنون
هر که او سوی گلویش زخم برد
وانکه او را زخم اندر سینه زد
وانکه آگه بد از آن صاحبقران
نیم داشت دست او را بسته کرد
روز گشت و آن مریدان کاسته
پیش او آمد هزاران مرد و زن
این تن تو گر تن مردم بدی
با خودیمان بیخودی دوچار زد
ای زده بریخود آن تو ذوالفقار
زانکه بیخودفالی است و ایمن است
نقش او فانی و او شد آینه
گر کنی تفسوی روی خود کنی
ور بینی روی زشت آنهم توئی
او نه اینست و نه آن اوساده است
چون رسید اینجاسخنور لب بیست
لب بیندارچه فصاحت دست داد

کاردها بر جسم پاکش میزدند
واژگونه از تن خود میبرید
وان مریدان خفته و غرقه بخون
حلق خود بپریده دید و زار مرد
سینه اش بشکافت شد مرده ابد
دل ندادش که زند زخمی گران
جان ببرد الا که خود را خسته کرد
نوحه ها از خانه شان بر خاسته
کای دو عالم درج دریک پیرهن
چون تن مردم زخنجر گم شدی
با خود اندر دیده خود خار زد
برتن خود میزنی آن هوشدار
تا ابد در ایمنی او ساکن است
غیر نقش روی غیر آنجای نه
ور زنی بر آینه بر خود زنی
ور بینی عیسی مریم توئی
نقش تو در پیش تو بنهاده است
چون رسید اینجاقلم درهم شکست
دم مزب^۱ واللہ اعلم بالرشاد

رشحه پنجم

در بیان وصلت که عبارتست از سبق رحمت بهجت چنانچه فرموده آقا حیات

لب‌الباب مشنوی

آن اعراف از مضمون این حدل مخبر است و گفته اند قیومیت حق است
 مرایشارا زیرا که بدان واصل میگردند بعضی از کثرت بی‌مضی و آنچه اکثر
 برانند آنست که وصل اشارتست بفنای عبد از اوصاف خود وظهور اوصاف
 حق در او و چون سالك متصف گردد بصفات حق وقتی شود در ذات او هر آینه
 بوصل حقیقی رسد ابداً همچنانکه در ازل بوده یعنی بعد از تنزل باندنی مراتب
 هبوط یعنی عالم عناصر از مرتبه عین جمع احدیت که اعلی مراتب است و
 آنرا وصل مطلق گویند رجوع نموده و معاونت فرموده بهمان مقام که داشت

بیت

این آن سر کوی بود کاوّل زینجا بهمه جهان سفر کرد
 و جز اسان کامل کسی برتبه وصال نبرد و این وصل و اتصال بیچون و
 چگونه است و کما اشار حضرت المواری قدس سره الاعلی :

اتصال بی تکلیف بی قیاس	هست رب الناس را باجان ناس
لیک گفتم ناس من نسناس نه	ناس غیر از جان جان شناس نه
ناس مردم باشد و آن مردمی	تو سر مرده ندیدیستی دمی
ما رمیت اذ رمیت خوانده	لیک جسمی در تحیر مانده
بگذر از جسم و وسایط را بمان	کز وسایط دورمانی زاصل جن
واسطه هر جافزون شد وصل جست	واسطه کم ذوق وصل فزونتر است
واصلانرا هست چشمی و چراغ	از دلیل راهشان باشد فراغ
هر که واصل شد باصل خود رسید	زو رسد باقی خلقن را مزید
بی از او ندهد کسیرا حق نوا	شمه گفتنیه از صاحب وصال
موهبت را بر کف دستش نهد	وز کفش آن را بر حومه نهد
با کفش دریای کل را اتصال	هست بیچون و چگونه بر کمال

اتصالی که نگنجد در کلام
 در بیان آنکه بحقیقت جویای وصال معشوق است پس جویائی عاشق
 نشانه باشد از آن و اثری بود از آثار آن اما طلب عاشق پیداست و میل معشوق
 پنهان و در این طرف احتیاج ظاهر است و در آجانب اشتیاق مخفی
 طَال شَوْقِ الْاَبْرَارِ اِلَى لِقَائِي وَاِنَّا اِلَيْهِمْ اَشَدُّ شَوْقًا
 واز اینجاست که گفته اند **مصراع** مابدو مخراج بودیم او با مشتاق بود
 وابه اشار حضرت الوالی قدس سره :

تو مگو مارا بدان شه بار نیست .	با کریمان کارها دشوار نیست
هیچ عاشق خود نباشد وصل جو	گر نه معشوقش بود جویای او
لیک عشق عاشقان تن زه کند	عشق معشوقان خوش و فربه کند
چون درین دل برق مهر دوست جست	اندر آن دل دوستی میدان که هست
در دل تو مهر حق چون شدد تو	هست حق را بیگمان مهری بتو
هیچ بانگ کف زدن ناید بدر	از یکی دست تو بیدست دگر
میل (ح-ع) معشوقان نهانست و تیر	میل (ع-ح) عاشق با در صد طبل و نقیر
چون بنالد عاشقی در پیش یار	زار گوید کای ز تو دل بیقرار
کشته و مُردد بپشت ای قمر	به که شاه زنده گان جای دگر
از مودم من هزاران بار بیش	بی تو من شیرین نینم عیش خویش
بر امید وصل تو مردن خوش است	تاخی هجر تو فوق آتش است
گوید ایجان رهیده از بلا	وصل را ما در گشادیم الصلا
ای خود ما بیخودئی و مستیت	ای ز هست ما همه ره هستیت
تا تو بی اب اینزمان من نو بنو	رازهای کهنه میگویم شنو

لب لباب مشوقی

گوش بیگوشی در ایندم برگشا بهر را ز بفعل الله ما یشاء
 در بیان آنکه ذوق بشارت وصال و ملاوت اشارات اتصال تا کسی نچشد
 نداند و نعم مافال **بیت**
 صفت باده عشقش زمن مست میرس ذوق این باده ندانی بخدا تا چشی
 و اشار ایہ قوس سره :

ایها العشاق اقبل جدید	از جهان کهنه نو کن رسید
أبشرُوا یا قوم قد جاء الفرج	أفرحوا یا قوم قد زال الحرج
خسرو شیرین جان نوبت زدست	لاجرم در شهر قند ارزان شده است
یوسفان غیب اشگر میکشند	تنگهای قند مصری میدرسند
اشتران مصر را رو سوی ما	بشنوید ای طوطین بانگ درا
شهر ما فردا پر از شکر شود	شکر ارزان است از اینتر شود
در شکر غلطید ای حلوانیان	همچو عوطی (۱) کوری صفرانین
نیشکر کارید کار اینست و بس	جان بر افشاید بر اینست و بس
یک ترش در شهر ما اکنون نماند	چونکه شیرین خسرو بر باشد
نقل بر نقل است و می برمی هلا	بر مناره رو بزنب بانگ صلا
سرکه نه ساله شیرین می شود	سنگ مرمر لعل رنگین میشود
آفتاب اندر فلک دستک زنان	ذرها چون عشقان بزی کنند
جسم دولت سحر مطلق میکند	روح شد منصور ان الحق میزند
زان شراب لعل جانفزا	لعل لعل لعل اندر جان ما
باغ خرم گشت و مجلس دافروز	خیز و دفع چشمه بد اسپند سوز

۱- کوری چشم دل خیل

بوی جانی سوی جانم میرسد بوی یار مهربانم هیرسد

نعره مستانه خوش میآیدم

تا ابد جانا چنین میبایدم

ایدرویش از زلال وصال همه عالم مالا مالست اما وابستگان شراب
غفلت راه بدین شراب نمیرند و اگر کسی گوید که این اتصال را در نیابم راست
میگوید بجهت آنکه این اتصال بیچونست و تا کسی از بیچونی بوئی نبرد در
نیاید نینی که اتصال جان با بدن و عقل با مغز هم بجهت بیچونی در نتوان یافت
کما قال قدس سره :

آخر این جان با بدن پیوسته است	هیچ اینجان با بدن مانده هست
تاب نور چشم بایه است جفت	نور دل در قطره خونی نهفت
شادی اندر گرده و غم در جگر	عقل چون شمعی درون مغز سر
این تعلقاتها نه بی کیف است و چون	عقلها در دانش چونی زبون
بی تعلق نیست مخلوقی بدو	وان تعلق هست بیچون آیعمو
زانکه وصل و فصل نبود در روان	غیر وصل و فصل ندیشد گمان
غیر وصل و فصل بی بر از دلیل	لیک پی بردن نباشاند غلیل (۱)
پی نیابی پی بر از دوری ز اصل	تا زک مردیت آرد سوی وصل
این تعلق را خرد چون پی برد	بسته وصل است و فصل است این خرد
زان وصیت کرد ما را مصطفی	بحث کم جوئید در ذات خدا
آنکه در ذاتش تفکر کرد نیست	در حقیقت آن نظر در ذات نیست
هست آن پندار او زیرا براه	صد هزاران پرده آمد تا اله

۱ غلیل بمعنی تشنگی است .

لب لباب مثنوی

هر یکی در پردهٔ موصول جست وهم او آنست کو خود عین اوست
پس پیمبر دفع کرد این وهم ازو تا نباشد در غلط سودا یزاد
ایدرویش چون دانستی که حقیقت وصال بیچونست جهد کن تابدان بیچونی
وصال بینا شوی و از حجاب بعد فراق که وا-طه آن تویی تست بیرون آئی
وکما قال المولوی قدس سره

عمر خوش در وصل جان پروردنست عمر زاع از بهر جیفه خوردنست
این بدان تو که هر آن زنجی که هست سهلتر از بُعد حق و غفلت است
زانکه اینها بگذرد و آن نگذرد دولت آن دارد که جان آگه برد
ما کشیم آخر بیا ای شاه من طالعم مُقبل کن و چرخ میزن
روحرا تابان کن از انرار شاه که ز آسیب ذنب شد اوسپاه
یار شب را روز مهجوری مده جن قرت دیده را دوری مده
بعد تو مرگ است با درد و نکال خصه بُعدیکه بود بعد وصل

حکایت

در بیان آنکه صبر کردن در رنج کار بهتر است از صبوری در فراق و کما اشار ایه ره
آن یکی زن شوی خود را گفت هی
هیچ تیمارم نمیداری چرا
گفت شو من نفقه را چاره کنم
نفقه و کسوه است واجب ایصنم
آستین پیرهن بنمود زن
گفت از سختی تنه را میخورد
گفت این زن یکسو آت میکند
ای مروت را بیکره کرده ضی
تا بکی داری در این خواری مرا
گرچه عوره دست و بدئی مینم
ارمنت این هر دو هست و نیست که
بس درشت و بر و سخ بد پیرهن
کس کسی را کسود زینسان و د
مرد درویشم همین آمد فقه

مین ناک

این درشتست و غلیظ و ناپسند
 کاین درشت وزشت تر یا خود طلاق
 همچنین ایخواجۀ تشنیع زن
 لاشک این ترک هوا تاخی دهست
 گر جهاد و صوم تلخ است و خشن
 رنج کی ماند دمیکه ذوالمنن
 ورنه گوید کت نه آن فهم و فنست
 لیک بندیش ایزن اندیشه مند
 این ترا مکروه تر یا خود فراق
 از بلای فقر و از رنج و محن
 لیک از تلخی بعد حق بهست
 لیک آن بهتر ز بعد ممتحن
 گو بدت چونی تو ای رنجور من
 لیک آن ذوق تو پرسش کردنست

آن ملیحان که طبیبان دلند

سوی رنجوران پرسش مابانند

دریان اضطراب عاشق در فراق و مبالغه کردن در طلب وصل با آنکه
 فراق محالست خواه بجهة احاطه و معیت گیر که *ألا إلهَ بکلّ شئی محیط*
 و خواه بواسطه عدم تصور کثرت و مغایرت و *هو الله الواحد القهار* پس موجب
 دوری غیر از ملاحظه نسب و همی و احکام امتیازی که اخلاف تجلیات و
 واصناف تعیناتست نیست

شعر

تو همت قدماً آن لیلی تبرّقت
 فلاح و لا والله مائم مانع
 ایدوست تورا بهر مکان میجستم
 تو در دل من ترا بجان میجستم
 پس مبالغه عشاق در طلب وصال استدعای خرق حجب و توهمات و رفع
 استار تعینات باشد و بس وایه اشار حضرت اولوی ره

و انّ لنا فی الین ما یمنع اللّما
 سوی آن عینی کان من حبّها اعمی
 هر دم خبرت از این و آن میجستم
 خجلت زده ام کز تو نشان میجستم

چون نیم در حلقهٔ مستان او

گر نالم شاید از دستان او

لباب مثنوی

چون نباشم همچو شب بیروز او
 عاشقم بر رنج خویش و درد خویش
 سینه را صبری که بودا کمون نماد
 صبر من مُرد آنسی که عشق زاد
 ای محدث از خطاب از خطوب
 سرنگونم هین رها کن یای من
 اشترم من تا توانم میکشم
 من علم ا کذون بصحرا میزنم
 حلق کو نبود سزای آن شراب
 دیده کو نبود بوصلش در فره
 گوش کان نبود سزای راز او
 اندر آن دستی که نبود آن نصاب
 آن چنان پائی که از رفتار او
 آنچنان پا در حدید اولیتر است
 ایجهان کهنه را تو جان نو
 شرح گل بگذار از بهر خدا
 از فراق تلخ میگوئی سخن
 تلختر از فرقت تو هیچ نیست
 صدهزاران مرگ تلخ خوی تو
 رحم کن بروی که روی تو ندید
 دل فرو بست و ماو آکس بود
 بی وصال روی روز افروز او
 بهر خوشنودی شاه فرد خویش
 بر مقام صبر عشق آتش نشاید
 در گذشت او حاضران را عمریاد
 در گذشتم آهن سردی مکوب
 فهم کو در جمله اجزای من
 چون فنده زار بدکشتن خوشم
 یاسر اندازی و یاروی ای صنم
 آن بریده به بتبع اضطراب
 آنچنان دیده سفید و کور به
 برکش که نبود آن برسر نکو
 آن بریده به بساطور قصاب
 جن نپویدد بزرکس زار او
 کاچندن بد عاقبت درد سر است
 ز تن بیجن و دل فغن شنو
 شرح باب گو که گشت رگر جدا
 هر چه خواهی کن و نیکن آن مکان
 در فرقت غیر بیچ بیچ نیست
 نیست ماند فرق روی تو
 فرقت آخ تو چون خواهی کشید
 کر فرق روی تو در خس بود

از فراق این خاکها شوره بود وز فراق این آبها تیره بود
 عقل درآک از فراق دوستان هم چو تیرانداز اشکسته کمان
 دوزخ از فرقت چنان سوزان شده بید از فرقت چنان لرزان شده
 گر بگویم از فراق چون شرار تا قیامت یک بود از صد هزار
 پس ز شرح سوز او کم زن نفس ربّ سلّم ربّ سلّم گوی و بس

نهر ثالث

در نهایت مراتب سلوک و این نهر کام مستفید آرا به رشحه حلاوت بی اندازدمی بخشد

رشحه اول

در بیان معرفت و آن دو نوع است اول معرفت رسمی و آن ادراک حقیقت
 باعتبار تعینات نور او در مجالی مکونات و تنوعات ظهور او در مراتب تنزلات
 و ازین حیثیت هر ذره از ذرات موجودات بر ظهور شاهد عدلت و هر آیتی از
 آیات و اضحات ارضین و سموات بر وجود او گواه صادق *ان فی خلق آسموات
 و الارض و اختلاف اللیل و النهار لآیات لا ولی الا لرب و در این مقام گفته اند*

شعر

وَلِلّٰهِ فِي كُلِّ تَحْرِيبِكَةٍ وَتَسْكِينَةٍ اَبَدًا شَاهِدٌ
 وَفِي كُلِّ شَيْءٍ لَّهٗ آيَةٌ تَدُلُّ عَلٰى اَنَّهُ وَاٰحِدٌ

و اگرچه عوام را از این اوصاف و آثار نوعی شناخت حاصل میشود اما خواص بارگاه
 صمدیت قدمی چند بیشتر میرانند و بمجرد نشان صفات از مشاهده ذات و انبیا نند
 و الیه اشار قدس سره :

هر صفاتش را چنان دان ای پسر کز روی اندر وهم ناید جز اثر

لب‌الباب مثنوی

ظاهر است آثار نور رحمتش
 لیک ماهیات اوصاف کمال
 پس اگر گوئی بدانم دور نیست
 گر کسی گوید که دانی نوحرا
 گر بگوئی چون ندانم کان قمر
 نام او خواندیم در قرآن صریح
 راست میگوئی چنانست او بوصف
 و بر بگوئی من چه دانم نوح را
 مور لنگم من چه دانم فیلرا
 آنسخن هم راستست از روی آن
 عجز از ادراک ماهیت عمو
 زانکه ماهیات سر سر آن
 آفتاب معرفت از نقل نیست
 جان شرع و جان تقوی عارفست
 زهد اندر کاشتن کوشیدنست
 آفتی نبود بتر از نشناخت
 یار را اغیار پنداری همی
 آسمان را بازمین یک سیب‌دان
 تو چو گرمی در میان سیب در
 آن یکی گرم دگر در سیب هم
 جنبش او و اشکافد سیب را
 لیک کی داند جز او ماهیتش
 کس نداند جز باآثار (جلال) مثال
 و بر بگوئی که ندانم زور نیست
 آن رسول حق و نور روح را
 هست از خورشید و مه مشهورتر
 قصه اش گفتند در ماضی صحیح
 گرچه ماهیت نشد از نوح کشف
 هم چو اوئی داند او را ای فقی
 پشه کی داند اسرافیل را
 که بماهیت ندانش ایفلان
 حالت عامه بود مضق مگو
 پیش چشم کمالان باشد عین
 مشرق او غیر جان و عقد نیست
 معرفت محصول زهد سلف است
 معرفت آن رکنه را روئیدنست
 تو بر یارو ندانی عشق بخت
 شدایی را نه بنهدی غمی
 کر درخت قدرت حق شد عین
 از درخت و بغبی سی‌خبر
 لیک جنبش از رون صاحب عم
 برتبد سیب آن سیب را

عن ثابث

قطره خود را بچشمه افکند تا از آنجا جانب دریا کشد
عارفان را چشمه هست آن بجوی تا که دریا گردد آن چشمه بجوی

در دزون یکذره نور عارفی

به بود از صد معرفای (صنی) اخی

نوع دوم معرفت بالکنه است که ادراک اوست باعتبار کنه ذات مجرد
از ملبس تعینات اسماً و صفات و این متمتع است مرغیر حق را که لایعرف الله
غیر الله اینجا جز اینکه زبان ادب در کام غیرت و سر نیاز در گریبان حسرت
کشد هیچ چاره نیست

بیت

کنه ذاتش ره سؤال بیست عقل حیران و نطق لال نشست

جلّ من لا اله الا هو لا تقل کیف هو ولا ما هو

ایدرویش میان او و ماسوی او بهیچ نوع نسبتی نیست تادر طریق
معرفتش شروع توان کرد و معرفت بی مناسبت از قبیل محالات است .

چه نسبت خاک را با عالم پاک ماللتراب و ربّ الا رباب

لاجرم عجز ازین معرفت نوعی از معرفتست سبحان من عجز الفکر
عن معرفته و درین باب گفته اند (العجز عن درک الادراک ادراک) و کما بین

حضرت الولوی قدس سره العزیز :

ای که اندر چشمه شور است جات توجه دانی شطّ و جیحون و فرات

دود گـلخن کی رسد در آفتاب چون شود عنقا شکسته از غراب

خود نباشد آفتابی را دلیل جز که نور آفتاب مستطیل

سایه کس بود تا دلیل او بود این بسستش که ذلیل او بود

چون قدم آمد حدث گردد عبث پس کجا داند قدیمی را حدث

لباب مثنوی

این جلالت در دلالت صادقست
جمله ادراکات بر خرهای لنگ
گر گریزد کس نیابد کرد شه
ور گریزد او بگیرد پیش ره
جمله ادراکات را آرام نه
وقت میدانست و وقت جام نه
چون توهم میکنی تو نور ذات
ذات نبود وصف اسماء و صفات
وهم مخلوقست و مولود آمد است
حق نژائیده است او له یولد است
چونکه غیب آمد و را روپوش به
پس دهان در بند لب خاموش به
و در این بیت اینست

بدانکه غیب هویت حق که اشارتست باطلاق او سبحانه باعتبار لامعش یعنی حضرت ذات بی تقید باعتبار ماعداد عدم آن اعتبار معلوم و مفهوم هیچکس از خواص انبیای کبار و اولیای خیار و حکما شده و نخواهد شد زیرا که از حیثیت اصلاقی مذکور هیچ حکمی بر آن اجرا نتوان کرد و هیچ نسبتی بوی اضفت نتوان نمود و اگر نه مطلق نباشد لاجرم جواسیس تغلیات و اوها م را بیرامن اینده م راه کمنده برهست و طایران عقول و افهام را در ضیران هوای او دون درک المرام و روبال شکسته

بیت

بخیال درنگنجد تو خیدل را مرنجان
ز جهة بود مبر امطلب بهیچ سوش
آنها که در معرفت یگانه اند و در بی نشای نشانه از بی نشانی ذات چنین نشان داده اند

رباعی

ای آنکه بجز تو نیست در هر دو جهان
برتر ز خیالی و مبر از گمن
هر چند که تعین هر نشانی لیکن
اینست نشانت که تو را نیست نشان
و اگر این فضل جوی فضولی که انسانست از سر جرأت خواهد که حرفی در وصف

عین ثالث

این ذات بر زبان راند عبارت را از این اشارت مقصر بیند چنانکه فحوای لآحصی
ثناء علیک انت کما اثبت علی نفسک اسماع اجتماع نموده و اگر مثال واجب الامثال
اذکروا الله نبودی که زهره آت داشتی که حلقه این کار بجنابند یا ازین ورق
سبقی خواند و الیه اشار الولوی قدس سره :

اندر آتش دید و ما را نور داد	اذکرُوا الله شاه ما دستور داد
نیست لایق مر مرا تصویر ها	گفت اگر چه پاکم از ذکر شما
در نیابد ذات ما را بيمثال	لیک هر گز مست تصویر و خیال
وصف شاهانه از آنها خالص است	ذکر جسمانه خیال ناقص است
این چه مدح است او مگر آگاه نیست	شاهرا گوید کسی جولاه نیست

تمثیل از حکایت آن چویان که ستایش حق تعالی بمقتضای طبیعت خود
میکرد و هر چه میخواست میگفت و در این حکایت تشبیهی است بر آنکه وصف جمیع
واصفان مر حضرت ذات را چون ستایش آن چویانست حق سبحانه را سبحانه
و تعالی عما یقول الظالمون علواً کبیراً و کما اشار حضرت الولوی قدس سره العزیز
دید موسی یکشبنانی را براه

کو همی گفت ای خدا و ای اله	تو کجائی تا شوم من چاکرت
چارقت دوزم کنم شانه سرت	جامه ات شویم شپشهایت کشم
شیر پیشت آورم ای مُحْتشم	دستکت بوسم بمالم پایکت
وقت خواب آید بروم جایکت	ایفدای تو همه بزهای من
ای بیادب هی هی و هیهای من	زین نمط بیدوده میگفت آن شبان
گفت موسی با کیستت ای فلان	گفت با آنکس که ما را آفرید
وین زمین و چرخ از او آمدیدید	گفت موسی های خیره سر شدی
خود مسلمان ناشده کافر شدی	این چه ژاژ است و چه کفر است و فشار
نبه اندر دمان خود فشار	

لب لباب منوی

چارق و پاتابه لایق مر تراست
 گندکفر تو جهان را گنده کرد
 آفتابی را چنینها کی رواست
 گر نبندی زین سخن تو حلق را
 کفر تو دیبای دین را ژنده کرد
 آتشی آید بسوزد خلق را
 شیر او نوشده که در نشو و نماست
 چارق او پوشده که او محتاج پاست
 دست و پا در حق ما آسایش است
 در حق پاکتی حق آرایش است
 بی ادب گفتن سخن در کار حق
 دل بمیراند سیه دارد ورق
 گفت ای موسی دهانم دوختی
 وز پشیمانی تو جانم سوختی
 جامه را بدرید آهی کردتفت
 سر نهاد اندر بیابان و برفت
 وحی آمد سوی موسی از خدا
 بنده ما را زما کردی جدا
 تو برای وصل کردن آمدی
 هر کسی را سیرتی بنهاده ایم
 ما بری از پاک و ناپاکی همه
 من نکردم خلق تا سودی کنم
 ما برون را ننگریم و قل را
 زانکه دل جوهر بود گفتن عرض
 چند از این اضمار و الفاظ مجاز
 آتشی از عشق در جان بر فروز
 موسیا آداب دانان دیگرند
 عاشقان را هر زمان شوریدنیست
 کس خطا گوید و را خاطی مگو
 خون شهیدان را از آب اولی تراست
 وین خطا از صد صواب اولی تراست

مدّت عاشق ز مدّتها جداست
 بعد از آن در سرّ موسی حق نهفت
 شرح آنرا گر بگویم ابله‌بی است
 و ر بگویم عقلها را بر کند
 چونکه موسی این عتاب از حق شنید
 عاقبت دریافت او را و بدید
 هیچ آدابی و ترتیبی مجوی
 کفر تو دینست و دینت نور جان
 ای معاف یفعل الله ما یشاء
 گفت ای موسی از آن برگشته‌ام
 من ز سدرهٔ منتها بگذشته‌ام
 تازیانه برزدی اسبم بگشت
 حال من اکنون برون از گفتمن است
 محرم ناسوت ما لاهوت باد
 هان و هان گر حمد گوئی و رسپاس
 حمد تو نسبت بدانکو بهتر است

شرح حق پایان ندارد همچو حق

هین و هین بریند و برگردان و ورق

در بیان آنکه محدود را از بیحد نشان دادن همچنان باشد که کرم را در
 درون میوه کمال دهقان بیان کردن و چون این هردو مجالست بدین سبب نشانهای
 مختلف پدید آمد و هر یک نشان خود از بی نشان دور افتادند و الیه اشارهٔ المولوی قدس سره

لباب مثنوی

پیش به بعد هر چه محدود است لاست
 چون تجلی کرد اوصاف قدیم
 هر چه اندیشی پذیرای فناست
 آن مگو چون در اشارت نایدت
 کل شی غیر وجه الله فناست
 نی اشارت می پذیرد نی بیان
 هر کسی نوع دگر در معرفت
 فلسفی از نوع دیگر کرده شرح
 وان دگر بر هر دو طعنه میزند
 هر یک از ره این نشانها زود دهند
 در گذر از نام و بنگر در صفات

اختلاف خلق از نام اوقات

چون بمعنی رفت آرام اوقات

حکایت در بیان آنکه نشانها همه راجع بحق است و اختلاف لفظی بیش
 نیست اما این نکته را اهل جمعیت شناسند نه صاحب تفرقه و الیه اشارت مولوی
 قدس سره :

چار کس را داد مردی یکدم
 آن یکی دیگر عرب بد گفت لا
 آن یکی ترکی بدو در لفظ گم
 آن یکی رومی بگفت این قیل را
 در تنازع مشت بر هم میزدند
 مشت بر هم میزدند از ابلهی
 آن یکی گفت بین بانگوری دهم
 من عنب خواهم نه نگور ایدم
 گفت بگذر از عنب خواهم اوزم
 ترك کن خواهم من استفیدر
 که ز سر نه ه غفر بند
 پر بندند از جهد و از دانش تهی

صاحب سَری عزیزی صد زبان	که بدی آنجا بدادی صلحشان
پس بگفتی او که من زین یکدم	آرزوی جمله تا ترا میدهم
چون که بسپارید دل را بی دغل	این درمیان میکند چندین عمل
پس شما خاموش باشید انصواً	تا زبانان من شوم در گفتگو
صدهزاران وصف اگر گوئی و بیش	جمله وصف است و آن زین جاه پیش
بر صور اشخاص عاریت بود	زانکه هر مدحی بنور حق رود
چون نهایت نیست اینرا لاجرم	لاف کم باید زدن بر بند دم
حال و قالی از ورای حال و قال	غرقه گشته در جمال ذوالجلال

غرقه آنه که خلاصی باشدش

یا بجز دریا کسی بشناسدش

رشته دوم

در بیان فنا و آبربارتست از عدم شعور بواسطه استیلای ظهور هستی
حق بر باطن و او از آن بشعور می‌بیشعور بود و آرا فنا گویند و گفته اند فنای فادر
فنا مندرج است زیرا که اگر صاحب فنا را بقنای خود شعوری باشد صاحب
فنا نباشد بجهت آنکه صفت فنا و موصوف آن از قبیل ما-وای حقند پس
شعور بدان و شهود آن منافی فنا باشد و این مرتبه فنا درفا اکمل مراتب است

بیت

در خدا گم شو وصال اینست و بس گم شدن گم کن کمال اینست و بس

و حضرت مولوی از این مقام اشاره میفرماید

ای برادر گریه و زاری تو	هست هم آثار هشیاری تو
راه فانی گشته راه دیگر است	زانکه هشیاری گناه دیگر است

لب لباب مثنوی

ای خبرهات از خبر ده بینخبر تدوئه تو از گناه تو بتر
حیرتی باید تو را ای ذوالعیان که گنگجی در زمین و آسمان
جستجوئی از ورای جستجو میندانم گسر تو میدانی بگو

ایدرویش آنکه در آب غرقه است چون روغن در شیر اگر چه تصور
کنی که هست اما نیست و اگر چه گمان بری که نیست آکن هست و این مقدمه
فنا-ت کما اشار الولوی ره :

گفت قائل در جهان درویش نیست و ربود درویش آن درویش نیست
هست از روی بقای ذات او نیست گشته وصف او در وصف هو
چون زبانه شمع پیش آفتاب نیست باشد هست باشد در حساب
هست باشد ذات او تا تو اگر بر نهی پنبه بسوزد آن شرر
نیست باشد روشنی ندهد ترا کرده باشد آفتاب او راف
درد و صدمن شهدا گر يك و قيدخل چون در افکندی و دروی گشت حل
نیست باشد طعم خل گر میچشی هست يك و قیه فزون گر میکشی

پیش شیری آهوئی بیهوش شد

هستیش در هست او روپوش شد

این سخنان در مقامی بود که مقدمه فنا باشد و هنوز شعور بقی بود و ازین

بالا تر فنای فناست کما قال حضرة الولوی ره :

چون فناش از فقر پیرایه شود او محمد وار بی سایه شود
فقر و فخری را فنا پیرایه شد چون زبانه شمع او بی سایه شد
شمع جمله شد زبانه پا و سر سایه را نبود بگرد او گذر
موم چون از خویش در سایه گریخت در شعاع از بهر او که شمع ریخت

گفت من بهر فنایت ریختم
 شمع چون در نار کلی شد فنا
 هست اندر دفع ظلمت آشکار
 برخلاف شمع موم جسم گاه
 این شعاع باقی و آن فانی است
 این شعاع باقی آمد مفترض
 آن زبانه نار جمله نور بود
 ابر را سایه بیفتد بر زمین
 بیخودی بی ابر است ای نیکخواه
 باز چون ابری بیابد را نده
 مینماید مه خیالی زابر و گرد
 مه فراغت دارد از ابر و غبار
 ابر ما را شد عدو و خصم جان
 بود من ابر است پر دست و کثیف
 برکنم من بود خود را چون ز راه
 یا لطیف ابری در آید پیش راه
 صورتش بنماید و در وصف لا
 آنچنان ابری نباشد پرده بند
 آنچنان کاندر صباح روشنی
 معجزه پیغمبری بود این سقا
 بود ابر و رفته از وی خوی ابر

گفت من هم در فنا بگریختم
 نه اثر بینی ز شمع و نه ضیا
 آتش صورت بمومی پایدار
 تا شود کم گردد افزون نور جاه
 شمع جان را شعله ربّانی است
 نی شعاع شمع فانی عرض
 شمع فانی سایه از وی دور بود
 ماه را سایه نباشد همنشین
 باش اندر بیخودی چون قرص ماه
 رفت نور از مه خیالی مانده
 این بدن ما را خیال اندیش کرد
 بر فراز چرخ دارد مه مدار
 که کند مه را ز چشم ما نهان
 ز انعکاس لطف حق او شد ضعیف
 تا بینم حسن مه را هم ز ماه
 که نگردد خود حجاب روی ماه
 همچو جسم انبیا و اولیاء
 پرده در باشد بمعنی سودمند
 قطره مبارک و بالا ابر نی
 گشته او از محو هم رنگ سما
 اینچنین گردد تن عاشق بصبر

گشته مبدل رفته از وی رنگ و نو
 تا کند مرغ جنس ایشانرا شکار
 خوانده القلب و بین الاصبعین
 چون ببیند شد شکار شهریار
 دست آفتاب را هرگز نیافت
 عشق شه بین در نگهداری من
 صورت من شبه مرده گشته است
 جنبش اکنون زدست دادگر
 جنبش دقایقست چون اکنون ازوست
 در کف شاهه نگر گریبنده
 من بگفت خالق عیسی دره
 بر کف عیسی بدان این هم روا
 شاد آن جن که بدین عیسی سپرد
 گشت باقی دایم و هرگز نمرد
 کوفه گردد بدین هر دو هلاک
 از زلف خورشید و باد و خاک رست
 ذات او معصوم و پد برجا و نیک
 چون نه در ذات حق هستی مجو
 کل شیء هالک الا خدا
 هر که در الاست او فانی نگشت
 عاشقان را مذهب و دین نیستی

تف بود اما تنی رفته ازو
 همچو مرغ مرده شان بگرفته یار
 مرغ مرده مضطر اندر وصل و بین
 مرغ مرده اش را هر آنکه شد شکار
 هر که او زین مرغ مرده سربتافت
 گوید او منکر بگرداری من
 نه مردارم مرا شه گشته است
 جنبش زین پیش بود از بال و پر
 جنبش فانی بیرون شد ز پوست
 هین مرا مرده مبین گر زنده
 مرده زنده کرد عیسی از کرم
 کی بماتم مرده در قبض خدا
 شد ز عیسی زنده لیکن باز مرد
 هوی فانی چونکه با باقی سپرد
 همچو قطره خایف از باد و زخاک
 چون باصل خود که دریا بود جست
 ظاهرش کم گشت در دریا و لیک
 کلشی هالک الا وجهه
 هر که اندر وجه ما باشد فنا
 زانکه در الاست او از لا گذشت
 چیست معراج فلک این نیستی

چونکه اصل کارگاه این نیستی است
 جمله استادان بی اظهار کار
 هر کجا این نیستی افزونتر است
 چون شنیدی شرح بحر نیستی
 نیستی هستت کندای مرد راه
 آینه هستی چه باشد نیستی
 که خلا و بی نشانست و تهی است
 نیستی جویند جای آنکسار
 کار حق و کار گاهش آنسر است
 کوش تا دایم در این بحر ایستی
 نیست شو تا هست گردی از اله
 نیستی جو گـر تو ابله نیستی
 عاشق آینه باشد روی خوب
 صیقل جان باشد وقوت القلوب

حکایت

دریان آنکه حسن یاری که هستی محض است در آینه نیستی مشاهده
 توان کرد کما اشار عارف الراجی قدس سره
 آمد از آفاق یار مهربان
 بعد قصه گفتنش گفت ایفلان
 بردر یاران تهی دست آمدن
 گفت من چندارمغان جسمت - را
 حبه را جانب کان چون برم
 زیره من سوی کرمان آورم
 نیست تخمی کاندیرین انبار نیست
 لایق آن دیدم که من آئینه
 تا ببینی روی خوب خود در آن
 آینه بیرون کشید او از بغل
 یوسف صدیق را شد میهمان
 هین چه آوردی تو ما را ارمغان
 هستی گندم بر طاحون شدن
 ارمغانی در نظر نامد مرا
 قطره را سوی عمان چون برم
 گر پیش تو دل و جان آورم
 غیر حسن تو که آن را یار نیست
 پیش تو آرم چو نور سینه
 ای تو چون خورشید شمع آسمان
 خوب را آینه باشد مشتغل

لب لباب مشوی

هر که او از صلب فکرت خوبزاد
هر که دارد روی خوب با نظاه
آینه اینجا فنا باشد فن
هستی اندر نیستی بتوان نمود
پس گدا آئینه جود حق است
وآنکه جز این دو بود او مرده است
جنس ما چون نیست جنس شاه ما
چون فنا شد مای ما او ماند فرد
خاک شد جان و نشانیهای او
خاک پایش شو برای این نشان
پیش شاهان گر خطر باشد بجن
شاه چون شیرین تر از شکر بود

در بیان آنکه فنا مورث بقاست

وَلَا تَحْسِبَنَّ الَّذِينَ قَاتَلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْوَاتًا بَلْ أَحْيَاؤُنَّكُمْ لَئِنْ رَأَيْتَهُمْ يُرْزِقُونَ
اما این کار مبارزان میدان مجاهده است که وَالَّذِينَ جَاهَدُوا فِيمَا هَدَيْنَاهُمْ سُبْحَانَ
واله اشار قدس سره الاعلی

ایفسرده عاشق سنگین نمد
از پی این عیش و عشرت ساختن
جان فشان ای آفتاب معنوی
جان شور و تلخ پیش تیغ بر
کو ز بیم جان ز جان میرمد
صد هزاران جان باید دختن
مر جهان کهنه را بنام وی
جان چون دردی شیرین بر بخر
صد هزاران جان نگر دست زدن
سوی تیغ عشق ای ننگ زدن

مرده شو تا مخرج الحی الاحد
 چون نمردی و نگشتی زنده رو
 چون بدوزنده شوی او خودوی است
 دیده ما چون بسی آفت در او است
 دید ما را دید او نعم العوض
 فائتی در باز و پس باقی بگیر
 جوی دیدی کوزه اندر جوی ریز
 آب کوزه چون در آب جو شود
 وصف او فانی شد و ذاتش بقا
 همچو پروانه شرار نور دید
 لیک شمع عشق چون آن شمع نیست
 او بعکس شمعهای آتش است
 درطن جماعت مدعبان بیمنی که دعوی جان بازی کنند و در وقت وقت از
 کار باز مانند کما اشار الی ولوی قدس سره :

بیشتر از واقعه آسان بود
 چون در آید در درون کارزار
 چون نه شیرستی منه تو پای پیش
 و ز ابدالی تو میشت شیر شد
 کیست ابدال آنکه او مبدل شود
 عاشق حقی و حق آنست کو
 صد چو تو فالیست پیش آن نظر
 در دل مردم خیال نیک و بد
 آن زمان گردد بر آنکس کار زار
 کان اجل گرگست و جان تست میش
 ایمنی که مرگ تو سرز برشد
 خمرش از تبدیل یزدان خل شود
 چون بیاید از تو نبود تار مو
 عاشقی بر نفی خود خواجه مگر

لب لباب مثنوی

سایه و عاشقی بر آفتاب

شمس آید سایه لا گردد شتاب

در بیان فتنای یخودان در بقای حق چون آندراج نور کواکب هر روز در
نور آفتاب و تمثیل کردن از قصه باد و پشه و درین حکایت اشارتست بدانکه
پشه وجود ممکن در پیش ظهور باد واجب تابی ندارد و اله اشتر

پشه آمد از حدیقه وز گیاه	وز سلیمان گشت پشه دادخواه
کای سلیمان معدلت میگستری	بر شیاطین و ادمیزاد و پری
داد ده ما را که بس زاریم ما	بی نصیب از باغ و گلزاریم ما
مشکلات هر ضعیفی از تو حل	پشه آمد در ضعیفی خود مثل
شهره ما در ضعف و اشکسته پری	شهره تو در لطف و مسکین پروری
داد ده ما را ازین غم کن جدا	دستگیر ای دست تو دست خدا
پس سلیمان گفت کای انصاف جو	داد و انصاف از که میخواهی بگو
گفت پشه داد من از دست باد	که دو دست ظلم بر ما بر کشد
ما ز ظلم او بتنگی اندریم	بلب بسته از او خون میخوریم
پس سلیمان گفت ای زیبا روی	امر حق بید که از جن بشنوی
حق بمن گفتست هان ایدادگر	نشوی از خصم بی خصم دیگر
تا نباشد هر دو خصم اندر حضور	حق نباید پیش حکم در ظهور
من نیارم رو ز فرمان تاقتن	خصم خود را رو بیور سوی من
گفت قول تست برهان درست	خصم من بدست و او در حکم تست
بانگ زد آن شه که ای باد صبا	پشه افغن دارد از ضمت یب
باد چون بشنید آمد تیز تیز	پشه بگرفت از من راه گریز
پس سلیمان گفت کای پشه کجا	باش تا بر هر دو رنه من قصه

گفت ایشه مرگ من از بود اوست
 او چو آمد من کجا یابم قرار
 همچنین جویای درگاه خدا
 گرچه آن وصلت بقا اندر بقاست
 عقل کی ماند چو باشد مرده او
 هالک آمد پیش و جهش هست و نیست
 نیستی در هستی آئین منست
 کم شدن چون سایه اندر آفتاب
 هستی اندر نیستی خود طرفه ایست
 کم شدن در گم شدن دین منست
 یا چو بوی گل در اجزای گلاب

اندرین محضر خردها شد زد دست

چون قلم اینجا رسیده سر شکست

ایدروش اگر عاشقی جان عاریتی در باز دو جان باقی در یابد فانی معیوب
 بدهد و باقی مرغوب رسد وهم حضرت مولوی میفرماید :

او لم خم شکست و سر که بریخت
 بانگ کردم که این زیانم کرد
 صد خم شهد ناب از پی آن
 در خورم داد و شادمانم کرد

وایضاً اشار قدس سره فی خزاة الشوی

تو مکن تهدیدم از کشتن که من
 آنکسی را کس چنین شاهی کشد
 نیم جان بستاند و صد جان دهد
 سوی تخت و بهترین جاهی کشد
 عاشقان را هر زمانی مردنی است
 آنچه دروهمت نیاید آن دهد
 او دو صد جان دارد از نور هدا
 مردن عشاق خود یکنوع نیست
 هر یکی را میستاند صد بها
 واندو صد را میکند هر دم فدا
 از نسی خوان عشره امثالها
 عاشق زارم بخون خویشترن

لب باب منوی

عاشقانه جان برافشام برو	گر بریزد خون من آندوست رو
ان فی قتلئ حیوة فی حیوة	اقتلونی اقتلونی یا ثقات
چون رهم زین زندگی بایندگیست	آزمودم مرگ من در زندگیست
وز نما مردم ز حیوان سر زدم	از جمادی مردم و نامی شدم
پس چه ترسم کی زمردن کم شدم	مردم از حیوانی و آدم شدم
پس برآرم (ش از ل) باملایک بالویر	حمله دیگر بمیرم از بشر
وانچه اندر وهم ناید آن شوم	بار دیگر از ملک قربان شوم
ککشی هالك الا وجهه	بار دیگر جستتم باید زجو
گویدم کانا الیه راجعون	پس عدم کرده عدم چون ارغنون
کاب حیوان در میان ظلمت است	مرگ دان آن کاتفاق امتست
همچو مستسقی حریص و مرگ جو	همچو نیلوفر برو زین طرف جو
میخورد و الله اعلم بالصواب	مرگ او آبست و او جویای آب

رشحه سوم

در بیان توحید و آن نهایت مقاماتست و غیة غیات و مراد از توحید آنستکه در کونین مشهود سالک نگرده الا که حق تعالی و این سه قسم است اول توحید شرعی و آن اثبات کردن وحدت اله است و توحید عقلی و آن اثبات وجودست مرحق را و نفی وجود از غیر او و توحید کشفی و آن اثبات وجود است مرحق تعالی و تقدس را و نزد بعضی از عرفاء توحید چهار مرتبه دارد توحید امتثالی و استدلالی و حالی و ذوالجلالی اما توحید امتثالی و آنرا توحید ایمانی نیز خوانند آنست که بنده بمقتضای اشارات و آیات و اخبار تفرد وصف الوهیت و توحید استحقاق معبودیت حق را تصدیق کند بر سیل تقلید و این توحید مستفاد از ظاهر

عین ثالث

علم بود و موجب خلاصی باشد از شرک جلی و در این مرتبه جز حصر آرای الهی و نعمای نامتناهی و ذکر افعال و آثار پادشاهی گفته نشود چرا که درک زیاده از این لایق حوصله طایفه کدر این مقامند نیست و لکل مقام مقال اما توحید استدلالی و علمی نیز گویند و این مستفاد باشد از باطن علم که علم الیقین است و آن چنان باشد که بنده در بدایت طریق تصوف موفق گردد بدلائل و براهین تا از سر یقین بداند که موجود حقیقی و مؤثر مطلق نیست الا خداوند عالم عز اسمه و در این مرتبه افعال و صفات اشبارا یرتوی از فعل و صفت حق شناسد و اینجا توحید افعال و صفات بروی ظاهر گردد و بدین توحید بعضی از شرک خفی منتفی شود نه تمام زیرا که بسبب بقایای ظلمت وجود اکثر اوقات از مقتضای علم خود محجوب شود و اسباب را که روابط افعالند معتبر شناسند و در این حال منی و ماده پیدا آید و مقرر است که نامن و ما و تو و او سوخته نگردد محض توحید و توحید محض روی ننماید و کما اشار الیه المولوی المعنوی قدس سره :

خویشتن زا بیش واحد سوختن	چبست توحید خدا افروختن
آفتاب او را نیارد سوختن	چون دلت آموخت شمع افروختن
هستی همچون شب خود را بسوز	گر همی خواهی که بفروزی چو روز
همچو مس در کیمیا اندر گداز	هستیت در هست آن هستی نواز

بردرش هر که من و ما میزند

ردّ بایست او و برلا میزند

حکایت در بیان آنکه هر که صاحب ما و من است درون خانه وحدت راه ندارد

و الیه اشار المولوی قدس سره :

آن یکی آمد در یاری بزد گفت یارش کیستی ای معتمد

لباب مشنوی

گفت من گفتا بروهنگام نیست
خام را جز آتش هجر و فراق
چون توئی^۱ توهنوز از تو نرفت
رفت آن مسکین و سالی در سفر
پخته گشت آن سوخته پس باز گشت
حلقه بر در زد بصد ترس و ادب
بانگ زدیارش که بر در کیست آن
گفت اکنون چون منی ای من درای
نیست سوزن را سر رشته دوتا
رشته یکتا شد غاط که شد کانون
پس دو ت باشد کند اندر سور
زین قدحهای صور که باش مست
باده در جام است لیک از جام نیست
سوی باده بخش بگشا همین تو فم
صورت از بی صورت آمد در وجود
حیرت محض آورد بی صورتی
زاید از صورت دوئی ای باهنر
آن یکمی^۲ نه که عقلش فهم کرد
گر بعقل ادراک این ممکن بدی

بر چنین خانی مقام خاه نیست
کی پزد کی تار هاند از نفاق
سوختن باید ترا در ناز نغت
در فراق دوست سوزید از شرر
باز کرد خانه انباز گشت
تا بنجهد بی ادب حرفی ز لب
گفت بر در هم توئی ای دلستان
نیست گنجای دو من در یکسرای
چونکه یکتائی در این سوزن درا
گر دوتا بینی حروف کاف و نون
گر چه یکتا باشد این دو در اثر
تا نگردی بت تراش و بت پرست
از قدحهای صور بگذر مایست
چون رسد باده ندید جم که
همچنان کر آتش سوزنده دود
زاده صد گون آلت از بی آلتی
از دوئی بگذر یکی حق نگر
فهم این موقوف شد بر مرگ مرد
قهر نفس از بهر چه واجب شدی

باچنان رحمت که دارد شاه هش

بی ضرورت چون بگوید نفس کش

عین ثالث

دریان آنکه چون نظر بتمینات و صور کرده شود نیست هست نماید و
بواسطه تعدد و کثرت هست نیست پس در هر يك نظر دو عالم دانسته شود یکی
نیست هست نای و یکی هست نیست نای و الیه اشار قدس سره :

نیست را بنمود هست و محتشم	هست را بنمود بر شکل عدم
بحر را پوشید و کف کرد آشکار	باد را پوشید و بنمودت غبار
کف همی بینی روانه هر طرف	کف بی دریا ندارد منصرف
جنبش کفها زد دریا روز و شب	کف همی بینی و دریانی عجب
لاجرم سرگشته گشتی از ضلال	چون حقیقت شدنهان پیدا خیال
این قباها پرده آن وجه گشت	چون چراغ خفیه اندر زیر طشت
این جهان نیست چون مستان شده	وان جهان هست پس پنهان شده
اینکه بر کار است بیکارست و پوست	وانکه پنهانست اصل مغز پوست
مرغ بر بالا و زیر آن سایه اش	میرود بر خاک پنهان مرغ و ش
ابلهی صیاد آن سایه شود	میدود چند آنکه بیمایه شود
بیخبر کان عکس آن مرغ هواست	بیخبر که اصل آن سایه کجاست
ای بمانده دور از مطلوب خویش	سعی ضایع رنج باطل پای ریش
همچو صیادی که گیرد سایه	سایه کی گردد و را سرمایه
سایه مرغی گرفته مرد سخت	مرغ حیران گشته بر شاخ درخت

کاین خیال کیست میگیرد عجب

اینست باطل اینست پوشیده سبب

سایه مرغ عبارتست از عالم که ظل وجود است آلم ترّ الی ربك كيف

مدأ الظل و فی الواقع این عالم روپوشی است مرنور حقیقی را و چون صاحب

لب لباب منثوی

بصارتی که بکحل یقین درازد باد نور بصیرت کوشیده باشد و رفع این یرده کثیف کرده باشد این عطا دست دهد که بیند و بداند که کُلُّ موجود غیر الله بالله هو الفرد الواحد و کما قال حضرت الولوی فی خزانه المنثوی ره

در نگر کر چشمه چشم تو نور
اوروان کرد است بی بخل و قنور
نهزیه آن مایه دارد نه زبوست
روی پوشی کرده در ایجاد دوست
در خلای گوش باد جذبش
مدرک صدق و کلام کذبش
آن چه باد است اندر آن خورد استخوان
کو پذیرد حرف و صوت قصه خوان

استخوان و بد درو پوش است و بس

در دو عالم غیر یزدان نیست کس

اما توحید حالی آچنین باشد که حُ توحید وصف لازمه ذات موحّد گردد و جمله ضمایت رسوم وجود اولاً اندک بقیه در غبه اشراق نور توحید مضمحل و متلاشی گردد و در این مقدمه وجود موحّد در مشاهده جمال واحد چنین مستغرق عین جمع گردد که جز ذات و صفت واحد در نظر شهود او نیاید و در این مرتبه اکثر از رسوم بشریت منتفی شود و بیشتر از شرک خفی برخیزد و نظر شهود و موحّد بقیتی رسد که این توحید را صفت واحد بیند نه صفت خود شناسد و این دیدن راهم صفت او شناسد و هستی او قطره وار در تعریف تلاطم امواج بحر توحید افتد و غرق جمع شود که ذلّ قدس سره :

چون انای بنده لاشد در وجود
پس بیندیش این چه بشد ای جحود
گفت نوح ای سرکشان من من نیم
من زجان مردم بجانان میزیه
چون بمردم از حواس بوالبشر
حق مرا شد سمع و ادراک و بصر
چونکه من من نیستم ایندم زهوست
پیش ایندم هر که دم زد کافر است

هین ناك

چون بود چون آنکه از چوئی رهید	در حیوتستان بیچوئی رسید
گشت چوئی بخش اندر لامکان	گر دخواست جمله چونها چون سگان
تا زیب چوئی دهد شان استخوان	در جنابت تن زن اینسوره بخوان
تا ز چوئی غسل بر ناری تمام	تو برین مصحف منه کف ایغلام
هر که محراب نماز است عین	سوی ایمان رفتنش میدان توشین
روی اوین از همه سو روبرو	زبر و بالا تو چه میجوئی بگو
دامن آن گیر ای یار دلیر	کو منزّه باشد از بالا و زیر
با تو باشد در مکان و لامکان	تو نمائی او بمالد جاودان
لامکان جوئی گذر کن از مکان	تا تو باشی او نیاید در میان

گر تو پیوندی بدان شده شوی

ذره گردی ولیکن مه شوی

اشارتست بدانکه چون از خودی فنی شوی بدوست باقی شوی اما نه آنست
که او شوی بلکه معنی آنست که چون در آینه بنگری اورا بینی

تو او نشوی ولی اگر جهد کنی جائی برسی کز تو توئی برخیزد
همچنانکه آهن گرم شده از آتش که خود را عین آتش مبیند و انا الحق گفتن از
این رهگذر است اگر چه که انانیز در نمیکنجد و الیه اشار قدس سره :

این خم یگرنگی عیسی ما	بشگند نرخ خم صد رنگ را
چون در او افتد رکو ^(۱) گوئیش قم	از طرب گوید منم خم لاتلم
این منم خم آن انا الحق گفتن است	رنگ آتش دارد اما آهن است
رنگ آهن محو رنگ آتش است	زانشی میلافد و آتش وش است
چون بسرخ گشت همچون زرگان	پس انا لنا راست لافش بر زبان
شد زرنگ و طبع آتش محتشم	گوید او من آتشم من آتشم

لب باب مثنوی

آزمن کن دست را بر من بزن	آنشم من گر ترا شکست و ظن
ریش تشبیه و مشبه را بخند	آتشی چه آهنی چه لب ببند
در چنین جو خشک کی ماند کاوخ	شد فنا هستش مخوان ای چشم شوخ
از یمن میبده بوی خدا	گفت پیغمبر که بردست صبا
بوی رحمن میرسد هم از اویس	بوی را مین میرسد از جان و یس
آن زمینی آسمانی گشته بود	چون اویس از خویش فانی گشته بود
چاشنی تلخیش نبود دگر	آن هلیله پروریده در شکر
نقش دارد از هلیله طعم نی	آن هلیله رسته از م و منی
هر چه آجر قه‌بی تلوین شد است	کان جهان همچون نمکسار آمد است
میکند بکرنگ اندر گورف	خاک را بین خلق رنگارنگ را
خود نمکسار معانی دیگر است	این نمکسار جسم ظاهر است
از زن او تابد اندر نویست	آن نمکسار معانی معنوی است
آن نوی بی ضدّ وی ند و عدد	این نوی را کهنگی ضدش بود
در گستن خوش برنگ گل شوی	اندر اینجا کرد رائی از نوی

گر تو می‌خواهی. کرین گل بوبری

هم چو مردان شو زرنک و بوبری

در بیان آنکه تا از رنگ و بوی کثرت در نگذری بگستان وحدت راهبری

والله اشارة الموالوی قدس سره الأضهر :

آتش اندر بوی و اندر رنگ زن	اندرا در جو سبو بر سنگ زن
رنگ و بو میرست مانند زنان	گر نه در راه دین از ره زنان
مبدأ و هم منتهی است او بود	هست معشوق آنکه او یکتو بود

تا ز زهر و از شکر در نگذری
کی تو از گلزار وحدت بو بری
صورت کثرت گدازان کن برنج
تا ببینی زیراو وحدت چو گنج
کی بداندره برین نکته خیال
رنگ و بو باشد دلیل قیل و قال
این صور جویند و معنی همچویم
بگذر از جو سوی دریا نه قدم
رو بدریا نه که ماهی زاده
همچو خس در دشت چون افتاده
خس نه دور از تو رشگ گوهری
در میان موج بحر اولیتری

بحر وحدانیت جفت و زوج نیست

گوهر و ماهیش غیر از موج نیست

در بیان آنکه نایش کثرت که بواسطه تجلیات متکثره و تعینات متنوعه
و ظهورات مخالفه رهن غافلان بوادی جهل است مانع وحدت نیست چه
اعیان موجودات بمنزله مرایای متعدده است که چون واحدی در آنها درآید
و متوجه گردد در هر آئینه صورت خود بیند و خود را متعدد مشاهده کند و آن
تعدد فی الواقع بحسب تعدد مرآت باشد نه بحسب تعدد رائی

شعر

فَمَا لَوْجُهُ إِلَّا وَاحِدٌ غَيْرَ أَنَّهُ
إِذَا أَنْتَ أَعْدَدْتَ الْمَرَايَا تَعْدُدًا
یکروی در صد آینه گر میکند ظهور
آئینه ها صداست ولی رو همان بکیست

اما اینجا نکته هست که میان رائی و مرئی و مرآت و رؤیت امتیاز جزاز حیثیت
تعین نیست و فی الحقیقه معشوق و عاشق هر سه یکی است و کما قال

حضرت الدولوی قدس سره :

چون زیك دریاست این جواهران
این چرانوش آمد آن زهر روان
چونکه جمله از یکی دست آمده
این چرا هشیار و آن مست آمده
چون همه انوار از شمس بقاست
صبح صادق صبح کاذب از چه خواست

چون زبک سر مه است ناظر را کحل
 چون خدا فرمود ره را راه من
 وحدتی که دید با چندین هزار
 اینهمه چون و چگونه چون زبَد
 بر شمار برگ بُستانند ضد
 بی چگونه بین تو بردو مات بحر
 کمترین از لعبت او جان تو است
 پس چنان بحری که در هر قطره آن
 کی بگنجد در مضیق چند و چون
 اندر این ره آفتاب انوری
 شیر این سویش آهو سر نهد
 پادراین دریا منه کم گو از آن
 نی که جان من فدای بحر باد
 تا که پایم می رود رانم در او
 دعوی مرغابی کردست جان
 بط را ز اشکستن کشتی چه غم
 زنده زین دعوی بود جان و تنم
 گرم را صد بار تو گردن زنی
 ای تن آلوده گرد حوض گرد
 از چه آمد راست بینی و حول
 این دلیل از چیست آن بک راهزن
 صد هزاران جنبش از عین القرار
 بر سر دریای بیچون می طپد
 چون کفی بر بحری ضد است و ند
 چون چگونه گنجد اندر ذات بحر
 این چگونه و چون جان کی شد درست
 از بدن ناشی تر آمد عقل و جان
 عقل کل آنجاست از لایعلمون
 خدمت ذره کند از چاکری
 باز اینجا پیش تیهو سر نهد
 بر لب دریا خمش کن لب گران
 خونبهای جان من این بحرداد
 چون نمند پا چو بطانم در او
 کی ز طوفان فف دارد فغان
 کشتیش را آب بس باشد قدم
 من از این دعوی چگونه تن زنم
 همچو شمع بر فروزد روشنی
 پاک کی گردد برون حوض مرد

پاک کو از حوض مهجور اوفتاد

او زپا کی خویش هم دور اوفتاد

در بیان آنکه چون جامل نظر بر صفات دارد و در مفازہ کثرت سرگردان
میرود و عارف چون غرق دریای ذاتست گوهر شاهوار و حدت مییابد
كما اشار الولى قدس سره العزیز

صنع بیند مرد محبوب از صفات	در صفات آنست کو گم کرد ذات
واصلان چون غرق ذاتندای پسر	کم کنند اندر صفات او نظر
چونکہ اندر قعر جو باشد سرت	کی برنگ آب افتد منظرت
طاعت عامه گناه خاصگان	وصلت عامه حجاب خاصه دان
عامه را باشد نظر بر فعل و اسم	پیش خاصه محو گردد وصف و رسم
شیشه چندین رنگ و نور او یکست	کہ از او این رنگ ظاهر بی شکست
عامه را باشیشه و رنگست کار	خاصه را باروشنی باشد قرار
گر نظر در شیشه داری گم شوی	زانکہ از شیشه است اعداد دوئی
ور نظر بر نور داری و ارهی	از دوئی و اعداد جسم منتهی

از نظر گاهست این مغز وجود

اختلاف مؤمن و گسبر و یہود

حکایت در بیان آنکہ اختلاف نشانها کہ منشأ آن از نظرهای مختلفه است

و باوجود اختلاف همه راست میآید والیہ اشار الولى قدس سره العزیز :

فیلی اندر خانه تاریک بود	بهر عرض آورده بودندش ہنود
از برای دیدنش مردم بسی	اندر آن ظلمت ہمی شدہر کسی
دیدنش با چشم چون ممکن نبود	اندر آن تاریکیش کف میسود

لبالب مثنوی

آن یکی را کف چو برپایش بسود گفت شکل پیدل دیدم چون عمود
 آن یکی بر پشت او بنهاد دست گفت خود این پیل چون تختی بداست
 آن یکی را کف بخرطوم اوفتاد گفت همچون ناودانست این نهاد
 آن یکی را دست برگوشش رسید آن براو چون باد بیزن شد پدید
 همچنین هر يك بجزوی میرسید فهم آن میکرد و جز آن می ندید
 از نظر که گفتشان شد مختلف آن یکی دالش لقب کرد آن الف
 در کف هر يك اگر شمعى بدی اختلاف از گفتشان بیرونشدى
 چشم نی همچون کف دستست و بس نیست کف را بر همه او دست رس

چشم در یاد دیگر است و کف دیگر

کف بهل وز دیده دریا نگر

اما توحید ذوالجلال آنست که حسیجانہ و تعالی در ازل الارال بنفس خود
 نه بتوحید دیگری همیشه بوصف وحدانیت و نعت فردانیت منعت و موصوف
 بود کان الله ولم یکن معه شئی وهم اکنون چنان بر نعت ارلی واحد و فرد
 است که والان کما کان و تا ابد الاباد بر همین وصف خواهد بود که کل شئی مالک
 الا وجهه عزت ذات احدیت بقهر وحدانیت و سطوت فردانیت غیرا در وجود
 مجالی نداد **مصراع** (در شهر بکوی یاتوباشی یامن) وهم در اینجا گفته اند **بیعت**
 غیرتش غیر در جهان نگذاشت لاجرم عین جمله اشیا شد
 اینست توحید حق و حق توحید و اینجا نه عبارت گنجد و نه اشارت نه بیان
 ماند و نه بیان همه رنگها سر بیرنگی برآرد و جمله چرنها در بحر بیچونی غرقه شود
 کل شئی بر جم الی اصله و کما اشار الی لوی قدس سره ۱

هست بیرنگی اصول رنگها صلحها باشد اصول جنگها
 چونکه بیرنگی اسیر رنگ شد موسی باموسى در جنگ شد

چون بیدرنگی رسی کان داشتی
 صبغة الله است رنگ خم هو
 طالبست و غلبست آن کردگار
 تا نماند غیر او در کارگاه
 کردو چشم حق شناس آمد ترا
 از همه او هام و تصوبرات دور
 کرتورا چشمیست بگشا درنگر
 لاله گفت والا الله گفت
 گرهزارانند يك كس بیش نیست
 نیست اندر بحر شرك و بیج پیج
 اصل بیند دیده چون اکمل بود
 چونکه جفت احوالنام ای شمن
 آنیکی کان سوی وهم است و خیال
 یا چواحول آن دوئی را نوش کن
 یا نبوت که سکوت و گه کلام
 این دوئی اوصاف دیده احوالست
 کل شئی ما خلا الله باطل
 هین سخن را نبوت لب خائی است
 قوتم بگسست چون اینجا رسید
 جمله ما و من پیش او نهید
 ملك ملك اوست او خود مالکست

موسی و فرعون دارند آشتی
 رنگها بکرتنگ کردند اندر او
 که زهستیها بر آرد او دمار
 من علیها فان براین باشد گواه
 دوست پرین عرصه هردو سرا
 نور نور و نور نور و نور نور
 بعد لا آخر چه میماند دگر
 کشت الا الله وحدت در شگفت
 چون خیالات عدد اندیش نیست
 ليك باحول چگویم هیچ هیچ
 دوهمی لیند چومرد احوال بود
 لازم آمد احوالنه دم زد
 جز دوئی ناید بممدان مقال
 یادهان در دوز و خوش خاموش کن
 احوالنه طبل میزان و السلام
 ورنه اول آخر آخر اول است
 ان فضل الله عظیم هاطل
 و ربگوئی خالق را رسوائی است
 چون توانم کرد این سرا پدید
 ملك ملك اوست ملك او را دهید
 غیر ذاتش کل شئی هالك است

غیر او هر چه خوش است و ناخوش است	آدمی سوز است و عین آتش است
هر گرا آتش پناه و بشت شد	هم محبوس گشت و هم زردشت شد
آتشی دیدیکه سوزد هر نهال	آتش جان بین که سوزد هر خیال
نی خیال ولی حقیقت را امان	زینچنین آتش که زد شعله بجان
خضم هر شیر آمد و هر رونه و	ککشئی ها لك الا وجهه
این سخن پایان ندارد صبر کن	تیبید ذوق علمه من لدن
دربان بزکشیدن عنن عبارت که تاراج پیش نرسد و مدار این بوت	اشارتت و از اشادت نیز «بیدگشت که العاقبه الاشاره والیه اشارت اولوی ره
هان و هان همدار لرزایی دمی	اولاً برجه طـ کن بحر می
عشق و مستی و بگشاده دهن	الله شتری بر برد
چون زرز و سر و گوید زدن	یا جمیل آستار خوند آسمان
ستر چه در پشم و بنبه آدر است	تو همی نوشیش و رسو تر ست
چون نکوشم تسرش پنهان کنم	سر بر آرد چون عبد کاینک منه
گر نبودی زحمت نا محرمی	حرف چندی از او و گفتمی
نه بگویم زانکه خمی تو هنوز	در بهری تو ندیدیستی تموز
زان حدیث تلخ میگویم تو را	ت ز تلخیه فرو شویم تو را
تو ز تلخی چو بکه دل پر خون شوی	پس ز تلخیه همه بیرون شوی
بس کنم که گر سخن افرون شود	خود جگر چمود که حرا خون شود
این جگر گر خون نشد از سختی است	غفلت و مشغولی و بدبختی ست
خون نشود و روزیکه خونش سود نیست	خونش و آن روزیکه خون مردود نیست
چون جهان شبهت و اشکال جوست	حرف میرانیم ما بیرون ز پوست

داستان نغز نغزی بشنوی
 مغرور و غن را خود آواز از کجاست
 هست آوازش نهان در گوش هوش
 و انگهان چون نی حریف نوش شو
 تا خطاب از جمعی را بشنوید
 که ز منع آن میل افزونتر شود
 از سوی دیگر بدراند حجاب
 عین اظهار آن سخن بوشیدنست
 تا کنی مشغولشان از بوی گل
 ورنه خود آن نطق را جای جداست
 ورنه هم پیدا بسوزد هم نهان
 لك همی گویم ز صد سر آمدن
 بر ضعیفان قدر قوت كار نه
 طعمه هر مرغ انجیری کیست
 طفل مسکین را از آن نان مرده گبر
 هم بخود طالب شود آن طفل نان
 لقمه هر گربه در آن شود
 بی تکلف بی صفیر بيك و ند
 هم زبان کودکان باید گشاد
 بك بود وقت بیان از صد هزار
 دست بر لب میزند یعنی که بس

گر تو خود را شکنی مغزی شوی
 جوز را در پوستها آواز هاست
 دارد آوازی نه اندر خورد گوش
 چند گاهی بی لب و بی گوش شو
 بی حس و بی هوش و بی فکر ت شوید
 در خموشی گفت ما اظهر شود
 من نور اخامش کنم و آن آفتاب
 حرف گفتن ستن آن روزنست
 بلبلانه نعره زن در روی گل
 ناطقه سوی دهان تعلیم راست
 مجملش گفتم نگفتم زان بیان
 تا که در هر گوش ناید این سخن
 چار بار ا قدر طاقت بار نه
 دانه هر مرغ اندازه ویست
 طفل را اگر نان دهی بر جای شیر
 چونکه دندانها بر آرد بعد از آن
 مرغ پرنارسته چون پیران شود
 چون بر آرد پر پیرد او بخود
 چونکه با کودک سر و کار اوقات
 با وجود آنکه این اسرار کار
 زند رونم صد خموش خوش نفس

لب لباب مننوی

خاشی بچراست گفتن همچو جوی بهر میجوید ترا تو جو محوی

ز اشدرتهای دریا سر هتاب

ختم کن والله اعلم بااصواب

در ختمه کتاب و مهر سکوت بردرج اسرار نهدن تا از آسیر معجزان
مصون و محفوظان کما قال المولوی المعنوی قدس الله تعالی به الاصحرا لاسی
این مباحث تا بدینجا گفتنی است هر چه آید زین سپس نهفتنی است
ور بگوئی ور بگوشی صد هزار هست پیکار و آگرد آشکار
تبدلیا سیر اسب و زن بود بعد زینت هر کب چوین بود
مرکب چوین بخشکی اتر است خص (۱) آن نر زنه ز رهبر است
بن خموشی مرکب چوین بود بحریر خمنی تا تیس هاد
هر خموشی که هوات می کند مره های تشق سو میزند
تو همی گویی عجب خامش چر است و همی گوید عجب نوش چر است
من ز نعره کر شده اوی خدر تیز گوشان زین سمر هستند از
آن یکی در خواب نعره میزند صد هزار ن بخت تا نفس میبندد
این نسنسته پهوی اوی خدر خفته است و کزین شود و شر
وانکسی کش مرکب چه بین شکست غرقه شد در بحر و خورده هاست
نه خموش است و نه گو یا در بیست نه او را در عبرت نه نیست
بست زین دوره دوهت ای و المعجب شرح این گفتن دوست از تر
پس زچن کن وصل جاد ترا طب میاب و یلکه میگو به بر
تارهی از حبس این فانی جهان در جهان جرمی جودت
رو بسوی اصل خود همچون خلید گذر ز ستره و چرخ عین

پای همت بر خور و بر ماه نه
 سر بر آن ایوان و آن درگاه نه
 این خودی را محو کن اندر خدا
 تا نمائی همچو ابلیسی جدا
 آب جانرا ریز اندر بحر جان
 تاشوی در بای بیحد و کران

چون رسید اینجا ییانم سر نهاد

محو شد والله اعلم بالرشاد

جامع این کتاب و مرتب این کلمات چندیتی هم بروزن مثنوی دریان
 تاریخ این ترتیب و صفت حال خود میگوید و بدان این رساله را ختم میکند

وَاللَّهِ الْحَمْدُ اَوْلًا وَاٰخِرًا وَاظَاهِرًا وَاِبْطَانًا

منت ایزد را کرین باغ بهشت
 میوه های پاک روحانی سرشت
 باز کردم در لطافت بی نظیر
 نازک و زیبا و نغز و داپذیر
 بهر درویشان نهادم بر طبق
 چون از ایشان داشتیم درس و سبق
 ابن سخنها لب لب مثنوی است
 روح بخش عاشقان مغنویست
 مثنوی گنجیست بیرون از بیان
 واندرو نقد حقایق بیکراز
 وصف آن کو خازن این گنج بود
 زین بیان و عقل ناید در وجود
 شرح آنرا هم زبان او کند
 هر چه آن نیکو کنند نیکو کند
 من کجا تعریف آن شاه از کجا
 تیره گان عالم و هم و گمان
 نور او را غیر چشم او ندید
 چونکه او در بی نشانی محو شد
 مثنوی از بحر او یک گوهر است
 چون بیک گوهر چنین مفتون شویم
 وصف او هم گوش او تاند شنید
 کی توانند از یقین دادن نشان
 محو شد در وی نشانیها که با
 کز بیان و فکرها بالاتر است
 بحر اگر موجی بر آرد چون شود

لباب مثنوی

مثنوی از خم او يك ساغر است
 چون بیوی باده کس بجنون شود
 مثنوی بحر بست قعرش ناپدید
 انتخاب ما از آن بحر شریف
 تا کسی کوزه نداد سوی بحر
 ورنه ندارد خود از آن می کوزه
 روز شنبه آخر ماه صیبه
 سال هجرت هشتصد و هفتاد و پنج
 جلوه گر شد مثنوی بار دیگر
 آفتاب آسمان مکرمت
 گوهر دریای علم و معرفت
 ذهن پاکش نقد نقد کمال
 حر زجن انضام جهان آری او
 حامی ملت جلال ملث و دین
 آصف دوران که از روی ترف
 در زرگی راه درویشی گرفت
 همت عالی او شد زهنمون
 مثنوی گنجینه را بگشاد در
 هان کف اخلاص پیش آر و نیاز
 دعوتی کردیم و خوان انداختیم
 درگشاده است و صلا اندر صلا
 دیگران گفتند بهر فائده

که ببویش میرود خلقی زدست
 گر خور دنیاگر که حاش چون شود
 فهم هر غواص دوی کی رسید
 گوهری چند است زب و لطیف
 گوهری آرد تکف بر بوی بحر
 بدش زین نقلها در نوزده
 گشت این نوبه غیبی تمه
 مرتفع گشت این طلب از روی گنج
 بر جذب داور در سر
 صدر عالی همت ساهی سمت
 خواجه صافی دل صوفی صفت
 در ضمیرش منکشف ستر جمال
 خسرو ندر شعری لالی و
 خاتم اقبال و دولت ز نگین
 آستانش را ستر شد کشف
 لاجرم بر دیگران پیشی گرفت
 کاینچنین فیضی زغیب آمدرون
 بر حریفان هیفشانند سیه و زر
 خویش زین قده سرهابه سز
 وز بی عشاق جشنی ساختم
 شره نگذار و قده در ه هلا
 زت آزل عاینه هائده

مائده چون بهر تو آماده گشت
 هر که محروم از سر خوان نگذرد
 این چو خوان نعمت بیعلت است
 ما چو افکنندیم خوانی بس نکو
 کاشفی تا چند این لاف و دروغ
 حال درویشان بخود بر بسته
 غیر حرف و صوت اشان ای دنی
 همزمانی میکنی با اهل درد
 همزبانی را بیاید همدلی
 یاد داری صد سخن معنیش کو
 ورننداری فعل در گفتمن میبچ
 از سخن چیزی تراید کار کن
 این سخن تخمست روئیدن عمل
 تخم کشتی تربیت کن سبز ساز
 تربیت جز آب لطف دوست نیست
 یارب از باران احسان و عطا
 تا شود سر سبز و خرم زان کرم
 این نهال چند سبز از مثنوی
 تا قیامت تازه و یرنور دار
 پوست چینان را از این لب لباب

گر سنه زین خوان نمیباید گذشت
 در بیابان زحمت بیحد برد
 دوری از وی عین جهل و غفلت است
 گر ننوشد کس بود نقصان او
 کی دروغ محض را باشد فروغ
 از طبیعی دم زنی و خسته
 نیست در دست چه دعوی میکنی
 همدلی کن تا شوی آزاد و فرد
 نیست علم بیعمل جز جاهلی
 معنی قول نکو فعل نکو
 حاصل گفتار بس هیجست هیچ
 تا بروید ذوق علم من آدن
 بس برش برداشتن علم ارل
 تا بیابی از برش عمر دراز
 از پی آبی بدبن درگاه ایست
 قطره ده مزرع خشک مرا
 بوکه روزی زان زراعت بر خورم
 که فرو کستم باغ معنوی
 دست دزدان را زمیوش دور دار
 دنده ها بردوز تا روز حساب

عشق بازان را ازین ماء معین

فیض ده آمین رب العالمین

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱	۲۲	منوی	المنوی	۱۴۰	۷	داستانی	واستانی
۳	۱۹	لیرحو	لیرجوا	۱۴۲	۱۶	سبب	بسبب
۵	۲۱	سما	سما	۱۵۱	۳	وانکه	وانکه دانکه
۶	۱۰	آموزیه	آموز	۱۵۲	۱۳	منند	منند باشد
۹	۱۲	بیهوشی	بیهوشی	۱۷	۱۹	بجشنه‌ام	بجشنه‌ام بجنشیدیم
۹	۱۳	بیهوشی‌ها	بیهوشیا	۷۱	۱۴	واست	واست رست
۱۶	۱۴	ایی	این	۱۷۷	۹	که جو	که جو که خون
۲۰	۱۰	یا	تا	۱۸۰	۶	هریث	هریث هریث
۲۷	۵	روحو	روحو	۱۸۶	۵	حوند	حوند
۳۰	آخر	(ولات)	که دوحث	۱۸۸	۳	حشش	حشش
۳۱	۱	نای	نای	۱۸۹	۱۰	شش	شش
۳۱	۱۱	مصرع	مصرع ووا	۱۸۹	۱۱	رزوئی	رزوئی و رزوی
۳۸	۱۹	خوشش	خوش	۱۹۰	۱۰	می و	می و می و
۴۰	۱۴	وقیر	وفیه	۹۱	۱۹	میزون	میزون
۵۰	۱۴	عمی	علمی	۱۹۳	۵	زغن	زغن
۵۳	۱	رکس	رکس را	۱۹۶	۱	مر	مر
۵۳	۸	رد	کرد	۱۹۸	۱۷	رو	رو ووه
۶۴	۱	واله	ووه	۱۹۸	۱۹	وحد	وحد
۸۷	۲۱	عزیزا	عزیر	۲۰۰	۱۴	وزهد	وزهد
۹۰	۱۳	وزندآندی	وزندودی	۲۰۱	۴	تصور	تصور
۱۱۶	۱۵	رسمه	رسمه	۲۰۲	۶	زاتین	زاتین رسن
۱۲۹	۵	همدی	هندو	۲۰۴	۱	رکی	رکی
۱۳۲	۱	خودرو	خوردو	۲۰۴	۱۶	وون	وون وون
۱۳۶	۷	مصرع	مصرع و لوسودا	۲۰۷	۲	مسکه	مسکه
				۲۰۸	۶	ونر	ونر وور

گرمی آن در درکه که در دسترس است
اصح

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲۰۸	۱۵	ماتعالی	مابعالی	۲۸۸	۵	عقدۀ	عقبۀ
۲۰۹	۶	تعین	بتعین	۲۹۹	۲	برعشق	بررزق
۲۰۹	۱۲	مزار	فرار	۳۰۳	۱۱	خالق	خارق
۲۱۱	۶	رفقی	زفقی	۳۱۴	۱۳	سلاع	صلاح
۲۱۲	۶	مست بود او از نیکبروز	مست بود او از نیکبروز	۳۱۸	۱۲	زاتست	ذاتست
۲۱۳	۴	آذو	آزو	۳۲۰	۷	کین است	کین هست
۲۱۵	۸	میکشد	میکشید	۳۲۷	۱۵	فسق	نسق
۲۱۵	۱۲	ازدهاگر	اردهاگر	۳۲۸	۱۴	آمداز	آبداز
۲۱۶	۱	کهار	کھسار	۳۲۸	۱۶	ربخس	نخس
۲۱۶	۶	ریمات	زیمات	۳۲۲	آخر	ارنام	از نام او
۲۲۳	۶	مودت	مورث	۳۳۵	۱۱	آنسورت	آنصورت
۲۲۵	۹	هر اصیلی	کراصلی	۲۴۳	۵	گردیابو	گردیابو
۲۲۶	۱	اوحی لداود	اوحی الی داود	۳۵۹	۴	ورقیولی	ورقیول
۲۳۵	۳	مردہ ایست	مردہ ایست	۳۵۹	۱۳	آن دل	آن دلی
۲۳۵	۳	ویست	توبست	۳۶۷	۱۱	دوورم	دو درم
۲۳۶	۱۸	بر امر الله	بر امراله	۲۷۲	۳	نضاره	نضارت
۲۳۷	۱۸	صبور	صور	۲۷۳	۱۶	بندگی بنده	بندگی بندو
۲۳۷	۲۰	کرددو	کردرو	۳۷۷	۱۵	شیر و گورگ	شیر و گورگ و دوازده او و افشده (صح)
۲۴۳	۱۲	حسی (مصرع دوم)	حسنتی	۳۷۷	۱۷	خوردرد	خوردرد
۲۴۵	۶	(مصرع اول)		۳۸۶	۶	مر قدرت	مر قدرت را
۲۵۰	آخر	بالسین	بالصن	۳۸۹	۴	حورم	حورم
۲۵۴	۱۵	همین	حزین	۳۹۱	۵	تبری	بدر
۲۶۳	۱۰	که نشایه	که نشاید	۳۹۲	۲	اط	از
۲۶۹	۱۹	خفق بیجاروی از نو	خفق بیجاروی از نو (صح)	۳۹۵	۸	گر بینی	کی بینی
۲۷۶	۸	زهوا	رسوا	۴۱۵	۷	قد زال	قد زال
۲۷۸	۱۱	سو گند آنهم	سو گندم آن	۴۳۸	۱۱	ومادۀ	ومائی

